تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمدبن جریر طبری

جلد دوازدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر
۳۳۱۴

www.golshan.com



اساطیر

تاریخ طبری (جلد دوازدهم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۴۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

خلافت مهدی محمد بن عبدالله عباسی ــ سخن از کیفیت پیمانی که بهنگام مرگ منصور درمکه برای خلافت مهدی نهادند. ۵۰۵۹

سخن از حوادثی که بهسال صد وپنجاه ونهم بود. ۵۰۶۷

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را بهنزد نصر انتقال داد؟ ۵۰۶۹

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصتم بود. ۵۰۸۶

سخن از خبر خلع عیسی بن موسی وبیعت موسی هادی. ۵۰۸۷

نسخه نامهٔ مهدی به ولایتدار بصره دربارهٔ باز بردن خاندان زیاد به تبعشان. ۵۰۹۵

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصت ویکم بود. ۵۱۰۱

سخن از اینکه چرا منزلت ابوعبیدالله بهنزد مهدی دگرگون شد؟ ۵۱۰۳

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصت ودوم بود. ۵۱۰۹

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی ۵۱۰۹

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصت وسوم بود. ۵۱۱۱

سخن از اینکه چرامهدی، عبدالصمدبن علی را از جزیره معزول کرد؟ ۵۱۱۶

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصت وچهارم بود. ۵۱۱۹

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصت وپنجم بود. ۵۱۲۰

سخن از خبر حوادثی که به سال صد وشصت وششم بود. ۵۱۲۲

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود. ۵۱۲۳

سخن ازخبرحوادثی که بهسال صد وشصت وهفتم بود. ۵۱۳۷

سخن از خبر حوادثی که بهسال صد وشصت وهشتم بود. ۵۱۳۹

سخن از خبر حوادثی که به سال صد وشصت ونهم بود. ۵۱۴۱

سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان. ۵۱۴۱
سخن از سبب وفات مهدی. ۵۱۴۲
سخن ازخبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نمازکرد؟ ۵۱۴۵
سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی. ۵۱۴۵
خلافت هادی. ۵۱۶۷
سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صد وشصت ونهم بود. ۵۱۷۳
سخن از قیام حسین‌بن علی‌طالبی و کشته شدن وی. ۵۱۷۴
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتادم بود. ۵۱۹۱
سخن‌ازخبرعلتی که‌خیزران به‌موجب آن‌به کنیزان‌خوددستورداده‌بودموسی‌هادی‌رابکشند ۵۱۹۲
سخن ازوقت وفات هادی ومقدار سن ومدت خلافت وی واینکه کی بر او نمازکرد ۵۲۰۳
سخن ازموسی هادی. ۵۲۰۴
سخن ازبعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی. ۵۲۰۴
سخن از خبر حوادثی که به سال وصد وهفتاد ویکم بود. ۵۲۳۳
سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد و هفتاد و دوم بود. ۵۲۳۴
سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج‌القلعه رفت؟ ۵۲۳۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوسوم بود. ۵۲۳۴
سخن از خبر وفت درگذشت خیزران ۵۲۳۶
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وچهارم بود. ۵۲۳۷
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وپنجم بود. ۵۲۳۸
سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت‌گرفت؟ ۵۲۳۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وششم بود. ۵۲۴۰
سخن از خبر قیام یحیی‌بن‌عبدالله و عاقبت کار وی. ۵۲۴۰
سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان ویمانیان بود. ۵۲۵۴
سخن ازاینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصرداد وچرا جعفر،عمررا برآنجاگماشت؟ ۵۲۵۶
سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وهفتم بود. ۵۲۵۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صد وهفتاد وهشتم بود. ۵۲۶۰
سخن از حوادثی که به سال صد وهفتاد ونهم بود. ۵۲۶۹
سخن از حوادثی که به‌سال صد وهشتادم بود. ۵۲۷۰
سخن از سرانجام اختلافی که درشام رخ داد. ۵۲۷۰

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد ویکم بود.	۵۲۷۷
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد و دوم رخ داد.	۵۲۷۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وسوم بود.	۵۲۷۹
سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وچهارم بود.	۵۲۸۰
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وپنجم بود.	۵۲۸۱
سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد وهشتاد وششم بود.	۵۲۸۲
نسخهٔ شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به‌خط خویش درکعبه نوشت	۵۲۹۰
نسخهٔ مکتوب هارون‌بن محمد رشید به‌عاملان.	۵۲۹۲
سخن ازخبرحوادثی که به‌سال صد وهشتاد وهفتم بود.	۵۲۹۶
سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، وکشتن وی چگونه بود، وبا وی و خاندانش چه‌کرد؟	۵۲۹۷
سخن از خبر کشته شدن جعفربن یحیی برمکی	۵۳۰۸
سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملک‌بن صالح خشم‌آورد وسبب زندانی‌شدن وی؟	۵۳۱۹
سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟	۵۳۲۶
سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌عثمان کشته شد؟	۵۳۳۰
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وهشتم بود	۵۳۳۳
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد ونهم بود	۵۳۳۳
سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر چه‌کرد؟	۵۳۳۳
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد ونودم بود.	۵۳۳۹
سخن از سبب قیام رافع‌بن‌لیث وخلع ومخالفت هارون	۵۳۳۹
سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد ونودویکم بود	۵۳۴۳
سخن از اینکه چرا رشید برعلی‌بن‌عیسی خشم آورد و او را عزل‌کرد؟	۵۳۴۴
سخن ازکار هرثمه در سفر خراسان وکار علی‌بن عیسی وفرزندان وی	۵۳۵۰
نامهٔ هرثمة‌بن‌اعین به هارون‌الرشید	۵۳۵۵
جواب رشید به نامه هرثمة‌بن اعین	۵۳۵۹
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد ونود و دوم بود	۵۳۶۱
سخن از خبر حوادثی که به سال صد ونود وسوم بود	۵۳۶۴
سخن از سبب وفات رشید ومحلی که در آنجا درگذشت	۵۳۶۶
سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید	۵۳۷۱

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازدوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زدین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بهخانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را چولانگاه تیوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرره راه چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلد دوازدهم که امید هست جلد های باقیمانده با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مردادماه ۱۳۵۴

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

www.golshan.com

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

در این سال با مهدی، محمدبن‌عبدالله بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب که ابوجعفر منصور درگذشته بود، واین به‌روز شنبه بود هشت روز رفته از ذی‌حجه سال صدوپنجاه وهشتم. هشام‌بن‌محمد ومحمدبن‌عمر و دیگران چنین گفته‌اند. اما بگفته واقدی‌بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجهٔ این سال.

مادر مهدی، ام‌موسی‌دختر منصوربن‌عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی محمدبن‌عبدالله‌عباسی‌سخن‌از
کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ‌منصور
در مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمدنوفلی گوید: به سالی که ابوجعفر منصور درگذشت از راه بصره حرکت کردم، ابوجعفر منصور از راه کوفه رفته بود. درذات عرق بدو رسیدم وبا وی برفتم. هروقت برمی‌نشست نزدیك وی می‌رفتم وسلام می‌گفتم. بیمار بود و نزدیك مرگ، و چون به بئر میمون رسید آنجا فرودآمد وما وارد مکه‌شدیم. عمرهٔ خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بود که هرروز سوی ابوجعفر می‌رفتم و از نزدیك نیمروز در سرا پرده وی‌می‌ماندم، سپس باز می‌گشتم. هاشمیان نیزچنین می کردند.

بیماری ابوجعفر شدت می‌گرفت و فزون می‌شد تا شبی که در گذشته بود و ما نمی‌دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجدالحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دوجامهٔ خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمدبن‌عون حارثی می‌رفتم که از نزدیکان و سران بنی‌هاشم بود. در آنروز دوجامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی‌هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمربن‌خطاب و عبدالله‌بن‌جعفر و گفتار علی‌بن‌ابی‌طالب در این‌باب.

گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس‌بن‌محمد و محمدبن‌سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می‌شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمدبن‌عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته‌اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود.

گوید: در آن اثنا که به راه می‌رفتیم یکی ناشناس با دوجامهٔ کهنه نمایان شد. هنوز تاریك بود، بیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد.» سپس از ما نهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده‌ای شدیم که هرروز آنجا می‌نشستیم. موسی‌بن‌مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزدستون سراپرده بود، قاسم‌بن‌منصور به یك طرف سراپرده بود، در آن وقت که منصور را در ذات‌عرق دیدیم، وقتی برشتر خویش می‌نشست قاسم می‌آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می‌شد و کسان دستور می‌یافتند که رقعه‌ها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده‌ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور درگذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن‌بن‌زید بیامد وپهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را برکردند، ابن‌عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابوالعنبر، خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش وپس دریده بود و خاك بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید وبانگ زد: «وای امیرمؤمنانم.»

همهٔ کسانی که در سراپرده بودند برخاستند وسوی خیمه‌گاه ابوجعفرسرازیر شدند که می‌خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند و به سینهٔ آنها زدند. ابن‌عیاش منتوف گفت: «سبحان‌الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده‌اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاسم برخاست وجامهٔ خویش را بدرید وخاك برسرنهاد، موسی‌همچنان نشسته بود، وی کودکی نوسال بود.

پس از آن ربیع درآمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت ویك‌طرف آن‌رابگرفت وچنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله‌منصور امیرمؤمنان به بازماندگانش‌از بنی‌هاشم وشیعیان وی از مردم خراسان وعامهٔ مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت وبگریست وکسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می‌توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیرمؤمنان داده وناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش‌فرا دارید»، کسان خاموش شدند واویه خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می‌نویسم که زنده‌ام، درآخرین روز دنیا و اولین روزآخرت. به شما سلام می‌گویم و از خدا می‌خواهم که پس از من شما را

به فتنه نیندازد وفرقه‌ها نکند وبه جان هم نیندازد، ای بنی‌هاشم وای مردم خراسان...»

گوید: پس از آن دربارهٔ مهدی سفارش کرده بود و یعنی را که با وی کرده بودند به یادشان آورده بود وترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند وبه پیمان وی وفا کنند تا آخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهرهٔ کسان نگریست ونزدیك هاشمیان رفت ودست حسن‌بن‌زید را گرفت وگفت: «ای ابومحمد، برخیز وبیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع اورا به نزد موسی برد وپیش روی وی بنشانید که دست موسی را گرفت. آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «ای مردمان، امیرمؤمنان منصور مرا تازیانه زد ومالم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، دربارهٔ پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای آن از مال خویش داد ومضاعف داد وبه جای یك جامه دوجامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده ودل راضی ونیکخواه با امیرمؤمنان بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد ودست به دست او زد. پس از آن ربیع به‌نزد محمدبن‌عون آمد واورا به سبب‌سنش مقدم‌داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع بنزدمن آمد ومرابرخیزانید، من سومی بودم. کسان‌نیزبیعت کردندوچون‌فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد واندکی بماند، سپس پیش ماگروه‌هاشمیان‌آمد وگفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق ومسردم مکه ومدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور برتخت خویش بود درکفنها با چهرهٔ نمایان. وی را برداشتیم وبه مکه بردیم، سه میل‌راه، گویی‌اورامی‌بینم که‌نزدیك پایهٔ‌تخت‌وی بودم واو را می‌بردیم. باد وزید وموی دو

طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای سترون (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیك حفره‌اش بردیم ودر آن‌سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شد، این بود که شبی که ابوجعفرمنصور درگذشت، خواستند از عیسی‌بن‌موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند.ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی‌بن‌موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نزل وبه میخ‌می‌زدند[1].

اما علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برخاست وشمشیر کشید وپیش وی رفت و گفت: «به خدا،یا بیعت می کنی یاگردنت رامی‌زنم.» وچون عیسی‌بن‌موسی چنین دیدبیعت کرد، کسان نیزاز پی وی بیعت کردند.

موسی‌بن‌هارون‌گوید: موسی‌بن‌مهدی‌وربیع،وابسته‌منصورمناره، غلام‌منصور را با خبر وفات وبیعت مهدی فرستادند، پس از آن چوب‌پیمبررا صلی‌الله‌علیه‌وسلم با بردی‌که پیاپی به خلیفگان می‌رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد،آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله‌بن‌مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح‌بن‌منصور روان شد چنانکه درزندگانی منصور پیش روی وی روان می‌شده بود. قاسم‌بن‌نصرکه درآنوقت سالارنگهبانان موسی‌بن‌مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان تحریك شد که وی به سبب آزاری‌که از عیسی‌بن‌موسی دیده بود و رفتاری‌که در قضیهٔ راوندیان با وی کرده بودند کینه‌توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن‌آورد ـ از جمله سران گروه ابوخالد مروروذی بود ـ چندانکه نزدیك بودکار بزرگ شود و بالاگیرد، به طوری‌که محمدبن‌سلیمان سلاح برگرفت وبه پاخاست ودیگر مردم

۱ــ به جای تعبیر مثل واردعربی، نزدیك مـی‌شدند و دور می‌شدند، که به همین معنـی است (م)

خاندان وی نیز به‌پاخاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود.عاقبت کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن‌عیسی را از کشیکبانی موسی بن‌مهدی برکنار کنند وابوحنیفه حرب‌بن‌قیس را به جای وی نهاد وکار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس‌بن‌محمد زودتر رسید.

گوید: متاره به روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌حجه به نزد مهدی رسید وسلام خلافت گفت وتسلیت‌گفت ونامه‌ها را رسانید ومردم مدینةالسلام با وی بیعت کردند.

هیثم‌بن‌عدی به نقل از ربیع‌گوید: منصور در سفر حجی که دراثنای آن‌مرد، در عذیب، یایکی دیگر از منزلهای راه مکه،خوابی دید واز آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدوگفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که‌در این‌سفرخواهم مرد، تو باید بیعت ابوعبدالله مهدی را مؤکد کنی.»

گوید:گفتمش: «ای امیرمؤمنان، خدایت باقی بدارد وابوعبدالله در زندگی تواز محبتت بهره‌ور شود انشاءالله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد ومی‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که ازگناهان وتقصیرها که دربارهٔ خویش کرده‌ام‌بگریزم.» وبدین گونه بود تابه بئرمیمون رسید.

ربیع‌گوید: بدرگفتم: «اینك بئرمیمون، وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «حمد خدای.» وهمان روز جان داد.

ربیع‌گوید: بگفتم‌تا خیمه‌ها را زدندوسراپرده راحاضر کردند وبه‌امیرمؤمنان پرداختم وکلاه دراز بسرش نهادم وپیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم وپرده نازکی پیش‌روی‌وی افکندم که قیافه‌اش پیدا بود اماوضعش معلوم‌نبود. کسانش را به‌پرده نزدیك کردم که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه

وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیرمؤمنان بهی یافت. به شما سلام می گوید و می گوید: دوست دارم که خدا کارتان را مؤکد دارد و دشمنتان را سرکوب کند و دوستتان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابوعبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیرمؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب داریم.»

هیثم بن عدی گوید: ربیع به درون رفت و بایستاد و پیش آنها باز گشت و گفت برای بیعت بیایید. و هیچکس از خواص و نزدیکان و سران حاضر نبود که برای مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریبان و گریبان دریده برون شد که به سر خویش می زد. یکی از حاضران گفت: «وای من برتو! ای بچه بز»

گوید: منظورش ربیع بود که مادرش به هنگامی که او را شیر می داده بود مرده بود و بزی او را شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکندند و در هر کدام چیزی به خاك کردند تا کسان، محل قبروی را ندانند و از بیم مردم او را در گوری دیگر نهادند.

گوید: قبور خلیفگان بنی عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت و چون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیرمؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، او را تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح بن منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی بن مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مرگ ابوجعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقهٔ یونس بودیم که خلف برما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد.»

یونس گفت: «چه شد؟»

گفت:

«بهترین گردن ستبر ازاوتولد یافت

«مرگ امام از حوادث بزرگ است.»

در این سال ابراهیم بن یحیی عباسی سالار حج بود وچنانکه گویند منصور در این باب سفارش کرده بود.

در این سال عامل مکه وطایف ابراهیم بن یحیی بودعامل مدینه عبدالصمدبن علی بود. عامل کوفه عمروبن زهیر ضبی، برادر مسیب بود. به قولی عامل کوفه اسماعیل بن ابی اسماعیل ثقفی بود که به قولی ازوابستگان بنی نصر بود، ازطایفهٔ قیس. قضای کوفه باشریك بن عبدالله نخعی بود، دیوان خراج آن با ثابت بن موسی بود. عامل خراسان حمیدبن قحطبه بود. قضای بغداد نیز با شریك بن عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله بن محمد جمحی بودو تنها قضای کوفه با شریك بن عبدالله بود. به قولی شریك، قضای کوفه وپیشوایی نماز مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته اند به هنگام مرگ منصور سالار نگهبانان بغداد عمربن عبدالرحمان برادر عبدالجبار وبه قولی موسی بن کعب بود. دیوان خراج بصره وسرزمین آن به عهدهٔ عمارة بن حمزه بود. قضای آنجا و امامت نماز با عبیدالله بن حسن عنبری بود. حادثات آن با سعیدبن دعلج بود.

در این سال، چنانکه محمدبن عمر گفته مردمان به وبایی سخت دچارشدند.

آنگاه سال صدوپنجاه ونهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدو پنجاه‌و نهم بود

از جمله آن بود که عباس‌بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس‌بن‌حسن‌خادم با غلامان برمقدمهٔ وی‌بودمهدی‌جمعی از سرداران خراسان ودیگران رابدوپیوسته بود. مهدی نیز برون شد ودر بردان اردوزد وآنجا بماند تا عباس‌بن‌محمد را باکسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه کرد. عباس را درکارعزل وغیره برحسن خادم، سالاری‌نداد. عباس دراین غزا یکی ازشهرهای روم رابایك‌انبار غلهٔزیرزمینی[1] بگشود و به‌سلامت‌بازآمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید.

در این سال حمیدبن‌قحطبه هلاك شد، وی از جانب مهدی عامل‌خراسان‌بود ومهدی، ابوعون عبدالملك‌بن‌یزید را به جایش‌گماشت.

وهم در این سال حمزةبن‌مالك ولایتدار سیستان شد و جبرئیل‌بن‌یحیی را به ولایتداری سمرقندگماشتند.

وهم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد ودیوار رصافه رابساخت وخندق آنرا بکند.

وهم در این سال مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از مدینهٔپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم برداشت، به سبب آزردگی‌ای که از اوداشت وبه جای وی محمدبن‌عبدالله کثیری را عامل‌مدینه کرد. سپس اورا نیز معزول کرد وعبیدالله‌بن‌محمدجمحی‌را به جایش‌گماشت.

۱ــ کلمهٔ متن مطموره است که در فرهنگها بمعنی انبار غله یازندان زیرزمینی آمده.

وهم در این سال، مهدی، عبدالملک‌بن‌شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد ودوهزار کس از مردم مقیم بصره را از همهٔ ولایتها برای وی بمزدوی گرفت با هزاروپانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می‌ماندند. یك سردار از مردم شام را نیز به نام ابن‌حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با اموالشان با وی برون شدند وچنانکه گفته‌اند ربیع‌بن‌اصبح نیز با این گروه بود. ازاسواریان وسیابجه نیزچهارهزار کس با وی بودند. عبدالملک‌بن‌شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان‌بن‌عبدالملك نیز سالار دوهزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیگر عبدالملك سالار هزاروپانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزیدبن‌حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این گروهها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صدوشصتم به شهر باربد رسیدند که از ولایت هندبود.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، درآنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابوعبیدالله وزیر خویش، روح‌بن‌حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هرکه را در زندان منصور بودآزادکنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بایت دیه یا قتل یا بکوشش در تباهکاری‌شهره بود یا مظلمه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطبق آزاد شدند یعقوب‌بن‌داود وابستهٔ‌بنی‌سلیم بود. حسن‌بن‌ابراهیم‌طالبی نیز باوی در این زندان محبوس بوده بود.

وهم در این سال مهدی، حسن‌بن‌ابراهیم‌را از زندان‌مطبق که درآنجامحبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد وآنجا محبوس‌داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن‌بن‌ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب‌بن‌داود با حسن‌بن‌ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب‌بن داود را آزاد کردند وحسن‌بن‌ابراهیم را آزاد نکردند واوبد گمان شد و برجان خویش بترسید ومفر ونجاتی برای خویش می‌جست ونهانی یکی از معتمدان‌خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکند.

راوی گوید: وچنان بود که یعقوب‌بن‌داود از آن پس که آزاد شد پیش‌ابن‌علاثه می‌رفت که از جانب مهدی قاضی مدینةالسلام بود وبا وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن دربارهٔ فرار خبر یافته بود، پیش ابن‌علاثه رفت وبدو گفت که اندرزی برای مهدی دارد واز اوخواست که وی را به نزدعبیدالله ببرد. ابن‌علاثه از اوپرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید واز فوت وقت بیمش داد. ابن‌علاثه پیش ابوعبیدالله رفت وحکایت یعقوب وسبب آمدنش‌را با اوبگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی درآرد.

گوید: وچون یعقوب به نزد ابوعبیدالله درآمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی راکه بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابوعبیدالله او را بنزد مهدی برد وچون به نزد مهدی درآمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابوعبیدالله وابن‌علاثه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به‌آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست‌چیزی‌با مهدی‌بگوید

تا آنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت باوی بگفت وگفت: «این کار در شب بعد انجام می‌شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاو واوبیامد وخبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند وهمچنان در زندان مهدی بود تا حیله کرد وبرای وی حیله کردند وبرون شد وبگریخت وچون نبودن وی معلوم‌شد از پی‌او برآمدند اما بدودست نیافتند. مهدی به یادآورد که یعقوب وی را درکار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود وامید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. دربارهٔ یعقوب از ابوعبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابوعبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند وکاری را که نخستین بار دربارهٔ حسن بن ابراهیم کرده بود واندرزی که داده بود به یادش آورد وفرارحسن را بدوخبرداد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که ازآن اطمینان کند تعهد می‌کند که حسن را به نزد وی آرد به شرط آنکه به امان وفاکند وبه حسن عطیه دهد وبا وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان، ازگفتگوی وی چشم بپوش وبه جستجوی وی مباش که این مایهٔ هراس اومی‌شود. مرا به‌کار وی واگذار تاحیله کنم و او را پیش تو آرم.» ومهدی این راتعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان،عدالت خویش را بررعیت گسترده‌ای وانصاف کرده‌ای ونیکی وتفضل خویش را عام کرده‌ای که‌امیدشان‌بزرگ شده‌ودامنهٔ آرزو-

هایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که اگر با تو بگویم در بارهٔ آن نیز همانند چیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارها می کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را برمن بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانم چنین می کنم.»

گوید: مهدی این را پذیرفت و بدو واگذاشت و سلیم سیاه را که خادم منصور بوده بود وسیله کرد که هروقت خواست به نزد مهدی در آید، حضور وی را خبر دهد. وچنان شد که یعقوب شبانگاه به نزد مهدی می رفت و در بارهٔ امور نیك و جالب چون کار مرزها و بنای قلعه‌ها و تقویت جنگاوران از دواج عزبان و آزادی اسیران و محبوسان و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدو چیزها می گفت. بدین سبب به نزدوی منزلت یافت و هم به سبب آنکه امید داشت به وسیلهٔ وی حسن بن ابراهیم را به دست آورد از این رو یعقوب برادر خوانده خویش کرد و دستخطی در این باب برونداد که در دیوانها ثبت شد و یکصد هزار درم بدو رسید و این نخستین عطیه‌ای بود که بدو داد. منزلت و یعقوب همچنان بهی می یافت و بالا می رفت تا وقتی که حسن بن ابراهیم را به دست مهدی داد. و منزلت وی سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند و علی بن خلیل در این باره شعری گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که

«خوشایند است و ناخوشایند

«روزگار با مردان بازی می کند

«و حوادث آن همچنان جاریست

«وطنابهای معاویه[1] بر یعقوب بن داود فرسود

«و بلیه عافیه[2] به ابن علاثه قاضی رسید

«به ابوعبیدالله وزیر بگوی

---

۱) نام ابوعبیدالله وزیر ۲ــ نام خاص

«مگر چیزی برای تو باقی مانده؟
«یعقوب در کارها می‌نگرد
«و تو به یکسوی می‌نگری
«بدین سان وی را به خویشتن راه دادی
«و مردم شتامت پیشه چنین باشند.»

در این سال، مهدی، اسماعیل بن ابی اسماعیل را از کوفه و حادثات آن برداشت. دربارهٔ کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به مشورت شریك بن عبدالله قاضی کوفه، اسحاق بن صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمر بن شبه گوید: مهدی، عیسی بن لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان بن سعید برادر زادهٔ خویش را سالار نگهبانان کرد.

به قولی شریك بن عبدالله امامت نماز داشت و قضا، و عیسی به کار حادثات بود. آنگاه شریك بتنهایی ولایتدار شد و اسحاق بن صباح کندی را سالار نگهبانان خویش کرد و یکی از شاعران دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل برسی
«بیش از این نخواهی بود
«که بر آوردهٔ شریك هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته‌اند که اسحاق، سپاس شریك را نداشت و شریك دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت
«نماز کرد و روزه بداشت
«و چون به دنیا دست یافت
«نه نماز کرد و نه روزه داشت.»

جعفربن‌محمد، قاضی کوفه‌گوید: مهدی امامت نماز وقضا را یکجا به‌شریك داد واسحاق بن‌صباح را به نگهبانـان وی گماشت. پس ازآن اسحاق‌بـن‌صباح‌را برنماز و حادثات‌گماشت، پس ازآن اسحاق را ولایتدار کوفه‌کرد که نعمان‌بن‌جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد وچون نعمان بمرد، بـرادرش یزیدبن‌جعفر را سالار نگهبانان کرد.

وهم در این سال مهدی، سعیدبن دعلج را از حادثات بصـره معزول کرد و عبیدالله‌بن‌حسن بصری را از امامت نماز وقضا برداشت وعبدالملك‌بن‌ایوب نمیری را به جای هردو گماشت‌و به‌عبدالملك نوشت که هرکس از مردم بصره‌ازسعیدبن‌ـ دعلج شکایت‌آورد احقاق‌حق کند. پس ازآن در همین سال حادثات را ازعبدالملك ابن‌ایوب‌گرفت و به‌عمارة بـن‌حمزه زاد داد که یکی از مردم بصره به نـام مسور پسرعبدالله باهلی را برآن‌گماشت وعبدالملك همچنان برنماز باقی بود.

وهم در این سال مهدی، یزیدبن‌منصور را از یمن برداشت ورجاءبن‌روح‌را به جای وی‌گماشت.

وهم در این سال هیثم‌بن‌سعید را از جزیره برداشت وفضل‌بن‌صالح راعامل آنجا کرد.

وهم در این سال مهدی، کنیز فرزنددار خویش خیزران راآزاد کرد واورابه زنی گرفت.

وهم در این سال مهدی، ام‌عبدالله دختر صالح‌بن‌علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسرصالح، را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال در ماه ذی‌حـجه در بغـداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد وبسیارکس بسوخت وکشتی‌ها با هرچه درآن بود بسوخت.

وهم در این سال مطر، وابستهٔ منصور، از مصر معزول شدوابوضمره،محمد ابن‌سلیمان، به‌جای وی به عاملی منصوب شد.

وهم در این سال گروهی از بنی‌هاشمیان‌وشیعیانشان‌از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد خلع کنند واین کار را به موسی‌بن‌مهدی واگذارند وچون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه‌گفته‌اند به‌عیسی‌بن‌موسی که درکوفه بود نوشت که پیش وی رود وعیسی بدانست که دربارهٔ او چه مقصود دارد وازرفتن پیش مهدی‌خود داری کرد.

عمرگوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون‌شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست اورا زیان برساند،روح‌بن‌حاتم مهلبی را ولایتدار کوفه کرد و او خالدبن‌یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی دربارهٔ چیزهایی که حجتی برضد وی نبود زحمتی پدیدآرد و او دستاویزی‌برای آن‌نمی‌یافت.

گوید: وچنان بود که‌عیسی به‌ملکی که در رحبه داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به‌کوفه می‌آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه‌ها وعید حضور می‌یافت‌آنگاه به ملك خویش باز می‌گشت. ودرآغاز ذی‌حجه، که برای حضور در مراسم‌عید از خانهٔ خویش براسبان می‌آمد تا به‌درهای مسجدمی‌رسید وبرآستانهٔ درها پیاده می‌شد.آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد وبه‌کوفه نمی‌آید مگر در دوماه سال، وچون حضور می‌یابد براسبان خویش می‌آید تا وارد عرصهٔ (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد واسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می‌کند وکسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدو نوشت که بردهانهٔ کوچه‌های مجاور مسجد چوبی‌بنه که کسان به نزدآن پیاده شوند. روح بردهانهٔ کوچه‌ها چوب نهادکه‌آن محل را خشبه می‌نامند.

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به‌عیسی‌بن‌موسی رسید و کس پیش ورثهٔ مختاربن‌ابی‌عبید فرستاد وخانهٔ مختاررا که‌به‌مسجدچسبیده بود بخرید وبهای خوب داد. پس ازآن خانه را تعمیر کرد وحمامی درآنجا بساخت وچون به مراسم‌جمعه می‌خواست رفت به‌آن خانه می‌رفت وازآنجا به در مسجد می‌رسید وبه یکسو نماز می‌کرد وبه‌خانهٔ خویش بازمی‌گشت، پس‌ازآن درکوفه منزل کرد وآنجامقیم شد.

گوید: مهدی به‌عیسی‌اصرار کردوگفت: «اگر نپذیری که‌ازجانشینی‌خلع‌شوی تا برای موسی وهارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت توآنچه را برمرتکب‌معصیت رواست به تو روا می‌دارم واگر بپذیری ترا عوضی دهم که سودمندتر باشد و نقدتر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت‌وبرای‌آن‌دو بیعت‌گرفت وبگفت تاده هزارهزار درم وبه قولی بیست‌هزارهزار به اودهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگرگوید: وقتی مهدی می‌خواست عیسی‌بن‌موسی را خلع کند بدونوشت که پیش وی رود . عیسی دریافت که دربارهٔ اوچه مقصود دارد وازرفتن به نزد مهدی خود داری‌کرد چندان‌که یم نافرمانی وی‌می‌رفت. مهدی عموی خویش عباس‌بن‌محمد را سوی عیسی فرستاد ونامه‌ای بدو نوشت وآنچه را می‌خواست بدوبگوید بگفت.

گوید: عباس‌بن‌علی با نامه وپیام مهدی به نزد عیسی رفت وبا جواب وی‌در این‌باب به نزد مهدی بازگشت . مهدی ازآن پس که عباس به نزد وی بازگشت محمدبن‌فروخ، ابوهریره‌سردار، رابا هزارکس از یاران خویش که‌درکار شیعه‌گری بینا بودند روانه‌کرد وهریك ازآنها را طبلی داد ودستورشان داد که وقتی‌به‌کوفه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمدبن‌فروخ بوقت شب ونزدیك صبحدم وارد کوفه شدویارانوی

طبلهای خویش را زدند که عیسی‌بن‌موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او نپذیرفت وهماندم اورا روانهٔ مدینة السلام کرد.

در این سال یزیدبن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند. محمدبن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

بازگشت یزیدبن‌منصور از یمن به سبب نامه‌ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد و کارحج را بدو سپرده بود و گفته بود که مشتاق وی و حضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن‌صفوان‌جمحی بود. امامت نماز کوفه و حادثات آن با اسحاق بن‌صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن‌موسی بود. قضای مدائن با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز بصره با عبدالملك بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عمارة‌بن‌حمزه بود که مسور بن‌عبدالله باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت فارس عمارة بن‌حمزه بود. عامل سند، بسطام‌بن‌عمرو بود. عامل یمن، رجاءبن‌روح بود. عامل یمامه، بشیر بن‌منذر بود. عامل خراسان، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل جزیره، فضل‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه، یزیدبن حاتم بود. عامل مصر، ابوحمزه، محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال صدوشصتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشصتم بود

ازجمله این بود که یوسف‌بن‌ابراهیم که اورا یوسف برم می گفتند در خراسان

قیام کرد واو وپیروانش که هم‌آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته‌اند به‌وضع مهدی ورفتاری که پیش‌گرفته بود معترض بودند وچنانکه گفته‌اند مردم بسیار به دو روی فراهم‌آمده بودند.

راوی‌گوید: مهدی، یزید بن‌مزیدراسوی‌یوسف‌برم فرستادکه تلاقی‌شد ونبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف رابه‌اسیری‌گرفت وبنزدمهدی‌فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد وچون‌آنها را به نهروان‌رسانیدند یوسف‌برم را برشتری نشانیدندکه روی وی را به طرف دم شترکرده بودند، بدین وضع‌آنها را وارد رصافه‌کردند و اورابه نزد مهدی بردندکه به‌هرثمةبن‌اعین دستور دادکه دودست و دوپای یوسف را برید وگردن وی ویارانش را بزد وآنها را برپل بالای دجله‌که مجاور اردوگاه‌مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستورکشتن یوسف را به هرثمه داد ازآنروبودکه وی در خراسان برادرهرثمه راکشته بود.

سخن از خبر خلع‌عیسی‌بن موسی‌وبیعت موسی‌هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل‌بن‌سلیمان‌آمده به روز ششم محرم عیسی‌بن‌موسی همراه ابوهریره برفت و در خانهٔ محمدبن‌سلیمان برکنار دجله در عسکر مهدی منزل‌گرفت، چند روز ببود واز راهی که همیشه می‌رفته بود بنزد مهدی می‌رفت،سخنی نمی‌گفت وتعرض‌وناخوشانیدی وبی‌حرمتی‌نمی‌دید، چندان‌که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یك روز پیش از نشستن مهدی به قصر درآمد وبه محلی رفت‌که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچك‌که‌دری داشت. درآن روز سران شیعه اتفاق‌کرده بودندکه وی را خلع کنند وبراوبتازند وهنگامی که در اطاقك نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقك برآنها بسته‌شد، اما با

گرزهایشان در رابکوفتندو بشکافتندو نزدیك بود آنرادرهم بشکنند، زشترین دشنامها را به عیسی گفتند واورا درآنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان بازنداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌ترشدند عیسی ومخالفان چند روز براین وضع ببودند تا وقتی که کهتسالان خانـدان در حضور مهدی با وی سخن کردنـد و خلع وی را ازاوخواستند وروبرو دشنامش گفتند که محمدبن سلیمان ازهمگیشان نسبت بدوسختتر بود.

گوید: وچون مهدی دید که رای آنها چنین است وولیعهدی عیسی راخوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند وبه رای وموافقت ایشان گرایدواصرار کرد که عیسی از وی ومخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت برون‌شوند وازآن رهایی یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت وگفت که قسمهای مؤکد، مقیدبه مال وعیال، بـه گردن دارد. پس تنی چندازفقیهان وقاضیانواز جمله محمدبن علاثه وزنگی بن خالد مکی ودیگران را به نزد وی آوردند که فتوای خـویش را با وی بگفتند ومهـدی مختار شد که بیعتی راکه عیسی به گردن مردمان داشت درقبال چیزی که مورد رضای وی باشد وجبران آنچه که به سبب شکستن قسم براولازم می‌شود واز مالش برون می‌شود بخرد که ده‌هزار هزار درم بود با املاکی در زاب وبالاوکسکر.

گوید: عیسی این راپذیرفت. ازآن هنگام که مهدی دربارهٔ خلع باعیسی سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع وتسلیم رضایت داد وخلع شد، به روز چـهارشنبه چهـار روزمانده از محرم پس از نماز پسین. و روزبعد، پنجشنبه، سه روزمانده ازمحرم، هنگام برآمدن روز، با مهدی وموسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجـازهٔ ورود داد، وی در

خیمه‌ای که محمد بن‌سلیمان بدوپیشکش کرده بود و درصحن ایوان به‌پاشده بود از یکایک آنها برای خویشتن و برای موسی از پی‌خویش بیعت گرفت تا به‌آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالارفت و پایین‌تر از وی بود. عیسی برنخستین پلهٔ منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت‌وثنای‌او کرد و برمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت و گفت که‌مردم خاندان وشیعیان ومرداران ویاران وی ودیگر مردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی‌بن‌موسی را خلع کنند، وکاری راکه برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیرمؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت والفت هست واز مخالفت با مقصودشان واختلاف درکارشان بیمناك بوده. وعیسی‌از تقدم خویش چشم‌پوشیده واز بیعتی که درگردنشان بوده آزادشان کرده وآنچه در این زمینه ازآن وی‌بود، به موجب پیمان امیرمؤمنان ومردم خاندان وشیعیان وی ازآن موسی پسر امیرمؤمنان شده‌وموسی‌میانشان‌به‌کتاب‌خدا وسنت‌پیمبراوصلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل‌می کند،بارفتار نکو وعدالت. انگاه گفت:«ای‌گروه‌حاضران شمانیزبیعت کنیدوسوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابیدکه همه نیکی در جماعت است وهمه بدی در پراکندگی است. برای خویشتن وشما توفیق رحمت خدای می‌خواهم وعمل به اطاعت وی و چیزهاکه موجب رضای او می‌شود وهم برای خویشتن و برای شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: موسی پایین‌تر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی وکسانی که بالا می‌رفتند وبیعت می کردند ودست به دست وی می‌دادند حایل‌نشود وچهرهٔ اورا مستور ندارد.

گوید: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی راکه از خلع وی یاد می کرد واینکه از ولایتعهدکه ازآن وی‌بودبرون شده وجمع کسانی راکه

بیعت وی رابه‌گردن داشتند آزاد کرده واین را شخصاً کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به‌خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبررفت و با مهدی بیعت کرد و دست به‌دست وی زد و بازگشت. مسردم خاندان مهدی نیز بـه ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می‌کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می‌زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانـهٔ خویش رفت و دایسی خویش یزیدبن‌منصور را بـه بیعت‌گرفتن از باقیمانده خواص و عامه‌گماشت و او بدین‌کار پرداخت تا ازهمه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به‌خلع‌ازولایت‌عهد راضی کرده بودعمل کرد. دربارهٔ خلع وی مکتوبی نوشت‌و جمع مردم خاندان و یاران خویش وهمه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهدآن کرد که برضد عیسی حجت باشد وگفتگو و ادعـای وی را در بارهٔ چیزی که ازآن‌برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به‌نام خدای‌رحمان‌رحیم. این مکتوبی است برای بندهٔ خدا مهدی محمد «امیرمؤمنان وبرای ولیعهد مسلمانان، موسی‌بن‌مهدی، وبرای مردم‌خاندان «وی وهمهٔ سردارانش و سپاهیانش از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان در «مشرق‌ها و مغربهای زمین و هرکجا یکی از آنها بباشد. ایـن را برای «مهدی محمد امیرمؤمنان و موسی‌بـن‌محمدبن‌علـی، ولیعهد مسلمانان «نوشته‌ام، در بارهٔ ولیعهدی وی‌که از من بود تا وقتـی‌که مسلمانان در «کار رضایت برولایتعهد موسی اتفاق کردند وکارشان‌نظام‌گرفت‌وپندار- «هایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشتن می‌دانم وخط این‌مکتوب

«از آن من است. من نیزهمانند همهٔ مسلمانان به موسی پسر امیرمؤمنان و
«بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به‌گردنشان داشتم رضایت می‌دهم و
«شما را از آن‌گشایش و رهایی می‌دهم که برشما و هیچکس ازجمعنان و
«عامهٔ مسلمانان تکلفی نباشد ومرا در این باب‌از کهنه و نو نه سخن‌هست
«نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد
«امیرمؤمنان وپس‌از وی‌وپس‌ازموسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام
«وتا به‌وقت مرگ برهیچکس ازشما یا برعامهٔ مسلمانان حق اطاعتی یا
«بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیرمؤمنان بیعت کرده‌ام و با موسی پسر
«امیرمؤمنان ازپی وی، و درقبال آنها و عامهٔ مسلمانان ازمرم خراسان و
«دیگران ملتزم‌شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در مورد کاری که از آن
«برون شده‌ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر
«قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که یکی ازخلق خدای کرده باشد به
«گردن من است که نسبت به‌مهدی محمدامیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی
«پسرامیرمؤمنان درآشکار ونهان، به‌گفتار و کردار ونیت، در سختی و
«گشایش، درآسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و دربارهٔ
«کاری که از آن خارج شده‌ام با آنها و دوستانشان دوستی کنم و با
«دشمنانشان دشمنی کنم و اگر بگشتم یا تغییرآوردم یا تبدیل کردم، یا
«دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد
«امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیرمؤمنان و عامهٔ مسلمانان تعهد
«کرده‌ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هرزنی که به وقت نوشتن این
«مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاقی
«است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هرمملوکی که اکنون دارم
«یا تا مدت سی سال مالك شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که

«دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یاپس از
«این روزتابه‌مدت سی‌سال به‌دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن
«را هر کجا ببیند وقف نهد. وبه‌نـذرواجب. متعهدم که طـی سی سال از
«مدینةالسلام تا خانهٔ کهن خدای که درمکه است پابرهنه و پیاده روم
«که از آن بجزعمل، کفاره و مفر نباشد و خدای در انجـام آن مراقب و
«ناظر وشاهد باشد و شهادت خـدای بس.»

چهارصدوسی کس ازبنی‌هاشم و وابستگان وصحابیان‌قریش و وزیران و دبیران‌وقاضیان شاهد اقرارعیسی بن‌موسی‌برمضمون این تعهدنامه شدند.

درصفرسال صد وشصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهرزد.

گویند: یکی از شاعران در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ابوموسی مرگ را خوش ندارد
«اما مرگ مایهٔ رهایی و حرمت است
«از شاهی خلع شد
«وجامهٔ ذلتی به تن کرد
«که هرگز کهنگی‌نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبدالملك بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربدرسید و یك روز پس از رسیدنشان بـه شهر حمله بردند و دو روزمقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم حمله کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگـر را به قسم قرآن و نام خـدای ترغیب کردند وخدای شهر را به‌زور برای آنهاگشود و سوارانشان ازهرطرف وارد شدند وحریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند وکسانی از آنها را بسوختند، بعضی ازآنها نیز با مسلمانان نبردکردند و خدا همگی رابکشت. بیست و چندکس نیزازمسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنهـا کرد، پس‌از

آن‌دریا طوفانی‌شد ونتوانستندبرآن‌برنشینند و بازگردند وبیودند تا دریا خوش‌شود درآنجادهانهایشان‌دردی‌گرفت که آنراحمام قرمی‌گفتند ونزدیك‌به‌یکهزار کس ازآنها بمرد که ربیع‌بن‌صبیح ازآن جمله بود، آنگاه به‌وقتی که بازگشتن میسربودبازگشتند وبه‌کناره فارس‌رسیدند به جایی که آنرادریای حمران می‌گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشترکشتیهایشان را بشکست که بعضی‌شان غرق شدند و بعضی‌دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش که دخترشاه باربد از آنجمله بود بنزد محمدبن‌سلیمان رسیدند که درآنوقت ولایتدار بصره بود.

در این‌سال ابان‌بن‌صدقه وزیر و دبیرهارون شد.

وهم در این سال ابوعون از خراسان معزول شدکه مغضوب شده بود و معاذ ابن‌مسلم به جای وی ولایتدارشد.

وهم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

وهم در این سال عمربن‌عباس‌خثعمی به‌غزا به دریای شام رفت.

وهم در این سال مهدی، خاندان ابوبکره را از نسبشان در قبیلهٔ ثقیف به وابستگی پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم بازبرد. سبب آن بودکه یکی از خاندان ابوبکره(بنام‌حکم)شکایت‌نامه‌ای به مهدی دادکه ضمن آن به‌وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم بدو تقرب جسته بود.

مهدی‌گفت: «این انتسابی است که‌بدان معترف‌نمی‌شویدمگربه‌وقت حاجتی که برایتان رخ دهد وناچارشوید به‌وسیلهٔ آن به ما تقرب جویید.»

حکم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، اگرکسی منکر این باشد، ماافرار داریم. من از تومی‌خواهم‌که من وگروه خاندان ابوبکره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازبری وخاندان زیادبن‌عبید را دستور دهی تا ازنسبی‌که معاویه بدان ملحقشان‌کرده بود برون شوند و به نسبشان‌که ازعبید است و جزو وابستگان ثقیف، بازروندکه معاویه این‌کار را به سبب بی‌اعتنایی بـه‌حکم پیمبر خدای کردکه

فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زنا کار سنگ است.»

گوید: پس مهدی دربارهٔ خاندان ابوبکره و خاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت و دستور داد که آنرا درمسجدجماعت[1] برای مردم بخوانند و خاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم و نسب نفیع بن مسروح بازبرد و کسانی را که مقرشدند اموالشان را دربصره به آنها پس دهد و به کسانی که منکرشدند اموالشان را پس‌ندهد و برای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری را که در بارهٔ خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجرا کرد مگردربارهٔ کسانی از آنها که غایب بودند.

گوید: چیزی که رای مهدی را دربارهٔ خاندان زیاد قوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: درحضور مهدی بودم و او درمظالم می نگریست که یکی از خاندان زیاد به‌نام صغدی پسرسلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسرعمویت»

گفت: «کدام پسرعموی‌منی؟»

گوید: پس او نسب خویش رابه‌زیادبرد.

مهدی گفت: «ای پسرسمیهٔ زنا کار، ازچه‌وقت پسرعموی من‌بوده‌ای؟» وخشم آورد وبگفت تاگردن وی را بکوفتند وبیرونش کردند و کسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن‌موسی، یا موسی بن عیسی، به‌من پیوست و گفت: «به‌خدا می‌خواستم کس به‌طلب توبفرستم، پس از رفتن تو امیرمؤمنان روی به‌ما کرد و گفت: کسی دربارهٔ خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به‌نزد هیچیك از ما از این باب چیزی نبود، ای ابوعبدالله توچه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان دربارهٔ زیاد وخاندان زیاد با وی سخن کردم تا به‌منزل وی

۱ــ کلمهٔ متن.

رسیدیم به‌درمحول که گفت: «به‌نام‌خدا وخویشاوندی‌ازتومیخواهم که‌همه‌این‌را برای من‌بنویسی‌تا شبانگاه پیش امیرمؤمنان‌برم وخبرترا با وی بگویم.»

گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهـدی دستور داد به هارون‌الرشید که ولایتدار بصره از جانب‌وی بود بنویسند وبه‌او دستور داد کـه به ولایتداربصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند وفرزندان ابـوبکره را به وابستگی پیمبرخدا صلـی‌الله‌علیه وسلم عرضه کند. هرکس از آنها مقرشد مال وی را به دستش‌واگذارد و هرکه به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقرشدند، بجزسه نفرکه اموالشان مصادره شد. پس از آن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند و آنهـا را به وضعـی که بوده بودند بازبرد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری‌گفت بدین مضمون:

«به‌نزد من زیاد و نافع و ابوبکره
«ازجمله شگفتیهای بزرگند
«این یکی چنانکه می‌گوید قرشی است
«وآن یکی وابسته است
«و این یکی به‌پندارخویش عرب است.»

نسخه‌نامهٔ مهدی به ولایتداربصره دربارهٔ بازبردن خاندان زیاد به نسبشان

«به نام خدای رحمان رحیم»

«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و
«خواص وعوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند
«اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌و
«سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند وبدان، موافقشان باشد یامخالف،
«رضایت دهند که در آن اقامهٔ حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و
«پیروی از رضای وی وتحصیل پاداش وی وثواب نیکوی‌وی. ومخالفت
«واعراض از آن و رغبت به‌غیر آن، مایهٔ ضلالت وخسران دنیا و آخرت
«است. رای معاویةبن ابی سفیان که می خواست زیاد پسرعبید، غلام
«خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه
«همهٔ مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت وفقه و تقوی و علم، و بسیاریشان
«به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می‌شناختند.
«انگیزهٔ معاویه در این کارتقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هداینگر یا
«تقلید ازامامان برحق گذشته نبود، بلکه می‌خواست دین وآخرت‌خویش
«راهلاك کند وعزم مخالفت باکتاب وسنت داشت، فریفتهٔ دلیری وتصمیم
«زیاد بود و امید داشت درکارباطل و رفتار وآثار و اعمال زشت‌خویش
«از اوکمك وپشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم فرمود
«فرزند از آن بستر است و از آن زناکارسنگ» و نیزفرمود: «هرکه‌جز
«به‌وابستگان خویش انتساب‌گیردلعنت خدای وفرشتگان ومردمان همگی
«براو باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه
«در کنار ابوسفیان تولدیافت ونه بربستر وی، عبید نیز غلام ابوسفیان
«نبود، سمیه نیزکنیز وی نبود، مملوك وی نبودند و به هیچ وسیله ازآن
«وی نشدند.

«چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصربن حجاج سلمی و

«همراهان وی از وابستگان بنی مغیرهٔ مخزومی سخن آوردند که «می‌خواستند نصر راملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشك «خویش سنگی برای آنها آماده کرده بودوسوی آنها افکند، بدوگفتند: «ما «آنچه را در بارهٔ زیاد کردی روا می‌داریم، اما تو آنچه را ما دربارهٔ «یارمان کرده‌ایم روانمی‌داری.»

«گفت: «حکم پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه و سلم برای شما از حکم «معاویه بهتر است.» بنابراین معاویه با حکم در بارهٔ زیاد وملحق کردن «وی وعمل و اقدامی که دربارهٔ وی کرده با فرمان خدا عزوجل و حکم «پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم مخالفت کرد و ازهوس خویش که انحراف «و دوری ازحق بودپیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

«ومن اضل ممن اتبع هواه بغیرهدی من‌الله ان‌الله لایهدی القوم الظالمین»[1]

«یعنی: ستمگرتر ازآنکه هوس خویش را بدون هدایت خدا «پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت‌نمی کند.»

«وهم او عزوجل به داود صلی‌الله علیه وسلم که حکمت ونبوت «ومال وخلافت بدو داده بودفرمود:

«یا داود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق و «لاتتبع‌الهوی فیضلك عن سبیل‌الله، ان‌الذین یضلون عن سبیل‌الله لهم «عذاب شدید بمانسوایوم‌الحساب[2]»

«یعنی: ای‌داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده‌ایم میان «مردم به حق داوری کن وپیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند «وکسانی که از راه خدا گمراه شوند به سزای آنکه روزحساب را

۱ـ قصص آیه ۵۰ ۲ـ سوره‌ص آیه ۲۶

«فراموش کرده‌اند عذابی الم‌انگیز دارند.

«امیرمؤمنان از خدا می‌خواهد که جان و دین وی را مصون
«دارد و از تسلط هوس پناه دهد و درهمه کارها وی را به‌آنچه دوست
«دارد و می‌پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیك.

«امیرمؤمنان چنان‌رای دارد که زیادوهمه کسانی راکه ازفرزندان
«وی هستند به مادر ونسب شناخته شده‌شان بازبرد و به‌پدرشان عبید و
«مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب ازگفتهٔ پیمبر خدای صلی‌الله
«علیه وسلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کند وعمل معاویه را
«که مخالف کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود روان‌ندارد.
«امیرمؤمنان برای انجام این کار شایسته‌ترین کس است از آنروکه با
«پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه و سلم خویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت
«می‌کند و سنت وی را زنده می‌دارد وسنتهای دیگر راکه منحرف است
«وبه دور از حق و هدایت، باطل‌می‌دارد. خدای تعالی فرموده:

«فما بعدالحق‌الاالضلال فانی تصرفون»[1]

«یعنی: ازحق که بگذری جزضلال چیست؟ پس چگونه چشم(از
«حق) می پوشید.

«بدانکه نظر امیرمؤمنان دربارهٔ زیاد و هرکه از فرزندان زیاد
«باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیادبن عبید و مادرشان سمیه ملحق
«کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی که به‌نزد تو هستند
«نمایان کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیر مؤمنان این را به
«قاضی بصره وصاحب دیوانشان نوشته وسلام برتوبادبا رحمت وبرکات
«خدای.»

۱ــ یونس آیه ۳۲

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد وپنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمدبن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس در بارهٔ آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان بداشت

گوید: مهدی به‌عبدالملك بن ایوب نمیری‌نیزهمانندآن نوشت که به محمد ابن‌سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیلهٔ قیس داشت و نمی‌خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود.

در این سال عبیدالله بن‌صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود درگذشت، وبه‌جای او محمد بن عبیدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفربن‌عاصم هلالی به جای وی‌گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمدبن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام‌کرد وکشته شد.

و هم در این سال بسطام بن‌عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می‌رفت پسرش موسی را جانشین کرد و یزیدبن منصور راکه دایی مهدی بود به‌وزارت و تدبیر امور وی به‌جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان شدند، از جمله‌کسانی که باوی بود یعقوب بن‌داود بودکه به‌نزد وی منزلتی داشت و چون مهدی به‌مکه رسیدحسن بن‌ابراهیم که‌یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته بود به‌نزد وی‌آمد و مهدی بدو عطیه و جایزهٔ نکو داد و ملکی را از خالصهٔ حجاز تیول او کرد.

وهم دراین سال مهدی، پوششی راکه برکعبه بود بکند و پوششی نو برآن پوشانید چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه حاجبان‌کعبه بدو خبر داده بودندکه بیم

دارند کعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست ویران شود. پس مهدی بگفت تا هرچه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر زعفران آلود به‌همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به‌پوشش هشام رسیدند آنرا دیبای قطور یافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً از کالای یمن بود.

در این سال مهدی درمکه، برمردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم کرد، برمردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود نگریست معلوم شد سی‌هزارهزار درهم همراه وی آورده بودند، ازمصر نیز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود،از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را تقسیم کرده‌بود. یکصدهزار وپنجاه‌هزار جامه نیز پخش کرد. مسجد پیمبر خدا راصلی‌الله‌علیه‌وسلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی راکه در مسجد پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود بکندند، می‌خواست منبر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌را کوتاه کندو به‌وضعی برد که بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بیندازد.

از مالك بن‌انس آورده‌اند که در این باب مشورت کرد، بدوگفتند که میخ‌ها در چوبی که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین که کهنه است و بیم داریم که‌اگر میخهایی که در آن هست برون‌شود تکان بخورد و بشکند، ومهدی آنرا واگذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصد کس از انصار را ثبت کنند که با وی بروند و در عراق کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معین کرد و چون با وی به‌بغداد آمدند تیولی به‌آنها داد که به‌نامشان شهره است. وهم‌درایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به‌زنی گرفت.

وهم دراین سال محمدبن سلیمان برای مهدی برف حمل کرد و به‌مکه رسانید. مهدی نخستین کس از خلیفگان بود که برای وی برف به‌مکه حمل کردند.

وهم در این سال تیولهایی راکه از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به‌آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن‌صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عبیدالله بن‌حسن بود. عامل خراسان معاذبن‌مسلم بود. عامل جزیره فضل بن صالح بود. عامل سند، روح بن‌حاتم بود. عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل مصر ابوحمزه محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال‌صدو شصت ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ویکم بود

از جمله حوادث سال‌قیام حکیم مقنع بوددر خراسان در یکی از دهکده‌های مرو. و او چنانکه گویند قایل به‌تناسخ ارواح بودکه به‌جای خویش باز می‌گردد و مردم بسیار را گمراه‌کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراءالنهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به‌نبرد وی فرستادکه معاذبن مسلم‌که در آن وقت عامل خراسان بود از آنجمله بود، عقبة‌بن‌مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابستهٔ مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع‌کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای درکش آذوقه فراهم می‌کرد وبرای حصاری شدن مهیا می‌شد.

وهم دراین سال نصربن محمد خزاعی در شام به‌عبدالله‌بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی بود و این پیش از آن بودکه نصر را ولایتدار سندکند

و مهدی عبدالله‌بن مروان را در مطبق به‌زندان کرد.

ابوالخطاب گوید: عبدالله‌بن‌مروان را که کنیهٔ ابوالحکم داشت بنزد مهدی آوردند، وی دررصافه به‌مجلس عام‌نشست و گفت: «کی‌این را می‌شناسد؟»

عبدالعزیزبن‌مسلم عقیلی برخاست و به‌نزد وی ایستاد. آنگاه گفت: «ابوالحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیرمؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان، این‌عبدالله‌بن‌مروان‌است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی‌مهدی، عبدالله‌بن مروان را به‌زندان کرد برضد وی حیله کردند، عمروبن سهلهٔ اشعری بیامد و ادعا کرد که عبدالله‌بن مروان پدرش را کشته و اورا بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد به‌قصاص وی کشته شود. شاهد نیز برضد وی اقامه شد و چون می‌خواستند حکم‌را مسجل کنند عبدالعزیزبن مسلم عقیلی باشتاب سوی عافیهٔ قاضی آمد،صف مردم را می‌شکافت تا به‌نزد وی رسید و گفت: «عمرو ابن سهله پندارد که عبدالله بن‌مروان پدرش را کشته به‌خدا دروغ می‌گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من اورا به‌دستور مروان کشتم و عبدالله‌بن‌مروان از خون وی مبرا است.» و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آنرو که به‌دستور مروان وی راکشته بود.

در این سال ثمامةبن ولید غزای تابستانی کرد و دردابق فرود آمد. رومیان بجنبیدند و او غافل بود. طلیعه‌داران و خبرگیران وی خبرآوردند اما به‌خبرآنها اعتنا نکرد وبا پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت که سالارشان میخائیل بود وتعدادی از مسلمانان کشته شدند. درآنوقت عیسی بن علی پادگان قلعهٔ مرعش بود وبه‌سبب این حادثه‌درآنسال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا برقصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاههایی راکه ابوجعفر ساخته بود به‌حال خود باقی گذاشت وبگفت تا در هرآبگاهی آبگیر بسازند ومیل‌ها و برکه‌ها را تجدیدکنند و پهلوی آبگیرها چاه حفرکنند . این کار را به‌یقطین بن‌موسی سپرد و همچنان تا به‌سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابوموسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

دراین سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایندکه از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصهٔ بنی سلیم در آن افزودند. کار بنـ به‌دست محمدبن سلیمان بودکه در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقکها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها راکوتاه‌کنند و به‌اندازهٔ منبر پیمبر خدای‌کنند صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در این باب به‌آفاق نوشت‌که بدان عمل کردند.

وهم در این سال مهدی به‌یعقوب‌بن داود دستور دادکه به‌همه آفاق امنا فرستد واو به‌این دستور عمل‌کرد. و چنان شدکه وقتی مکتوبی از مهدی به‌عاملی می‌رسید اجرا نمی‌شد تا یعقوب‌بن داود، دربارهٔ اجرای آن به‌امین و معتمد خویش بنویسد.

دراین سال، منزلت ابوعبیدالله وزیرمهدی کاستی‌گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم‌کوفه و مردم شام‌بسیارکس به‌خویش پیوست. سربصریان وعهده‌دار امورشان اسماعیل‌بن‌علیه اسدی و محمدبن میمون عنبری بودند عبدالأعلی‌بن‌ـ موسی حلبی را نیز سرمردم‌کوفه ومردم شام‌کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ـ
ابوعبیدالله به‌نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته‌ایم که وقتی عبدالجبار بن‌ـ عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به‌ری می‌فرستاد ابـوعبیدالله را بدو پیوست.

فضل بن ربیع گوید: غلامان به‌نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می‌گفتند و ازوی سعایت می‌کردند، نامه‌های ابوعبیدالله و کارهایی که‌می‌خواست به‌نزد منصور اجرا می‌شد اما غلامان با مهدی خلوت می‌کردنـد و در بارهٔ ابـوعـبیدالله سخن چینی می‌کردند و مهدی را برضد وی تحریك می‌کردند.

فضل گوید: نامه‌های ابوعبیدالله پیاپی به‌پدرم می‌رسید که از غلامان و آنچه از آنها می‌دید شکوه می‌کرد و پدرم پیوسته از او به‌نزد منصور یاد می‌کرد و خبر کارهایش را می‌گفت و از منصور برای مهدی نامه می‌گرفت که سفارش ابوعبیدالله را می‌کرد و می‌گفت که سخن کسان را دربارهٔ وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی‌خلوت می‌کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنهـا را به‌مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی‌گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله در بارهٔ بعض کارهـای خویش بـا مهدی سخن می‌کرد یکی از آن چهار کس به‌کاری که دربـارهٔ آن سخن مـی‌کرد اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مهدی بـازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به‌پدرم رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم بـا وی به‌حج رفت و در بارهٔ تجدید بیعت‌مهدی‌برخاندان منصور وسرداران ووابستگان‌اقدام کرد وچون باز گشت

پس از مغرب به‌پیشواز وی‌رفتم وباوی بودم تا ازمنزل خویش‌گذشت و خانهٔ مهدی را رهاکرد و سوی عبیدالله رفت، به‌من گفت: «پسرکم، وی یار این مرد است و نباید با وی‌چنان رفتارکنیم که‌می کرده‌ایم یا آنچه را به‌یاری وی‌کرده‌ایم به‌حساب بیاریم.»

گوید: برفتیم تا به‌در ابوعبیدالله رسیدیم وپدرم‌همچنان‌متوقف‌بود تامن‌نماز عشا رابکردم. حاجب درآمدو گفت: «درآی.»وی‌قدم‌پیش‌نهاد، من‌نیزقدم‌پیش‌نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابوالفضل، تنهابرای تواجازه گرفته‌ام.»

گفت: «برو و به او خبر بده‌که فضل یامن است.»

گوید: آنگاه روی به‌من‌کرد و گفت: «این نیز ازآن جمله است.»

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به‌هر دومان اجازه دادکه من و پدرم وارد شدیم، ابوعبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بربالشی تکیه داده بود، با خودگفتم: برای پدرم برمی‌خیزد. اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیک رسید درست می‌نشیند، اما چنان نکرد،گفتم: برای وی سجاده می‌خواهد اما نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او برفرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می‌کرد، پدرم انتظار داشت از او در بارهٔآنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود پرسد اما از آن چشم پوشید.پدرم خواست‌که در بارهٔ آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به‌ما رسیده.»

گوید پدرم می‌خواست برخیزد گفت: «چنان می‌بینم که دربندها را بسته‌اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را بەروی من‌نمی‌بندند.»

گفت: «چرا،بسته‌اند.»

گوید: پدرم‌گمان‌کردکه می‌خواهد او را نگهداردکه از رنج راه بیاساید و

می‌خواهد از او پرسش کند ، گفت: «می‌مانم»

ابوعبیدالله گفت: « فلانی برو درخانهٔ محمد پسر ابوعبیدالله جای مـاندنی آماده کن.» وچون دید که می‌خواهد وی‌از خانه‌برون‌شود گفت: «در بندها رابه‌روی من نمی‌بندند، می‌روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون ازخانه برون شدیم* رو به‌من کـرد و گفت: «پسر کم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به‌من می‌گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بردر بداشت، نمی‌مانـدی تـا من نماز عشا بکنم، باز می‌گشتی و وارد نمی‌شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخاست بازگردی و پیش وی نمانی، اما صواب جز همهٔ آنچه کردم نبود. لیکن به‌خدایی که خدایی جز اونیست ـ و قسمهای سخت یادکرد ـ ازحرمت خویش چشم مـی‌پوشم و مالم را خـرج می‌کنم تا ابوعبیدالله را به‌زمین بزنم.»

گوید: پس ازآن به‌سختی‌می‌کوشید اما راهی برای‌آسیب‌زدن‌وی نمی‌یافت در اندیشه‌بودتاقشیری‌راکه ابوعبیدالله‌اورانیزبردرنگهداشته‌بود به‌یاد آورد وکس فرستاد کـه بیامـد، گفت: «می‌دانم که ابوعبیدالله با تو چه‌کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد،درکار وی به‌حیله‌کوشیدم، اماراهی برضد اونیافتم، آیا درکار وی حیله‌ای می‌دانی؟»

گفت: «ابوعبیدالله را از یکی از این راهها که می‌گویم‌آسیب تـوان زد: بگویند مردیست که صناعت‌خویش را نمی‌داند. اما ابوعبیدالله از همه‌کس ماهرتر است. یا بگویند: درکار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عفیف‌تریـن کسان است

* متن‌چنین‌است وپیداست که‌چیزی از روایت افتاده‌است. در ابن‌اثیر هست که‌پسر بعد اعتراض کرده و او بجواب‌اعتراضات پسر چنین گفته است.

واگر دختران مهدی درکنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به‌مخالفت سلطان دارد، ابوعبیدالله را از این چیزها آسیب نمی‌توان زد، جز این‌که اندك تمایلی به‌مسلك قدری دارد اما از این راه بدودست نمی‌توان یافت‌که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم‌است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به‌پسر ابوعبیدالله‌پرداخت.به‌خدا همچنان حیله می‌کرد و کس پیش‌مهدی‌می‌فرستاد و اورا به‌یکی از حرم مهدی متهم می‌داشت، تا بدگمانی نسبت به‌محمدبن ابی‌عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا اورا بیاوردند و ابوعبیدالله را برون‌کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می‌خواست بخواند اما قرآن نمی‌دانست. گفت: «ای معاویه مگر به‌من نگفته بودی‌که پسرت همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌توگفتم، اما سالهاست از من جدایی‌گرفته و دراین مدت جدایی قرآن را از یادبرده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به‌خدا تقرب جوی.» و اومی‌خواست برخیزد که بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی‌از ابوعبیدالله‌نیزبدگمان‌شد، ربیع‌بدوگفت:«پسرش‌راکشته‌ای و سزاوار نیست‌که با تو باشد یا بدو اعتمادکنی» و مهدی بیمناك شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به‌مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابوعبدالله یعقوب‌بن داود گوید: مهدی یکی از اشعریان را تازیانه زد و

سخت به‌دردش آورد. ابوعبیدالله که وابستهٔ آنها بود از او طرفداری کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی‌دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در خور اینست که انتظار آن می‌دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعبدالله، سبحان‌الله.»

در این سال، عمربن‌عباس به‌غزای دریا رفت.

وهم در این سال، نصربن‌محمدبن اشعث به‌جای روح‌بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد و محمدبن سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد و عبدالملک‌بن شهاب مسمعی را آنجا فرستاد که به‌سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به‌ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به‌ولایتداری سند رسید که به‌کار خویش بازگشت. عبدالملک هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیة‌بن یزید ازدی را به‌کار قضا گماشت و او وابن‌علاثه در عسکر مهدی در رصافه به‌کار قضا می‌پرداختند. قاضی‌سمت شرقی شهر، عمربن‌حبیب‌عدوی بود.

در این سال فضل‌بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمدبن‌علی عامل آنجا شد.

وهم دراین سال عیسی‌بن لقمان عامل مصر شد.

وهم در این سال‌یزیدبن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام‌بن عمرو تغلبی عامل آذربیجان.

وهم در این سال ابوایوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معزول شد و ابوالوزیر عمربن‌مطرف به‌جایش نشست.

وهم دراین‌سال‌نصربن‌مالك از بیماری فلج‌درگذشت و درگورستان بنی‌هاشم به‌خاك‌رفت ومهدی بر او نماز کرد.

وهم در این سال مهدی، ابان‌بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به‌نزد موسی‌پسردیگرخویش‌فرستاد و وی‌رادبیر و وزیرموسی کرد وبه‌جای وی‌یحیی‌بن‌خالد بن‌برمك را به‌نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهدی، سالار حج شد، وی ولیعهد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفربن سلیمان بود. امامت نمازو حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود . عامل سوادکوفه یزیدبن منصور بود.

آنگاه سال صدو شصت ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عبدالسلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی

گویند: این عبدالسلام‌بن‌هاشم یشکری درجزیره قیام‌کرد که‌در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالاگرفت. تنی چند از سرداران مهدی به‌مقابلهٔ وی

رفتند از جمله سردار عیسی بن موسی که خارجی وی را باعده‌ای از همراهانش بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران فرو ماندند که شبیب بن واج مروروذی از آن جمله بودند. آنگاه مهدی هزار سوار به‌نزد شبیب فرستاد که به‌هر کدامشان هزار درم کمك داده بود و به‌شبیب پیوسته بود که بنزدوی رفتند. آنگاه شبیب از پی عبدالسلام برون شد که از جمع شبیب فراری شد و به‌قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و اورا بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام[1] را پدید آورد و عمربن بزیع وابستهٔ خویش را برآن گماشت وعمربن بریع، ابوحازم نعمان بن عثمان را به‌زمام خراج عراق گماشت.

دراین سال مهدی دستور داد که در همه آفاق به‌مجذومان و زندانیان مقرری دهند.

در این سال ثمامة بن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن قحطبه غزای تابستانی کرد سی هزار مقرری بگیر همراه داشت بجز داوطلبان. به‌چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی آنکه قلعه‌ای بگشاید یا با سپاهی مقابل شود و رومیان او را اژدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمهٔ گرم رفت که درآنجا آب‌تنی کند، به‌سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به‌سلامت پس آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص بن عامر سلمی بود.

۱ـ دیوان به‌تقریب به‌همان معانی است که اکنون دفتر را به‌کار می‌بریم چون محل دفتر و دفتر ثبت ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفتر کل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر در آن انعکاس می‌یافته است. (م)

دراین سال یزیدبن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلکیه) به‌غزا رفت وغنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیربسیارگرفت.

در این سال علی‌بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله‌بن‌سلیمان به‌جایش منصوب شد.

وهم در این سال، سلمةبن‌رجاء از مصر معزول شد و عیسی‌بن‌نهمان برآنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس ازآن در ماه جمادی‌الاخر معزول شد و واضح، وابستهٔ مهدی برآن منصوب شد، پس ازآن در ماه‌ذی‌قعده معزول شد ویحیی‌حرشی برآن منصوب شد.

در این سال سرخ‌پوشان درگرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به‌نام عبدالقهارکه برگرگان استیلا یافت و بسیارکس بکشت، عمربن علاء ازطبرستان به‌غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم‌بن جعفربن منصور سالار حج بود، عباس‌بن محمد از پی‌آن‌از مهدی‌اجازهٔحج خواست که وی را ملامت کردکه چرا پیش از آنکه یکی را به‌مراسم حج گمارد اجازهٔ حج نخواسته بودکه وی را بر مراسم بگمارد. واو گفت: «ای امیرمؤمنان دانسته تأخیرکردم که کار نمی‌خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه دراین سال جزیره با عبدالصمدبن علی بود و طبرستان و رویان با سعیدبن دعلج وگرگان با مهلهل‌بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد وشصت‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بودکه سعید حرشی وی را درکش

محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیك دید زهر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهر خورانید و بمرد و چنانه گفته‌اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعهٔ وی شدند و سرش را بریدند و آنرا پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی برهمهٔ سپاهها از مردم خراسان و دیگران گروهی را برای غزای تابستانی مقرر کرد و برون شد و در بردان اردو زد و نزدیك دو ماه آنجا بماند که تعبیه می کرد و مهیا می‌شد و سپاهیان را عطیه می‌داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد.

راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی الاخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به بردان رفت که به غزای تابستانی می‌رفت و موسی بن مهدی، ۱ در بغداد جانشین کرد، در آن وقت دبیر وی ابان بن صدقه بود و مهردارش عبدالله بن علاثه بود. سالار کشیکبانان وی علی بن عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن حازم بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی به سال صد و شصت و سوم مهدی، رشید را به غزای تابستانی می‌فرستاد به بدرقهٔ او برون شد، من نیز با وی بودم و چون مقابل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیرمؤمنان مسلمه منتی به گردنهای ما دارد، محمد بن علی براو گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسرعمو، این دو هزار برای قرض تو است و دوهزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت حشمت ما مکن.»

گوید: وقتی این حدیث را باوی بگفتم گفت: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی را که اینجا هستند حاضر کنید.» و بگفت تا بیست هزار دینار به آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین کنند پس از آن گفت: «ای ابوالفضل مسلمه را عوض داده‌یم؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان و بیفزودی.»

هیثم بن عدی گوید: مهدی، هارون الرشید رابه‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن‌بن قحطبه را بدو پیوست.

محمدبن عباس گوید: در مجلس امیرمؤمنان نشسته بودم واو با کشیکیانان بود، حسن‌بن قحطبه بیامد و به‌من سلام‌گفت و برتشکی که پدرم بر آن می‌نشست، بنشست و در بارهٔ وی پرسید، گفتم: «برنشسته است»

به‌من گفت: «عزیزم به‌اوبگوکه من‌آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می‌خواهم به‌امیرمؤمنان بگوید که حسن بن قحطبه می‌گوید: ای امیرمؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، هارون را به‌غزا می‌فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته‌ای، من سر سرداران توام و ربیع‌سروابستگان‌تواست، آسوده خاطر نیستم که همگی درترا خالی گذاریم، یا مرا با هارون به‌غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به‌غزا فرستی ومن بردر تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد وپیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که گفت: «به‌خدا معافیت خواستنی نکو است، نه‌چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش‌عامربن اسماعیل بودکه از رفتن همراه ابراهیم معافیت‌خواست و براو خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل گوید: مهدی، رشید را به‌غزا فرستاد، موسی‌بن عیسی و عبدالملك ابن‌صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب وحسن. حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به‌نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص ـ مقصودش ربیع و حسن حاجب بود ـ باز ماندی؟»

گفتم: «به‌سبب‌دستور امیرمؤمنان، و من در مدینة السلام هستم تا به‌من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هرچه را که بدان نیاز داری

بگوی.»

گوید: گفتم: «به‌لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیرمؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرود گویم.»

گفت: «پنداری کی برون می‌شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرود گفتم و برون شدم و به‌قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می‌شد وچوگان بازی مـی کرد و موسی‌بن‌عیسی وعبدالملک‌بن صالح را دیدم که از کار وی می‌خندیدند.

گوید: بنزد ربیع وحسن رفتم که از هم‌جدانمی‌شدیم، گفتم: «خدا ازجانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادتان پـاداش خیرتـان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن‌عیسی و عبدالملك بن‌صالح ازکار پسر امیرمؤمنان می‌خندند، مگر نمی‌توانستید برای آنها ودیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که‌در آن به‌نزد وی روند، به‌روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه‌می‌خواهد بنزد وی‌نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم. یکی پیش‌آنها بود، به‌من گفتند: «این غلام غمربن یزید است وکتاب این دولت را به‌نزد وی یافته‌ایم. کتاب راگشودم و درآن،سالهای مهدی را نگریستم که ده سال‌بود.»*

---

* از گزافه گوییهای یهودان بمصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که‌کتب عهد عتیق همه حوادث‌آینده را بنام ونشان کسان پیشگویی کرده واین، به‌سودجویان ومصلحت جویان فرصت‌داده بود که هرچه میخواستندبنویسند و رایج کنند (م)

گوید: گفتم: «درجهان شگفت‌تر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می‌ماند و این کتاب مکتوم می‌ماند؟»

گفتند: «ابداً.»

گفتم: «وقتی‌ازسالهای‌امیرمؤمنان‌چندان‌که‌کاسته‌بکاسته، شمانخستین‌کسانی هستیدکه خبرمرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند ودرکارخویش فروماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»

گفتم: «ای غلام، عنبسه راپیش من‌آر.» مقصودم وراق یدوی وابستهٔ خاندان ابی‌بدیل بود. پس اورا بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به‌جای ده‌سال چهل سال بگذار.»

گوید: به‌خدا اگرده را درآن و چهل‌را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان‌کاغذ.

گوید: وقتی‌مهدی‌رشید راکه ولیعهد بود به‌غزای رومیان‌می‌فرستاد خالدبن‌برمك را با وی همراه‌کرد، حسن وسلیمان پسران برمك را نیز با وی فرستادبرای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی‌بن خالد را فرستادکه همه کار هارون باوی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشیدکردکه به نیابت مهدی غزا کند و روابط‌میان ربیع ویحیی براین ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان‌کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب‌آنهاکرد و دراین سفرآنها را به نیکی‌آزمود. خالد در سمالونقشی‌معتبر داشت‌که هیچ‌کس‌نداشت، منجم‌آنها به‌میمنت خالد و اعتبار وی برمکی‌نامیده‌می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون‌الرشید را برای غزا در نظرگرفت، بگفت تا دبیران‌ابنای دعوت‌را به‌نزد وی برندکه درآنها بنگرد و یکی ازآنها را برای‌هارون برگزیند.

یحیی‌گوید: مرا باآنهابه‌نزدمهدی‌بردند، پیش روی وی بایستادند و من‌آخر

همه‌ایستادم، گفت: «ای‌یحیی، نزدیك بیا.» نزدیك‌رفتم، آنگاه به‌من گفت: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفت: «ابنای شیعهٔ خویش و اهل دولت خویش‌را به‌دقت نگریستم که از آن جمله یکی‌رابرای پسرم هارون‌بر گزینم که بدو ملحق کنم تاکار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به‌کار وی شایسته‌تر یافتم که مربی وی‌بوده‌ای وازخواص‌وی، ترابه‌دبیری وی و کار سپاهش می‌گمارم.

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفت تا یکصد هزار درم به‌من دادند که درکار سفرازآن کمك‌گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای کاری که به‌منظور آن می‌رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن‌برمك را سوی مهدی فرستاد وگروهی را نیز باوی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همسراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند.

در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی،عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفربن عاصم‌هلالی را به‌جای وی‌گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی‌عبدالصمدبن‌علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی‌دراین‌سفرراه‌موصل گرفت، عبدالصمدبن‌علی‌عامل‌جزیره بود، وقتی‌ازموصل‌حرکت کردوبه‌سرزمین‌جزیره‌رسیدعبدالصمد به‌پیشوازوی‌نرفت‌ولوازم ضیافت برای‌اومهیانکردو پلها رااصلاح نکردومهدی‌این رادردل‌گرفت‌وچون او را بدیدروی‌درهم کشید و بدواعتنانکرد. عبدالصمد تحفه‌هایی‌برای اوفرستاد که‌نپسندید وپس‌فرستاد وخشمش براو بیفزود و بگفت تاوی را به‌ضیافت‌وادارکنند که در این کار بیهوده سری کرد و دون همتی کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی که مهدی به‌قلعهٔ مسلمه رسیدو اورا پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی

با وی به‌درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا اورا بدارند و از جزیره معزول کرد و در آن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس‌بن محمد برای مهدی ضیافت به پاداشت، تا به‌حلب رسید و در آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زند بقانی راکه در آن ناحیه بودند جلب[1] کند و اوچنان کرد و آنها را بنزد وی‌برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بردند که با کاردها پاره‌پاره شد، پس از آن سپاه خویش را درحلب از نظر گذرانید ودستور حرکت داد وجمعی‌از مردم خاندان‌خویش راکه با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسرخویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت و به‌جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. بر کنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمد که در آنجا قلعه‌ای بود به‌نام سمالو ، سی‌وهشت روز مقابل آن بماند و منجنیقها نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و نشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند و کشتگان و مجروحاتی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح‌قلعه‌مطابق‌شرایطی بود که‌برای‌خویش‌نهاده بودند که کشته‌نشوند وبیرون نشوندو پراکنده‌شان‌نکنند وچون این،تعهدشدفرودآمدند که‌شرایط‌انجام‌شد وهارون مسلمانان را به‌سلامت بازگردانید، مگر آنهاکه در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به‌بیت‌المقدس رفت و آنجا نماز کرد.

۱ـ کلمهٔ متن

عباس‌بن محمد و فضل‌بن صالح و علی‌بن سلیمان و دایی وی یزیدبن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم‌بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزیدبن منصور از او خواست که ابراهیم را به‌آنجا باز برد.

وهم دراین‌سال، مهدی پسرخویش‌هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربیجان و ارمینیه کرد و ثابت‌بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج، یحیی بن خالدبن برمك بود.

در همین سال زفربن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح‌بن‌علی را به‌جای وی منصوب کرد. مهدی درسفر بیت‌المقدس پیش وی منزل گرفته بود و آنچه را در منزل وی در سلمیه دیده بود پسندیده بود.

وهم در این سال معاذبن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب‌بن زهیر را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم‌بن سعید را به‌جای وی منصوب کرد.

وهم دراین‌سال سعیدبن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر-بن علا را برآن گماشت.

وهم در این سال مهلهل‌بن صفوان را ازگرگان معزول کرد و هشام‌بن سعید را برآنجا منصوب کرد.

در این سال علی‌بن مهدی سالار حج شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه ومکه وطایف، جعفربن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق‌بن صباح بود، قضای آنجا با شریك بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس‌محمدبن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب‌بن زهیر بود.عامل سند،

نصربن محمدبن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدو شصت وچهارم بود

از جمله این بود که عبدالکبیربن عبدالحمید خطابی، از دربند حدث به‌غزا رفت ومیخائیل بطریق چنانکه‌گویند با حدود هفتـاد هزارکسْ و از جمله تسازاد. بطریق ارمنی به‌مقابلهٔ وی آمدکه عبدالکبیر از مقابلهٔ وی فرو ماند و مسلمانـان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می‌خواست گردنش را بزند اما بـا وی سخن کردند و او را در مطیق بداشت.

وهم در این‌سال مهدی، محمدبن‌سلیمان را ازکارهایش معزول کرد وصالح ابن‌داود رابه‌جای وی‌گماشت و عاصم بن‌موسی خراسانی دبیر را با وی فـرستاد به‌تصدی خراج و دستور دادکه حمادبن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی وعاملانش را بگیرد وآنها را به‌اقرار وا دارد.

در این سال مهدی در عیساباد بـزرگ قصری از خشت بنیادکـرد، تا بعد قصر آجری خویش راکه قصرالسلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر به‌روز چهار شنبه بسود، آخر ذی قعده.

دراین سال، مهدی هنگامی که‌این‌قصر را بنیادکرد به‌آهنگ حج سوی‌کوفه روان شد، چند روزی در رصافه‌کوفه بود، آنگاه سوی حج روان شد تـا به‌عقبه رسید و آب برای وی و یارانش‌کمیاب شد و بیم کردکه آبهایی‌که درپیش بسود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد واز عقبه بازگشت و بـر یقطین خشم‌آورد، به‌سبب آب‌که وی منصدی آبگیرها بود. در اثـنای بـازگشت تشنگی برمردم و برمرکبهاشان سخت شد چندان‌که به‌معرض هلاکت بودند.

دراین سال نصربن محمد بن اشعث در سند به‌هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله‌بن سلیمان را از یمن معزول کرد که براوخشم آورده بود و کس فرستاد که به‌پیشواز وی رود وکالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به‌نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرارکرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن‌یزید بن‌منصور را به‌جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می‌گشت صالح بن‌ابوجعفر منصوررا از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به‌پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفربن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزیدبن‌منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم‌بن سعیدبن منصور بود، قضای آنجا با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل‌سند سطیح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن‌زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.عامل دنباوند وقومس، فراشه غلام امیرمؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعیدبن دعلج بود.

آنگاه سال صدو شصت و پنجم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدوشصت و پنجم بود

ازجمله این بود که هارون بن محمد مهدی، به‌غزای تابستانی رفت که پدرش

اورا چنانکه گفته‌اند به‌روزشنبه یازده روز مانده از جمادی الآخر به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست.هارون در ولایتهای روم پیش رفت وماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس‌القوامسه، به‌مقابلهٔ وی آمدند، یزید بن مزید با وی هماوردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزید چندان اورا بزد که به‌شدت زخمی شد ورومیان هزیمت شدند ویزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دستق منصدی پادگانها رفت که در نقمودیه بود، هارون بسا نود و پنجهزارو هفتصدو نود و سه کس‌روان شد و یکصد هزار دینار و نود وچهار هزار و چهارصد وپنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یك هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به‌خلیج دریا رسید که به‌نزد قسطنطنیه است. درآن وقت فرمانروای روم اغسطه زن الیون بود به‌سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده‌بود واو در دامن‌مادر بود. پیام‌بران و فرستادگان به‌طلب صلح ومتارکه و پرداخت فدیه میان وی و هارون بن مهدی به‌رفت و آمد بودند. عاقبت هارون ازاو پذیرفت وشرط کرد که به‌تعهد خویش‌عمل کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به‌پا کند که به‌گذرگاهی سخت درآمده بود که برای مسلمانان هراس‌آور بود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی که برسر آن میان‌وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیسان اول و در حزیران هرسال بپردازد. هارون این‌را پذیرفت و اغسطه در راه‌بازگشت وی بازارها بپاکرد وهمراه وی فرستاده‌ای به‌نزد مهدی روانه‌کرد با آنچه داده بود براینقرار که هرچه میسرش بود طلا و نقره وکالا بدهد. مکتوب صلح را برای مدت سه‌سال نوشتند واسیران را تسلیم کردند. آنچه خدای تا به‌وقت تسلیم رومیان به‌دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر وششصد وچهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزار کس کشته‌شد. دوهزار و نود اسیرنیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی

که خدا غنیمت وی کرد بیست‌هزار اسب بود با لوازم آن، یکصدهزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز داوطلبان وبازار داران یکصد هزار بودند. پابو به‌یك درم فروخته شد و استر به‌کمتر از ده درم و زره به‌کمتر از یك‌درم و بیست شمشیر به‌یك درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌دور قسطنطنیهٔ روم بگشتی

«و نیزه بران نهادی

«تا حصار آن به ذلت افتاد

«همینکه قصد آن کردی

«شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

«و دیگهای‌نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابستهٔ جعفر را برآن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت‌نماز بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین وعمان وکسکرو ولایت اهواز و فارس وکرمان معلی، وابسته امیرمؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی‌بود.

پس‌ازآن سال صدو شصت و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت وششم بود:

ازجمله این بودکه درمحرم، سیزده روز مانده از آن ماه، هارون بن مهدی و

کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه بازگشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته‌اند شصت و چهارهزار دینار رومی بود و دومزاروپانصد دینار عربی و سی‌هزار رطل (پشم)مرغزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت‌گرفت، از پس موسی‌بن مهدی، و اورا رشید نامید.

وهم در این سال عبیدالله بن حسن را ازقضای بصره معزول کرد و خالدبن طلیق‌خزاعی را به‌جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بریعقوب بن داود خشم‌آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی‌گوید: داودبن طهمان، پدر یعقوب‌بن داود، و برادرانش دبیران نصربن سیار بوده بودند، داود پیش ازآن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می‌کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می‌شنید محرمانه به‌او ویارانش خبر می‌داد و برحذرشان می‌داشت. وقتی ابومسلم قیام‌کرد وخون‌یحیی‌بن زید را می‌جست وقاتلان‌وهمدستان‌قتل وی‌راکه از یاران نصر بوده بودند می‌کشت،داودبن طهمان بنزد وی رفت که ازآنچه میان‌وی و ابومسلم‌می‌رفته بود از وی اطمینان داشت، ابومسلم او را امان داد، متعرض جانش نشد اما اموالی راکه در ایام نصر به‌دست آورده بود بگرفت و خانه‌ها و املاك وی راکه به‌ارث برده بود ودر مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعارکسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به‌سبب وضع پدرشان‌که دبیرنصر

بوده بود به‌نزدبنی‌عباس منزلتی نداشتند و به‌کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستندمسلك زیدیان‌گرفتند و به‌خاندان‌حسین نزدیك شدند وامیدمی‌داشتند که آنها دولتی داشته باشند و درآن آسوده بزیند. یعقوب به‌تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به‌طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می‌گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی‌بن داود که از یعقوب کهنسال‌تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام‌کردند و پس از کشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رونهان‌کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش درمطبق بداشت. و چون منصور بمردمهدی جزوکسان دیگر که منت می‌نهاد و آزادشان می‌کرد برآنها نیز منت نهاد و آزادشان‌کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش‌که با وی به‌محبس بودند جدایی نمی‌گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن‌فضل عقیده داشت که خلافت همهٔ صلحای بنی‌هاشم رواست، می‌گفت: از پی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم امامت جز در بنی‌هاشم روا نبود ودر این روزگار جز در ایشان روا نیست.» در گفتار خویش از کهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می‌کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هم‌آهنگ بودند. وقتی‌مهدی، یعقوب را آزادکرد مدتی از وقت خویش رابه‌طلب عیسی‌بن‌زید و حسن بن ابراهیم‌گذرانید ــ و این پس از آن بودکه حسن از زندان وی گریخته‌بود ــ روزی مهدی‌گفت: «اگر یکی‌از زیدیان را می‌شناختم‌که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید رابشناسد و از فقه سر رشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می‌کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می‌کرد.»

گوید: یعقوب بن‌داود را به‌او وا نمودند، وی را سوی او بردند و به‌نزدش واردکردند، درآنوقت یك جبه و پاپوش‌های پشمدارداشت با عمامهٔ کرباسین و

عبایی سفید وخشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد وخصوصیت نمود واو را مردی یافت به تمام. از وی دربارهٔ عیسی‌بن‌زید پرسید، کسان پنداشته‌اند که به مهدی وعده داد که میان وی وعیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می‌کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می‌گرفت و اهمیت می‌یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدو سپرد واو کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هرسوی بیاوردند وکارهای معتبر وگرانقدر خلافت را در مشرق ومغرب به‌آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشاربن برد شعری‌گفت به این مضمون:

«ای بنی‌امیه‌خوابتان به درازا کشید

«برخیزید که خلیفه، یعقوب‌بن‌داود است

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

«خلیفه را میان دف وعود بجویید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسد آوردند ودرباره‌اش سعایت کردند. از جمله توفیقها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن‌ابراهیم ازاو امان گرفت ودر میان او ومهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان حسن‌بن‌علی‌از کاریعقوب‌خبریافتند، از او دوری‌گرفتند ویعقوب‌بدانست که اگردولتی داشته باشند در آن آسوده نمی‌توانند زیست‌وبدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که‌از او به نزد مهدی بسیار سعایت می‌کردند، ازاینرو یعقوب به اسحاق‌بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می‌کردند ومی‌گفتند: «مشرق ومغرب به دست‌یعقوب ویاران اوست که به‌آنها نامه نوشته وکافی است که به آنها بنویسد ومطابق وعده

به یك روز بشورند ودنیا را برای اسحاق‌بن‌فضل بگیرند.» واین، دل‌مهدی را ازاو پر کرده بود.

علی‌بن‌محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی برسر وی ایستاده بودم ومگس‌ها را از اودور می‌کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانوزد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان، آشفتگی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کار آنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کاراست.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزادهٔ تواسحاق‌بن‌فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهرهٔ مهدی بدید وبرخاست و برفت. مهدی‌از پی وی نگریست و گفت: «خدایم‌یکشداگرترا نکشم.» آنگاه سر به‌طرف‌من‌برداشت وگفت: «وای تو، این‌را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته اورا برضد یعقوب تحریك می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم‌گرفت که نعمت از اوبرگیرد.

موسی‌بن‌ابراهیم‌مسعودی‌گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود را درخواب برای من وصف کردند وبه من‌گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس اورا به وزارت گرفت وبه نزد مهدی به‌کمال منزلت رسید. مدتی‌گذشت. وقتی‌مهدی عیساباد را بنیان‌کرد یکی از خادمان مهدی‌که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: «احمدبن‌اسماعیل بن‌علی به من‌گفت: تفریحگاهی ساخته وپنجاه‌هزارهزار از مال مسلمانان‌را بر آن خرج کرده.» مهدی این را از گفتهٔ خادم به خاطر سپرد، اما نام احمدبن اسماعیل را از یاد برد ودر خیال‌خویش به یعقوب‌بن‌داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامهٔ اوراکشید وبه زمینش زد.

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزارهزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: « به خدا، نه گوشهای من اینرا شنید ونه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» واین نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی،رسوا وبی‌باك می‌دانست. یعقوب نیز در این‌باب از خویش بسیارسخن می‌کرد، مهدی نیز چنین بود. وچنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می‌کردند و می‌گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد وچون صبح می‌شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی‌می‌رفت وچون مهدی دراومی‌نگریست‌لبخندمی‌زد ومی‌گفت:بماندبه نزد توخیری هست؟»

می‌گفت: «بله»

می‌گفت: «جان من بنشین وبامن بگوی.»

می‌گفت: «دیشب باکنیزم خلوت کردم و او گفت و من‌گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت وبا مهدی می‌گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند واین خبر به‌کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می‌رسید وازآن شگفتی می‌کرد.»

موصلی‌گوید: یعقوب‌بن‌داود دربارهٔ‌کاری که مهدی درنظرگرفته بود گفت: «به‌خدا این اسراف است .»

مهدی‌گفت: «وای تومگر اسراف از بزرگان نکونیست، وای توای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب‌بن‌داودگوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی درآمدم، درجایی‌نشسته بود که‌فرشی داشت بانقشی درکمال خوشی، برکنار بستانی مشجر که سردرختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس

مهدی بود پرگل وشکوفه وچیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر وخوش اندام‌تر وخوش ترکیب‌تر از اوندیده بودم، اوتیز لباسی همانند آن داشت وچیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیرمؤمنان را از آن بهره‌ور کند وآنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس از آن تست، هرچه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی توبدان کامل شود.»

گوید: ومن اورا دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به توحاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم وگفتم: «ای امیرمؤمنان این از روی آزردگی‌ای است ومن از خشم امیرمؤمنان به خدا پناه‌می‌برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من این را به سبب آنچه تو هم می کنی نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم وخوش دارم که این حاجت را تعهد کنی وانجام کنی.»

گفتم: «فرمان از آن امیرمؤمنان است واز من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا» وسه‌بار گفتم.

گفت: «به سلامت سرمن؟»

گفتم: «به سلامت سرتو»

گفت: «دست برآن نه وبدان قسم یادکن»

گوید: دست به سر وی نهادم وقسم یادکردم که هرچه بگوید عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: وچون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت‌وی را از من برداری ومرا ازوی آسوده کنی ودر این کارشتاب کنی.»

گفتم: «چنین‌می کنم.»

گفت: «این چیز رابنزدخویش‌ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك وهمهٔ آنچه در خانه بود از فرش‌و غیره. وبگفت تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همهٔ‌آن را ببردم وچون از داشتن کنیزك بسیار خرسند بودم وی رادر جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علـوی فرستادم و او را بنزد خویش آوردم واز حال وی پرسیدم که‌شمه‌ای با من‌بگفت، مردی‌خردمند وخوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: « وای توای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای دربارهٔ تو کنم؟»

گفت: « اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تومی‌دارم وبه نزد من دعا داری وطلـب مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام یك از راهها را خوشتوداری؟»

گفت: «راه فلان وفلان»

گفتم: « اینجا کی هست کـه با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشتـه باشی؟»

گفت: «فلان وفلان»

گفتم: «کس به نزد آنها فرست، این مال را بگیسر ودر مصاحبت آنها برو، در حمایت خدای. وعده گاه تو و وعده‌گاه آنها برای برون شدن از خانهٔ من به فلان

وفلان‌محل ـ که دربارهٔ آن‌توافق‌شده بود ـ فلان وقت وفلان شب‌باشد.»

گوید: کنیز که گفتهٔ مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیلهٔ خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پاداش تواست‌از طرف کسی که وی را برخویش‌مرجح داشتی که چنین رفتار کرد وچنین عمل کرد.»

راوی‌گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد وراهها وجاهایی راکه یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان‌خویش پر کرد وطولی نکشید که علوی را به نزد وی‌بردند با دویارش ومال، به همان ترتیب که کنیزك گفته بود.

یعقوب‌گوید: صبحگاه روز بعد، فرستادهٔ مهدی‌آمد ومرا احضار کرد.

گوید: بی‌خیال بودم وتوجهی به کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم واورا دیدم که بر کرسی‌ای نشسته بود و چوبی به دست داشت‌گفت: «ای یعقوب، کار آن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا ازوی‌آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا»

گفت: «برخیز ودست خویش رابرسرمن‌بنه.»

گوید: برخاستم ودست به سروی نهادم وبرای وی قسم‌یاد کردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام‌آنچه را در این اطاق هست به نزد مابیار.»

گوید: در راگشود که علوی بود ودویارش‌ومال.

گوید: متحیرماندم وکاری ندانستم واز سخن بازماندم‌که نمی‌دانستم چه بگویم.

گوید: مهدی‌گفت: «اگر می‌خواستم خون ترا بریزم برمن روا بود، اما او

را در مطبق بدارید ودیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. درآنجا چاهی برای من معین کردند ودر آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد وچون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند وبه جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود وبیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی رارحمت کناد.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه‌کارم به کجا رسیده خبردارد.»

گفت: «بله، همهٔ آن به نزد من است‌وامیرمؤمنان‌دانسته است، حاجت‌خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت‌مکه.»

گفت: «چنین می کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم وبه چیزی علاقه‌ندارم.»

گفت: «قرین‌رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم وراه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بـود تـا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب‌بن‌داود به من گفت: «مهدی نبیذ نـمی‌نوشید مگر بـه ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمربن‌بزیع ومعلی وابسته‌اش ومفضل و دیگر وابستگانش به نزد وی می‌نوشیدند، به طوریکه آنها را می‌دید.»

گوید: من اورا دربارهٔ نوشیدن آنها ودربارهٔ سماع اندرز می‌دادم ومی‌گفتم: «برای این نبـود که مرا به وزارت خـواندی و برای این نبـود که به مصاحبت تو درآمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه درمسجد، به‌نزد تو نبیذ می‌نوشند و به‌سماع می‌پردازی؟»

گوید: می گفت: «عبدالله‌بن جعفر نیزسماع‌می کرد.»

گوید: گفتم: «این از اعمال نیك وی نبود، اگر یکی هـر روز سماع کند، این‌کار وی را به‌خدا نزدیکتر می کند یا دورتر.»

عبدالله‌گوید: یعقوب بن‌داود اصرار داشت که مهدی از سماع ونبیذ نوشیدن دل برکند، چندان‌که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش‌خسته شده بود واز حالی که در آن بود به خدا توبه برد وقصد آن داشت که وضع‌خویش را رها کند.

یعقوب‌گوید: به مهدی می‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال کـه دارم خوشتر است، وقتی به‌آهنگ توبرمی‌نشینم آرزومی کنم که دستی خطاکار در راه مرا آسیب زند، مرا معاف بدار وکسی جز مرا بر گمار، به‌خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان ومقرری‌سپاهیان را به من سپرده‌ای، دنیای تو آخرت مرا جبران‌نمی کند.»

گوید: و او به من می‌گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر.»

گوید: شاعری خطاب به‌مهدی شعری گفت به‌این مضمون:

«یعقوب‌بن‌داود را به یکسوی نه

«وبه شراب خوشبوی روی کن.»

ابن‌سلام‌گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب‌بن‌داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبك عقل بود. پس از چند روز دربارهٔ کنیز از او پرسش کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هرگز میان‌من وزمین‌مرکوبی‌رام‌تر از اونبوده، بلانسیت‌مستمع.»

گوید: مهدی روبه یعقوب کرد و گفت: «به پندار توکی‌را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هرچیزی حفظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی‌گوید: چنان بود که یعقوب‌بن‌داود به نزد مهدی می‌رفت وهنگام شب با وی خلوت می‌کرد وبا وی سخن می‌کرد وحکایت می‌گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت ویعقوب از نزد وی برون شد، یك عبای هاشمی‌رنگ‌شده داشت، کبودکم رنگ، عبارا سخت کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خویش را مرتب می‌کردکه صدا داد واسب رمید، یعقوب نزدیك‌آن رسید. اسب پشت بدوکرد وضربتی به ساقش زد وآنرا بشکست. مهدی صدای افتادن را شنید وپابرهنه بیرون شد وچون وضع وی را بدید بنالید وهراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را برکرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روزبعد،سپیده دم،مهدی به نزد وی‌رفت،مردم‌ازاین،خبر یافتند وبه‌دیداروی‌شتافتند. مهدی‌سه روز پیاپی‌ازاو عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند وکس می‌فرستاد وازحال‌وی می‌پرسید. و چون‌یعقوب‌حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند وده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد واورا واگذاشت که در منزلش به علاج پردازد ومیان یاران خویش ندا داد که هر کس عبای یعقوبی وکلاه یعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب‌را ازولایتهای شرق وغرب‌معزول کنند ومردم خاندان وی را بگیرند وبه زندان کنند وبا آنها چنین کردند.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی یعقوب‌بن‌داود ومردم خاندان وی را به زندان کردند وعاملان وی پراکنده شدند ونهان شدند وسرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق‌بن‌فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی‌اسحاق فرستاد و از پی‌یعقوب که اورا از زندان بیاوردند وبدو گفت: «مگر به من‌نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به‌کار خلافت‌شایسته‌ترند وبرما تقدم دارند؟»

یعقوب بدو گفت: «هرگز این‌را با تونگفته‌ام.»

گفت: «مرا تکذیب می‌کنی وسخنم را ردمی‌کنی.» آنگاه تازیانه خواست و دوازده تازیانه سخت به اوزد وبگفت تا اورا به حبسگاه بازبرند.

گوید: اسحاق بیامد وقسم یادکرد که هرگز این را نگفته وچنین سخنی در خور وی نیست وجزوسخنانی که می‌گفت، گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد وپدر تواز پی‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌باقی‌بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «اورا ببرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواندکه همان سخن راکه شب پیش باوی گفته بود تکرارکرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، برمن شتاب میار تا به یادت بیارم. یاد داری‌که برکنار نهر درآلاجیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم‌کسه ابوالوزیردرآمد...»

علی‌گوید: ابوالوزیر خویشاوند یعقوب‌بن‌داودبودکه‌شوهر دختر صالح‌بن‌

داود بود.

گفت: «...درآمد واین‌خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به‌یاد آوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد واز اینکه اورا تازیانه‌زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی وروزگارموسی به زندان‌بود تا وقتی که رشید اورا برون‌آورد به سبب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت‌به‌وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی کرمان رفت وابویوسف، یعقوب‌بن‌ابراهیم، را به‌کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصرالسلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند وهم درآنجا دینارها و درهمهاسکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینهٔ پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران واشتران که پیش ازآن آنجا برید نبوده بود.

وهم دراین سال خراسان برضد مسیب‌بن‌زهیر برآشفت. ومهدی،ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی، راولایتدارآنجا کرد وسیستان را نیز بدوپیوست‌واوبه‌دستور مهدی، تمیم‌بن‌سعیدبن‌دعلج را برسیستان جانشین کرد.

وهم در این سال، داودبن‌روح‌بن‌حاتم واسماعیل‌بن‌سلیمان‌بن مجالد ومحمد ابن‌ابوایوب مکی ومحمدبن‌طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرارکردند و مهدی آنها را به توبه واداشت ورهاشان کرد. داودبن‌روح را پیش پدرش‌فرستادکه درآن‌وقت‌عامل‌بصره بود: براومنت‌نهادوبه‌روح دستور داد تأدیبش کند.

وهم در این سال وضاح‌شروی، عبدالله‌بن‌ابوعبیدالله وزیر رابیاورد. نام ابو-عبیدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری ازمردم‌شام. کسی که دربارهٔ عبدالله‌سعایت کرده بود، ابن‌شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت‌وی‌وکشته شدنش را از پیش یادکرده‌ایم.

و هم در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد ولایتدار مدینهٔ پیمبر خدا شد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبیدالله‌بن‌قثم‌عباسی نیز ولایتدار طایف ومکه‌شد.

وهم در این سال منصوربن‌یزیدبن‌منصورازیمن معزول شد وعبدالله‌بن‌سلیمان ربعی به‌جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از زندانی که در آن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم‌بن‌سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح‌بن‌حاتم بود، قضای آنجا با خالدبن‌طلیق بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره و بحرین و ولایت اهواز وفارس‌وکرمان، معلی وابسته امیرمؤمنان بود. عامل خراسان وسیستان فضل‌بن‌سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان وروبان‌وگرگان یحیی‌خرشی بود. عامل دنباوندوقومس، فراشه وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد وابستهٔ امیرمؤمنان بود.

در این سال غزای تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال‌صدوشصت وهفتم‌درآمد.

سخن‌ازحوادثی‌که به‌سال صدوشصت وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان ولوازمی‌که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد وندا‌هرمز وشروین دوفرمانروای طبرستان‌سوی‌گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن‌گرگان مجهز می‌کرد ابان‌بن‌صدقه را بررسایل وی گماشت و محمد ابن‌جمیل رابرسپاه وی ونفیع وابستهٔ منصور را به حاجبی وی و علی‌بن‌عیسی بن‌ماهان‌را برکشیکبانان وی وعبدالله‌بن‌خازم[1] را برنگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی‌وندا‌هرمزوشروین‌برد ویزیدبن مزید را سالارشان‌کرد وآندورا محاصره‌کرد.

در این سال، عیسی‌بن‌موسی به‌کوفه درگذشت. در آن وقت ولایتدار کوفه روح‌بن‌حاتم بودکه قاضی وجمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاك سپرده شد.

گویند: عیسی‌بن موسی سه روز مانده از ذی‌حجه بمرد، روح‌بن حاتم که ولایتدار کوفه بود، برجنازهٔ وی حضوریافت. بدوگفتند: «توکه‌امیری پیش‌صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح برعیسی‌بن‌موسی نماز می‌کند، بزرگترین‌فرزند وی پیش‌صف شود.» اما از اونپذیرفتند واونیز ازآنها نپذیرفت. عاقبت عباس‌بن‌عیسی پیش صف شد وبرپدر خویش نمازکرد.

گوید: خبر به مهدی رسیدکه براوخشم‌آورد وبدونوشت: «شنیدم‌که ازنماز کردن برعیسی دریغ‌کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت براو نماز می‌کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای‌من بود و چون

۱ـ در متن حازم است (ح) اما دراین امیر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، توبه سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته‌تر بودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندانش آزرده بود، که به‌سبب شکوهمندی وی تقدم براورا خوش نمی‌داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجوشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزیدبن فیض دبیر منصور را بگرفت و او چنانکه گویند مقرشد و به زندان شد آنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

وهم دراین سال، مهدی، ابوعبیدالله، معاویةبن‌عبیدالله را از دیوان رسائل معزول کرد و ربیع حاجب را بر آن گماشت که سعیدبن‌واقد را جانشین کرد و ابو-عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازهٔ ورود می‌یافت.

وهم در این سال، به بغداد وبصره مرگ وسرفهٔ سخت و وبای سخت رواج یافت.

وهم در این سال، ابان‌بن‌صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابوخالد یک چشم، یزید، جانشین ابوعبیدالله را به جای وی فرستاد.

وهم در این سال، مهدی دستور داد تا مسجدالحرام را بیفزایند وبسیاری خانه‌ها در آن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقطین‌بن‌موسی بود وهمچنان در این کار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی‌حرشی از طبرستان و رویان ودیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، وعمربن‌علا ولایتدار آنجا شد. فراشه وابستهٔ مهدی ولایتدار گرگان شد ویحیی‌حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی‌حجه، جهان تاریك ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد که عامل مدینه بود، سالار حج شد و چند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه باز گشت در گذشت و اسحاق‌بن‌عیسی‌بن‌علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبة‌بن‌سلم‌هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانهٔ عمربن‌بزیع بود که یکی اورا غافلگیر کرد و با خنجر ضربتش زد که همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، سلیمان‌بن‌یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبدالله‌بن‌مصعب زبیری بود. عامل نماز وحادثات کوفه، روح‌بن‌حاتم بود. عامل نماز وحادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود. قضای آنجا با عمربن‌عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله و کسکر وتوابع بصره وبحرین وعمان و ولایت اهواز وفارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی‌بن‌مصعب بود. عامل افریقیه‌یزیدبن‌حاتم بود. عامل طبرستان ورویان،عمربن‌علاء بود. عامل گرگان ودنباوندوقومس،فراشه‌وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیرمؤمنان بود.

آنگاه سال صدوشصت وهشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت‌وهشتم بود

از جمله آن بود که رومیان صلحی را که میان آنها و هارون‌بن‌مهدی شده بود واز پیش یاد کردیم، شکستند وخیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند وصلح را شکستند، سی‌ودوماه بود. علی‌بن‌سلیمان که در آن وقت عامل جزیره وقنسرین بود یزیدبن‌بدربن‌بطال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند وظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلواذی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسرعیسی، از مردم میسان.

وهم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

وهم دراین‌سال‌مهدی، دیوان‌خویش‌ودیوان‌مردم‌خاندانش‌رابه‌مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهرصله رفت، چنانکه گویند ازآنرو نهرصله نام یافت که می‌خواست درآمدآنرا نیول مردم خاندان خویش ودیگران کندوبدین‌گونه صله به‌آنها بدهد.

در این سال، مهدی،علی‌بن‌یقطین را بردیوان زمام‌الازمه بالا دست عمربن‌بزیع گماشت.

موسی‌بن‌حمزه‌گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمربن‌بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب‌آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که‌آنرا مضبوط نتواند داشت، مگرآنکه برهردیوانی زمامی داشته باشد که‌دیوانهای‌زمام را نهاد وبرهردیوان زمامی یکی را گماشت. گماشتهٔ وی برزمام دیوان‌خراج، اسماعیل‌بن‌صبیح بود. بنی‌امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال،علی، پسر محمد مهدی، که اورا این‌ریطه می‌گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال‌صدوشصت ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی‌هادی، تقدم دهد و یکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد ورشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد ومهدی به سبب موسی برون شد وبه قصد وی آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بریکی از دیوانهای وی بوده بودگوید: علی‌بن‌یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده‌داد که چنان کند، آنگاه عزم رفتن ماسبذان کرد، بخدا دستور رحیل‌داد که گویی‌وی را آنجا می کشانیدند. علی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به‌نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف[1] برنشستم؛ در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بودم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم اورا با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود. در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود. خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهو از در خرابه‌ای به درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و همانجا بمرد.»

علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی[2] برای هووی خود می‌فرستاد که زهرآگین بود. مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزک ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالاخانه قصری نشسته بود و

۱ــ کلمهٔ متن ۲ــ شیری باشد که از گوسفند تولید کنند. (برهان)

از نظرگاه‌آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزك وی دوگلابی بزرگ برگرفته بود و دریك ظرف چینی نهاده بود ویکی را که بهترورسیده‌تربود درقسمت‌پایین‌زهرآلود کرده بود وپاره جدا شده را برآن نهاده بود وبالای ظرف چینی جای داده بسود. مهدی‌گلابی را خوش داشت. کنیزك ظرف‌گلابی را همراه خادمهٔخویش بنزد یکی ازکنیزان مهدی می‌فرستادکه محبوبتر از اوبود ومی‌خواست اورا بکشد. خادمه با ظرف چینی که‌گلابی درآن بودگذرکرد ومی‌خواست‌آنرا به‌کنیزی‌که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم‌کند، گذار وی چنان بودکه مهدی از نظرگاه اورا می‌دیدو چون اورا بدید وگلابی را با وی بدید اورا پیش خواند ودست‌سوی‌گلابی‌ای‌برد که بالای ظرف بود وزهرآلود بود وآنرابخورد وچون به‌اندرون وی رسید،فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صدارا شنید وخبر را با وی بگفتندکه بیامد وبه چهرهٔخویش می‌زد ومی‌گریست ومی‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اماترا کشتم.» وهمانروز درگذشت.

عبدالله‌بن‌اسماعیل متصدی مرکوبهاگوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم،نزدیك به لگام وی رفتم وآن را گرفتم‌که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خداصبحگاهان درگذشته بود. حسنه رادیدم‌که اناالله‌می‌گفت وبرخیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«شب در زیوربودند وصبحگاهان

«پشمینه برآنهانهاده بود.

«هرشاخ‌زنی روزی، شاخ‌زنی دارد.

«اگر چندان عمرکنی‌که نوح کرده بود

«پاینده نخواهی بود

«اگر به ناچار نوحه خواهی‌کرد

«برخویشتن‌نوحه کن.»

علی‌بن‌یقطین گوید: درماسبذان بامهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گرسنه‌ام» نانی چند باگوشت سرد که باسرکه پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد وگفت به اطاق جلوی میروم وآنجا می‌خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد وبخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریهٔ وی بیدار شدیم وبا شتاب سوی وی‌رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟»

گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بسردر ایستاد که اگر درمیان هزاریا یکصدهزار مرد باشد می‌شناسمش وشعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصرنابود شده‌اند

«وجاهاومنزلگاههای آن خالی مانده‌است.

«وسالار قوم از پس خوشی وشاهی

«به قبری درشده که‌سنگها روی آنست

«ویجز یاد وی وقصه‌اش نمانده

«وزنانش براوبانگ‌وفغان‌میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت ودرگذشت وی چنانکه ابومعشر و واقدی‌گفته‌اند به سال‌شصت ونهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. خلافتش ده سال بود ویکماه‌ونیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال وچهل ونه روز بود و وقتی که درگذشت چهل وسه‌سال داشت.

هشام‌بن‌محمدگوید: ابوعبدالله مهدی، محمدبن‌عبدالله، به سال صدوپنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی‌حجه شش روز رفته ازآن‌ماه. ده‌سال ویکماه وبیست ودوروز شاهی کرد وعاقبت به سال‌صدوشصت ونهم درگذشت. درآن وقت‌چهل‌و سه‌ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی واینکه کی براو نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت.

بکاربن‌ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات

«برپیکری که درماسبذان به‌گور شد

«قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد

«ودودست راکه به نیکی‌پیشرو بود.»

پسرش براونماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بردارند و او را روی دری ببردند وزیر درخت گردویی به خاک‌رفت.

دربارهٔ رنگ مهدی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبزه رنگ بود، بعضی‌ها گفته‌اند سپید بود، به‌گفتهٔ بعضی درچشم‌راست وی لکهٔ‌سپیدی بود، بعضی‌ها گفته‌اند این در چشم چپ بود. درایذه تولد یافته بود.

سخن از بعضی‌روشهای مهدی و اخبار وی

هارون‌بن ابی‌عبیدالله گوید: وقتی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفت: «قاضیان را پیش من‌آرید، اگر تنها از شرم‌آنها مظالم را باز پس دهم، همین بس است.»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی مهدی نشست وجایزه‌هایی راکه‌می‌باید درحضور وی به خواص وی از خاندانش وسرداران تقسیم شود، می‌داد. نامها را برای وی می‌خواندند ومی‌گفت که ده‌هزارتا بیست‌هزاروامثال‌آن بیفزایند. یکی‌ازسردارانرا

براوعرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم وهزیمت شدی.»

گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته می‌شدم».

گوید: پس مهدی از اوشرم کرد و گفت: «پنجهزار براو بیفزای.»

علی‌بن‌صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود وگفته بود که تاکی نسبت به من خطا می‌کنی ومن عفو می‌کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی‌کنیم وخدا ترا پاینده می‌دارد وما را عفومی‌کنی.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد واز اوراضی شد.

حفص، وابستهٔ مزینه، به نقل ازپدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که همدیگر را می‌دیدیم وسخن می‌کردیم وشعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم درجامه‌های کهنه براستری‌لاغر، که تنگدستی براو واسترش نمایان بود. ناگهان یك روز اورا براستری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زیبن ولگامی از زین ولگامهای خلافت، درجامه‌های نکوربوی خوش.

گوید: خرسندی‌نمودم وگفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به توخبر می دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش مابین نیمروز وپسین درخانهٔ خویش بودم که فرستادهٔ مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم وبه نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود وهیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار وبخوان، چیزهایی که در آن هست وآنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم وچون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول‌انگیز یافتم واز دست خویش بینداختم ونویسندهٔ آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که برتودارم آنرا بخوان تا به‌آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی‌را به‌وضعی شگفت‌انگیز بزشتی یادکرده بود وچیزی برای اوباقی ننهاده بود.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان این‌ملعون دروغ‌پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، زشتی براوست وپدرانش ومادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یادکنم.

گوید: مهدی‌از این‌خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بردبیری‌املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند ودستور دادکه به یکسو نشست وبه من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های آن قوم را بروی املا کردم وبسیار گفتم وچیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهرزدند ودر کیسه‌ای نهادند وبه متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه‌بقچه‌ای‌برای‌من‌خواست که ده‌جامهٔ‌نیکودر آن بود،با ده‌هزاردرم واین استر را بازین ولگام، همه را به من‌داد و گفت: «آنچه را شنیدی‌مکتوم‌دار.»

مسوربن‌مشاورگوید: نماینده‌ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غضب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم واز اوشکوه کردم ورقعهٔ مکتوبی بدودادم که رقعه را به‌مهدی داد، به‌وقتی که عمویش‌عباس‌بن‌محمد وابن‌علاثه وعافیهٔ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به‌من گفت: «نزدیك‌شو» که نزدیك‌رفتم. گفت: «چه‌می‌گویی؟»

گفتم: «به‌من‌ستم کرده‌ای.»

گفت: «به یکی‌از این‌دو رضایت می‌دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیك شو» نزدیك او شدم چندان‌که به تشك چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، دربارهٔ ملکم به من‌ستم کرده است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟»

گفت: «ملك من است و درتصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از اوبپرس: این‌ملك‌پیش ازخلافت ازآن اوشده یا پس ازآن؟»

گوید: پس، از اوپرسید که ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟

گفت: «پس از خلافت ازآن من‌شده»

گفت: «پس به‌اوتسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس‌بن‌محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش‌از بیست‌هزارهزار دوست‌دارم.»

مجاهد شاعرگوید: مهدی به تفریح برون شد، عمربن‌بزیع وابسته‌اش نیزبا وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه‌شد گفت: «وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی* می‌بینم و پندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، یك نبطی در کوخی بود با یك سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به نزد تو باشد تکمیل کرده‌ای.»

گفت: «بله»

گفت: «و پیاز؟»

گفت: «بله، هرچه بخواهی، و خرما نیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پیاز آورد که سیر و پر بخوردند. مهدی به عمر بن بزیع گفت: «در این باب شعری بگوی.» و او شعری گفت به این مضمون:

«هر کس سس ماهی با زیتون می‌خوراند

«و نان جو با پیاز

«به سبب رفتاربد، درخور یك سیلی است

«یا دو سیلی یا سه سیلی.»

مهدی گفت: «چه بد گفتی، چنین نیست، بلکه:

«به سبب رفتار نکو

«درخور یك کیسه است، یا دو، یا سه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه‌ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی دادند و باز گشت.

---

* کلبه‌ای

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر وبخشنده ونام‌آور بود از بنی‌هلال. ونقش انگشتر وی چنین بود: افلح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای‌زید هرکه عملش پاکیزه باشد رستگار شود. وایـن خبربه مهدی رسید و شعری گفت به‌این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است

«که هرکه عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شدکه پنداشتیم ما را به رستاخیز می‌کشاند. به جستجوی امیرمؤمنان درآمدم، وی را دیدم‌کـه چهره برزمین نـهاده بود ومی‌گفت: «خدایا، محمد را در امنش حفظ کـن. خدایا ما را مورد شماتـت دشمنانمان ازامت‌های دیگر مکن.خدایا اگر این دنیا را به‌گناه من‌گرفته‌ای اینـك پیشانی من پیش روی‌تواست.»

گوید: طولی نکشید که طوفان برفت وبلیهٔ ما برطرف شد.

عبدالصمدبن‌علی‌گوید: به مهدی‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، ما خاندانی‌هستیم که به‌دوستی وابستگانمان‌وپیش انداختنشان دل‌بسته‌ایم، اماتودر این‌کار افراط کرده‌ای، همه کارهای خویش را به‌آنها سپرده‌ای وبه شب و روز خاص خویشتنشان کرده‌ای. بیم‌دارم دلهای سپاهیان وسرداران خراسانی توبگردد.»

گفت: «ای ابومحمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم واو را چنان رفعت‌دهم که‌رانش به ران من بخورد وچون ازآن مجلس‌برخاست تیماراسب خویش را از او بخواهم وبدان پردازد وخویشتن‌را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این‌کار بزرگی نمی‌کنند. اگراین را از دیگری بخواهم‌گوید: پسر دوست توام ودرکار دعوت توسابقه دارم وپسر کسی هستم که درکار دعوت توسابقه وداشته، ازاینش بازنتوانم‌داشت.»

فضل‌بن‌ربیع‌گوید: مهدی به عبدالله‌بن‌مالك‌گفت: «با این وابسته من کشتـی

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: وچون عبدالله چنین دید سرش راگرفت که به سردر افتاد و او را از پای درآورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تومحبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیرمؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

«که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی‌هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی راکه‌ازمردم مرو بود، دردهکده‌ای به‌نام‌باران‌وفات در رسید واو مهدی را وصی خویش کرد وچنین‌نوشت:

«خدای یکتاعیان کرده وفرشتگان و دانشوران‌گواهی داده‌اند که خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که عزیز وفرزانه‌است. دین کامل بنزد خدا، اسلام است، وکسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس آنکه دانش به سویشان آمده واز حسد همدیگر، وهرکه آیه‌های خدا راانکار کند خدا تندحساب است»[1]

آنگاه نوشت: «قاسم‌بن‌مجاشع به این شهادت می‌دهد وشهادت می‌دهد که محمد بنده وفرستادهٔ اوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وانکه علی‌بن‌ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ووارث امامت ازپس‌وی.»

۱ــ شهدالله انه‌لااله‌الاهو، والملئکة واولوا العلم قائما بالقسط.لااله‌الاهوالعزیزالحکیم. ان‌الدین عندالله‌الاسلام وما اختلف‌الذین اوتوا الکتاب الا من‌بعدماجائهم العلم بغیابینهم و من یکفربآیات‌الله فان‌الله‌سریع‌الحساب.

آل عمران(۳) آیه های ۱۷ و ۱۸

گوید: وصیت را برمهدی عرضه کردند وچون بدینجا رسید آنرا بینداخت و در آن ننگریست.

ابوالخطاب گوید: واین همچنان در قلب ابوعبیدالله وزیر بود وچون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم‌بن‌عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان منصور مرا دشنام گفت وبه مادرم نسبت زناداد، اگر گویی وی‌را بحل کنم، مراعوض‌دهی وبرای وی‌از خداغفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم واز این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌عبدالله بن‌حسن»

گفت: «ابراهیم خویشاوندنزدیك او بود وحق واجب براوداشت،اگرچنانکه می‌گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده وحرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدنکرده.»

گفت: «وی دشمن خدابود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد وچون می‌خواست برود گفت: «شاید چیزی می‌خواستی وبرای آن وسیله‌ای بهتر از این نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد وبگفت تا پنجهزار درم باوبدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود وچون او را بدید گفت: «تو پیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که‌سویشان مبعوث‌شده‌ام بروم.صبحگاهان مرا فرستادند وشبانگاه گرفتید وبه زندانم کردید.»

گوید: مهدی ازگفتهٔ وی بخندید وآزادش کرد.

ربیع‌گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانهٔ خویش‌نماز می‌کرد نمی‌دانم آیا اونکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این آیه را بخواند: «فهل‌عسیتم ان تولیتم ان‌تفسدوا فی‌الارض و تقطعوا ارحامکم»[1]

یعنی: توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگریست‌و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌آمادهٔفرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» وبه‌نماز برخاست.

گوید:گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی‌بن‌جعفر؟که در آنوقت به نزد وی‌محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت‌گفتم: «بجز موسی‌بن‌جعفر کسی‌نیست.»

گوید: پس اورا حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید وگفت: «ای موسی من‌آیه را خواندم‌که: فهل عسیتم تاآخر وبیم‌دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که برضد من قیام نمی‌کنی.»

۱ـ سوره محمد(۴۷) آیه ۲۲

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می‌گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیهٔ الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا [۱] که در سورهٔ نساء است به آهنگ می‌خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی‌امیه، نمی‌دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابوعبیدالله دستور داد که یادآنرا از دیوان عتیق درآرند که چنان کرد و برمهدی فروخواند و چنان بود که برچند تن از بنی‌امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن عبدالعزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می‌بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام یك از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شدهٔ بنی‌امیه را که در خرقه‌ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می‌برد و پیر بنی‌هاشم را جزو شصتی‌ها می‌برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می‌کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملك زبیری را پس بده.»

۱ ــ یعنی، مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای‌شان داده‌اند، نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند، و درباره کافران گویند، این گروه از مؤمنان هدایت یافته‌ترند. سوره نساء (۴) آیه ۵۱

ابوسلمهٔ غفاری گوید: مهدی به جعفربن‌سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی‌فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی اوفرستاد که عبدالله‌بن‌ابی‌عبیدهٔ یاسری وعبدالله ابن‌یزیدهذلی وعیسی بن‌یزیدلیثی وابراهیم‌بن‌محمد اسامی از آنجمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن‌ابی‌عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این‌طریقهٔ پدر تواست ورأی‌وی.»

گفت: «نه، عمویم‌داود بود.»

گفت: «نه، بجزپدرت نبود: که براین‌بود که‌از ما جداشد وبراین‌طریقه‌بود.»

گوید: پس‌مهدی آزادشان کرد.

محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمد بن‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی گوید: در اواخر قدرت بنی ـ امیه به‌خواب دیدم که‌گویی وارد مسجد پیغمبرخدا شده‌ام صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در نوشته‌ای که بر موزائیك مسجد هست نگریستم که‌چنین بود: «به فرمان‌امیرمؤمنان ولیدبن‌عبدالملك» ویکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود وبه جای‌آن نام یکی از بنی‌هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من‌محمدم واز بنی‌هاشمم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر محمد.»

گفتم: «من پسر محمدم، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی.»

گفتم: «من پسرعلیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسرعبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عباس»

گوید: اگر بـه عـباس نرسیده بودم تـردید نمی‌کـردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی‌شناختیم، پس او وارد مسجـد پیمبر خدا شد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،و سر برداشت ونظر کرد ونام ولید را بدید وگفت: « نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بینم!» و کرسی‌ای‌خواست ودرصحن‌مسجد نهادند و گفت:«نمی روم تا محوشودو نام‌من به‌جای آن‌نوشته شود.» وبگفت تا عملگان ونردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند ونرفت تا تغییر یافت واسم وی نوشته شد.

عبدالله‌بن‌محمدبن‌عطاگوید: پاسی از شـب رفته مهدی برون شد وبرخـانه طواف می‌کرد از سمت مسجد شنید که یك زن بدو می‌گفت: «قوم من بیچیزند، از چشمها افتاده‌اند و قـرضهای سنگیـن دارند وخشکسالـی آنـها راگزیده است، مردانشان نابود شده‌اند، اموالشان‌برفته‌ونانخورشان فزونی‌گرفته،به راهماندگانند وبرهنگان راه، سفارش خداست وسفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند وخدا در سفرش اورا بی‌چیز نگذارد وپناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدوداد.

محمدبن‌سلیمان‌گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترد مهدی بودبه‌سبب آنکه پدرش بدودستور داد در ری بماند واز طبرستان فرش‌طبری به‌اوهدیه کردند که بگسترد واطراف آن‌برف وتی‌نهاد تا وقتی که‌به‌ترتیب کنف مرطوب‌دست یافتند وفرش‌طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل‌گوید: مهدی به من‌گفت: «امثالی راکه از بدویان شنیده‌ای وبه نزدتو درست است برای من‌فراهم کن.»

گوید: امثال‌را باپیکارهایی راکه میان عربان رخ داده‌بودبرای وی‌نوشتم که

به من‌صله‌داد ونکویی کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان‌بن سمره می‌خواسته بود در شام به پاخیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد وتقرب داد، روزی به او گفت قصیدهٔ زهیر را در قافیهٔ راء برای من‌بخوان که چنین است:

«لمن‌الدیاربقنةالحجر.»

که آنرابخواند. آنگاه مرد سمری‌گفت: «به‌خدا کسی که مانند این شعردربارهٔ وی گفته‌می‌شد،نماند.»

گوید: مهدی خشم‌آورد و اورا نادان دید وطردکرد اما عقوبت نکرد و مردمان اورا احمق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه‌ای دید فرسوده، وبنای بد،طاق صفه‌ای که در آن بود، خشت بود. تشك‌نرمی در محل نشیمن بود، مهدی برمتکایی نشست، ابوعون جلوروی وی بود. مهدی‌با وی نیك‌گفت واز بیماری وی دردخواری کرد.

ابوعون‌گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت‌دارم وابنکه مرابربسترم نمیراند تا در اطاعت توکشته شوم واطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه بایدبکوشم.»

گوید: مهدی دربارهٔ وی رأی نکونمود وگفت: «حاجت خویش را با من بگوی وهرچه می‌خواهی بخواه ودر مورد حیات وممات خویش به‌کار گیر،به خدا اگر وصیتی کنی که مال توبدان رسایی نداشته باشد، هرچه باشد من‌آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابوعون سپاس داشت ودعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من ایسن است که از عبدالله‌بن‌ابی‌عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزردگی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می‌رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، دربارهٔ دوپیر ابوبکر وعمر ناروا می گویدوبدآنها می‌گوید.»

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی برهمان کاریست که برای آن قیام کردیم وبدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه رادوست‌دارید به‌ما بگویید تااطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به‌کسانی از سران وخاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می‌پنداشتم خانهٔ وی‌باطلا ونقره ساخته شده، شما وقتی یك درم‌بیابید باساج وطلابنامیسازید.»

ابوعبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست وگفت: «تونیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی.»

گوید: پس اورا بگرفتند وببردند وبا ته شمشیرهای خویش او را می‌زدندو چون اورا به نزد مهدی درآوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌من برمنبرم، به‌من می‌گویی از خدای بترس!»

گفت: «از توزشت است، اگر این، ازدیگری‌سر می‌زد برضدوی ازتو کمك می‌خواستم.»

گفت: «چنان می‌بینم که نبطی‌هستی.»

گفت: «این، حجت را برضد تومؤکدتر می کند که یك نبطی ترا به ترس از خدا می‌خواند.»

گوید: بعدها آن مرد را می‌دیدند که ازآنچه میان وی ومهدی رفته بود سخن می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم.»

ابوخزیمهٔ بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله ودستاویزی بهتر از آن نیست که منتی را که به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن را تکرار کنم تا نیک پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین را قطع می کند.»

یزیدبن وهب بن جریر گوید: بشاربن بردبن یرجوخ، صالح بن داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت وچنین گفت:

«آنها برادر توصالح را روی منبرها نشاندند

«ومنبرها از برادرت به فغان آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، این کورمشرك امیرمؤمنان راهجا گفته.»

گفت: «وای توچه گفته؟»

گفت: «امیرمؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و اوشعری خواند به این مضمون:

«خلیفه‌ای که با عمه‌های خود زنا می کند

«وبوق وچوگان بازی می کند

«خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد

«واورادر...س خیزران نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که اورا بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید ومهدی اورا ببخشد و کس فرستاد که او را در هور، درگرداب افکند.

ابوالحی عیسی گوید: وقتی مروان بن ابی حفصه به نزد مهدی درآمد وشعر خویش را که ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود

«وچنین نتواند بود

«که فرزندان‌دختری

«چون عموها میراث‌برند.»

خواند، مهدی هفتاد هزاردرم بدوداد ومروان شعری گفت به این مضمون:

«هفتادهزار درم از عطای خویش به من‌داد

«وهیچ کس از شاعران پیش از من

«چنین‌عطایی نگرفته.»

ابوعدنان سلمی گوید: مهدی به عمارةبن حمزه گفت: «شعر کدام یك از شاعران ظریفتر است؟»

گفت: «والبةبن‌حباب،همان که گوید:

«واورا که گناهی ندارد

«عشقی هست چون نوك نیزه‌ها

«که در دل ودر خاطر می‌رود

«وهمه‌جای دل مجروح است.»

گفت: «به خدا راست گفتی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان پس چرا وی را ندیم‌خویش نمی‌کنی که عربی‌محترم است وشاعری‌ظریف.»

گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش کنم این شعراست که گوید:

«در خلوت به ساقیمان گفتم

«سرخویش را به نزدیك سرمن آر

«ودمی برای من برروی خویش بخواب

«که من کسی هستم که

«هم‌نشینانم را...یم.»

«می‌خواهی به‌این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبك‌خردی بود که شعر می‌گفت، وقتی مهدی را مدح گفت واورا پیش مهدی بردند شعری برای اوخواند که ضمن آن گفته بود: «کنیزکان زفر»، مهدی گفت: «زفر چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان تو نمی‌دانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «تو که امیرمؤمنان وسرور مسلمانان وپسر عموی پیمبر خدایی نمی‌دانی، من می‌دانم! نه به خدا.»

ابن‌طریح گوید: طریح‌بن‌اسماعیل ثقفی به نزد مهدی‌وارد شد ونسب خویش را بگفت واز اوخواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر توهمان نیستی که خطاب به ولیدبن یزیدگفته‌ای:

«توپسر همانی که عرصهٔ وسیع داشت

«وپستی وتنگی به توراه نیافته.»

«به خدا هرگز دربارهٔ من چنین نخواهی گفت وشعری ازتو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه‌ات دهم».

گویند: مهدی به سال صدوشصت‌وششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران کند وچون شب سوم شد برف آمد ولقیط‌بن‌بکیر محاربی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیلهٔ توبارش یافتیم

«وسختی از ما برفت

«شبانگاه توبه حفاظت توجه داشتی

«امامردم خفته بودند وپردهٔ ظلمت برآنها بود

«آنها به خواب بودند اما شب تو
«دربارهٔ آنها دراز بود
«که به هراس وتضرع و گریستن بودی.
«تو به کارشان توجه داشتی
«اما گروهی که عصیان کرده بودند
«وبد کرده بودند غافل بودند.
«سیراب شدیم در صورتی که بی آب بودیم
«ومی گفتیم سالی نایاب وسرخ است.
«در تاریکی شب خدا را بخواندی
«که دعایت مستجاب شد وسائل بدرا ببردی
«بموسیلهٔ برفها که زمین از آن زنده شد
«وچنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای را که مهدی بدو وعده داده بودمی‌خواست، رقعه‌ای به مهدی نوشت وضمن آن از رنج گرما وروزه شکوه کرد ودر این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که
«نزدیك ودورما را درقرابت
«فراهم آورده ،
«از تو که بزرگوارترین دهروانی
«می‌خواهم که به شعرخوانی که
«از شعر شنو، امید پاداش دارد
«گوش فرادادی.

«روزه آمد ومن به عبادت روزه داشتم
« وامید ثواب روزه‌دار عبادتگردارم
«چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام
«از تصادم سجده‌گاه
«زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعه را خواند اورا پیش خـواند وگفت: «ای پسر زن بوگندو، میان من وتوچه خویشاوندی‌ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم‌وحوا.»

گوید: مهدی از گفتهٔ وی بخندید وبگفت تا عطیه‌ای به‌اوبدهند.

ابراهیم‌بن‌خالدمعیطی گوید: به نزد مهدی درآمدم، وصف نغمه‌گری‌مرابرای وی‌گفته بودند. دربارهٔ نغمه‌گری واطلاع من ازآن، پرسش کرد وگفت: « آهـنگ نواقیس را می‌خوانی؟»

گفتم: «بله وصلیب‌رانیز[1].»

گوید: مرا پس فرستاد وشنیدم کـه‌گفـته بود: «معیطی است جزوخلوتیان و همدمان خویش بدونیاز ندارم وبا وی انس نمیگیرم.»

گوید: آهنگ نواقـیس از معبـد نغمه گر است کـه در شعری‌آمده به ایـن مضمون:

«از خانهٔ لیلی بپرس: آیاپاسخ می‌گویی
«وسخن می کنی؟
«صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد
«خانه‌ای که گویی
«از طول ایام وکهنگی درهم ریخته

۱ــ بازی باکلمه به تناسب صلیب وناقوس(م)

«چگونه سخن را پاسخ‌می‌گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت‌المقدس می‌رفت به راه وی‌آمد،شعرکهایی داشت.دف خویش‌را درآورد ومی‌زد ومی گفت منم که‌گفته‌ام:

«عروس کی برون میشود که

«بازماندن وی به درازا کشید

«صبح نزدیك شد یا درآمد

«اما هنوز اوپوشش خویش را

«به سرنبرده‌است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و دربارهٔ وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمدگوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش درآمد، کنیز نصرانی خویش را دید که‌گریبانش‌گشاده بود ومیان دوپستانش نمایان بود، صلیبی از طلا برآن‌آویخته‌بود که‌آنرانگودیدودست‌سوی‌آن‌بردو کشیدوآنرابرگرفت، کنیزدربارهٔ صلیب سروصدا کرد، مهدی در این‌باره شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وقتی که برسر صلیب با وی‌کشاکش داشتم

«و گفت: وای‌من مگر صلیب روانیست.»

گوید:آنگاه یکی از شاعران رابپیش خواند که‌شعرتایید کرد وبگفت تا آنرا به‌آواز بخوانند واین‌آهنگ را خوش داشت.

محمدگوید: مهدی به یکی ازکنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و یك‌گل نرگس از طلاونقره برآن بود که‌آنرا پسندید ومصرعی‌گفت:

«چه خوش است‌نرگس‌روی‌تاج.»

ودر سخن فروماندگفت: «کی اینجاهست؟»

گفتند:«عبدالله‌بن‌مالك.»

گوید: او را پیش خواند وگفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی راکه بر اوبود نیکودیدم وگفتم: «چه خوش است نرگس روی تاج، می‌توانی چیزی برآن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان، ولی مرا بگذارکه برون شوم وبیندیشم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

گوید: پس اوبرون شد وادب‌آموز فرزند خویش را پیش خواند وتکمیل مصرع را از اوخواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

وآنرا در چهار بیت به سربردکه عبدالله‌آن را به‌نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل‌هزار برای اوفرستادکه چهارهزار ازآن را به ادب‌آموز داد وبقیه را برای خویش برگرفت‌وروی‌شعرآهنگی‌معروف‌هست.

احمدبن‌موسی‌گوید: توزی شعری ازآن مهدی را دربارهٔ حسنه‌کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می‌بینم وسخت تشنه‌ام

«ولی به‌آبگاه راه نیست

«همینت بس نیست‌که مالك منی

«اما مردمان همگی بندگان منند

«اگر دست وپای مرا ببری

«از روی خشنودی‌گویم

«نکو کردی‌بیشترکن.»

محمدگوید: مهدی را دیدم‌که از سمت کوچه قریش وارد بصره‌شد،دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی وسالار نگهبانان بود،قبایی سیاه‌به‌تن داشت و چون‌پسران شمشیری آویخته بود.

وهم محمدگوید: مهدی به بصره آمد وازکوچهٔ قریش‌گذشت کـه خانهٔ مـا آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی‌گذشتند، اگر ولایتدار می‌آمد،آمدن وی‌راشوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد،هیچ خلیفه‌ای‌بجز مهدی ازکوچه قریش نگذشته‌بود، از کوچهٔ عبدالرحمان‌بـن سمره می‌گذشتند که پهلوی‌آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله‌بن‌مالك سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت وتیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلواو، میان‌وی وسالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبـایی سیاه به تـن داشت‌باکمربنـدی و چاچی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم‌که قبا را بلندکرده بود کـه برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود ونکوقامت‌وشیرین حرکات وچون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدوتسلیت‌می‌گفتند. گفته‌بود که هیچکس رااز اویازندارند. کسان‌تـسلیت بسیار گفتند ودر بلیغ گویی کوشیدند. میان‌جمع‌ازاهل علم‌وادب کسان‌بودند که‌این‌گفته‌ها رانقد می‌کردند واتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر وبلیغ‌تر ازتسلیت شبیب‌بن‌شیبه نشنیده بودند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان خدا برای وی از توبهتر وثواب خدا برای تـواز اوبهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد ومفتون نکند.»

عبدالرحمان‌گوید: بانوقه دختر مهدی در گذشت. شبیب‌بـن‌شیبه به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایت براین مصیبت پاداش دهد واز پی‌آن صبر بیارد، خدای آزمون‌ترا باخشم نبالاید و نعمت از تونگیرد که ثـواب خدا برای تواز وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تـوبهتر. آنچه را از پیش نمـی‌توان

برداشت بر آن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی‌بن‌محمد بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود ویا مردم طبرستان نبرد می‌کرد. درگذشت مهدی به‌ماسبذان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته‌اش به بغداد بود که وی را در آنجا به‌جا نهاده بود.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم‌آمدند وگفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که اورا ببرند ومیان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاک کنی.»

هارون‌گفت: «پدرم یحیی‌بن‌خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: وچنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون‌سپرده بود و به یحیی‌بن‌خالد دستور داده بود آنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود وبدان می‌پرداخت ودر کارها نایب‌هارون بود تامهدی درگذشت.

گوید: یحیی‌بن‌خالد پیش هارون رفت که بدوگفت: «پدرجان، دربارهٔ گفتار عمربن‌بزیع ونصیر ومفضل‌چه می‌گویی؟

گفت: «چه می‌گویند؟»

هارون‌بدوخبر داد که گفت: «رای من‌چنین‌نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «ازآنروکه این نهان نمی‌ماند وبیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوهٔ وی‌آویزند وگویند رها نمی‌کنیم تا مقرری ما را برای مدت‌سه‌سال وبیشتر

بدهند وخود سری کنند واختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین‌جا به خاك کنی ونصررا با انسگشتر وچوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهدهٔ نصیر است و کسی از رفتن وی تعجب نمی‌کند ـ وی متصدی برید آن ناحیه بود ـ و دستور دهی بهریك از سپاهیانی که همراه تواند دویست بدهند وچون درمها راگرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جزکسان و وطن[1]های خویش ندارند وتا بغدادبه چیزی نمی‌پردازند.»

گوید: پس چنان کرد وچون سپاهیان درمها راگرفتندگفتند: «بغداد! بغداد!» وسوی آن شتاب داشتند وبرای برون شدن از ماسبذان بی‌تاب بودند.

گوید: وچون به بغداد رسیدند وخبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند وآنرا بسوختند ومقرربهارا مطالبه کردند وسروصدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس بطلب ربیع ویحیی فرستادکه در این‌باب باآنهامشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم‌آورد ودوسال مقرری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به‌هادی رسید ونامه‌ای برای ربیع فرستادکه‌اورا به‌کشتن تهدیدمی‌کرد. به یحیی‌بن‌خالد نیز نوشت ، برای وی پاداش خیر مسئلت می‌کرد ودستور می‌داد همچنان به‌کار هارون بپردازد و اعمالی‌راکه از وی عهده می‌کرده بودهمچنان‌عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی بن‌خالد فرستادکه دوست وی بود وبدو اطمینان‌داشت‌وبه رأی وی اعتمادداشت‌که: «ای ابوعلی رأی توچیست‌که مراتحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست‌که از جای خویش نروی وپسر خویش فضل را بفرستی‌که از وی استقبال‌کند وهرچه مقدور توباشد هدیه وتحفه

۱ــ تلفظ متن.

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود ان‌شاءالله.»

گوید: ام‌الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهستهٔ آنهارا می‌شنید و گفت: «به‌خدا به تواندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»

گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم ودر آنچه باید کوتاهی نمی‌کنم ودر این مورد ودر کارها چنان می‌کنم که توخواهی، پسر خویش فضل واین زنرا در این مورد شریك من کن که زنی لایق است ودر خور این کار.» ربیع چنان کرد و با آنها وصیت کرد.

فضل‌بن‌سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد بر ربیع بشوریدند وکساتی‌را که در زندان وی بودند درآوردند و درهای خانه‌های وی راکه در میدان بود بسوختند، عباس‌بن‌محمد وعبدالملك‌بن‌صالح ومحرزبن‌ابراهیم حضور یافتند، عباس چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند وخوشدل شوند و پراکنده شوند، که بداد اماخرسند نشدند وبه تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرزبن ابراهیم آنرا تعهد کرد که به تعهد وی قانع شدند وپراکنده شدند که بدان عمل کرد ومقرری هیجده ماه آنها داده‌شد. این پیش از آمدن هارون بود وچون او که جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که بنزدوی بوددستیاروی بود بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد ومرگ مسهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی وبرای هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت وکار بغداد رامضبوط داشت.

گوید: وچنان بود که نصیر خادم همانروز با خبر وفات مهدی وبیعت‌هادی‌از ماسبذان‌سوی گرگان‌رفت وچون به‌نزدهادی‌رسید وی‌ندای‌رحیل‌دادو بی‌توقف‌براسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم وجعفر واز وزیران، عبدالله‌بن زیاد دبیر

ومتصدی‌نامه‌های‌خویش‌ومحمد بن‌جمیل‌دبیرسپاه‌خویش‌راهمراه داشت‌وچون‌نزدیك مدینةالسلام‌رسید کسان ازخاندان وی‌ودیگران به‌استقبالش‌رفتند. کاربیع‌راکه‌پیش ازآمدن وی‌هیئت‌ها فرستاده‌بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بودکه با هدیه‌هایی که مهیاکرده بود در همدان بدو رسید واز اوپیشوازکرد. هادی وی را نزدیك خویش‌کرد وتقرب داد وگفت: «مسولای مرا چگونه به جاگذاشتی؟» وفضل این را برای پدرخویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت‌آمدکه با وی عتاب‌کرد و اوعذر خواست وسببی راکه وی را بدان‌کار وادارکرده بود معلوم وی داشت که پـذیرفت وبه‌جای عبیدالله‌بن‌زیاد وزارت را بدوداد ودیوان زمام راکه عمربن‌بزیع به عهده داشته‌بود بدوپیوست. محمدبن‌جمیل را نیز به‌دیوان‌خراج عراقین‌گماشت، عبیدالله‌بن‌زیاد را به خراج شام ونـواحی مجـاورآن‌گمـاشت. عـلی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش‌به‌جای‌نهاد ودیوان سپاه رابدوپیوست. عبدالله‌بن‌مالك را به‌جای عبدالله‌بن‌خازم سالار نگهبانان خویش‌کرد. انگشتر را به دست علی‌بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی‌هادی پس از بازگشت ازگرگان، ده روزمانده از صفر همین سال به بغداد رسید وچنانکه‌گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود وچون‌به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گـرفت ویکماه‌آنجا بسبودآنگاه به‌بستان ابوجعفر انتقال‌گرفت سپس به عیساباد انتقال‌گرفت.

در این سال ربیع وابستهٔ ابوجعفر منصور درگذشت.

محمدنوفلی گوید: موسی هـادی کنیزی داشت‌که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به‌گرگان بودکه مهدی اورا به‌آنجا فرستاده بـودکنیز اشعاری‌گفت وبرای وی‌که درگرگان بود نوشت‌که یك‌مصرع‌آن چنین بود:

«ای‌دور افتاده‌که به‌گرگان مانده‌ای.»

گوید: وچون خبر بیعت بیامد وبه بغداد بازگشت هدفی جـزوی نداشت و چون به نزدکنیزوارد شد اشعار وی را می‌خواند وپیش ازآنکه کسی را ببیند روز وشب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختـی از پـی‌زندیقان بود وگروهـی ازآنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با عـلی پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت وکسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی‌رفتند وگفت: «همانندگاوند که در خرمن‌می‌دود.»

گوید: علاءبن‌حداد اعمی خطاب به موسی‌شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی بر مخلوق وی

«و وارث کعبه‌ای و منبر

«دربارهٔ مردکافری که

«کعبه را همانند خرمن می‌کند

«ومردم رابه هنگام دویدن

«همانند خران می‌کند

«که گندم وجو می‌کوبد

«رأی توچیست؟»

گوید: پس موسی اورا بکشت وبیاویخت،دار وی بریکی از حج گـزاران افتاد واورا بکشت، جز اورا نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی‌هاشم‌یعقوب‌بن‌فضل کشته شد.

علی‌بن‌محمد هاشمی‌گوید: پسر داودبن‌علی راکـه زندیق بود پیش مـهدی برده بودند، یعقوب بن‌فضل مطلبی را نیزبرده بودند، در دو مجلس جداگانه، ازآن پس که به نزدوی به زندیق بودن اقرارکردند، به هردوشان یك سخن گـفت. یعقوب‌بن‌فضل بدوگفت: «میان خودم وخودت به زندیق بودن اقرار می‌کنم امااین

را به نزد کسان علنی نمی کنم وگرچه بامقراض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها برتو گشوده شده بود وکارچنان بودکه تومی‌گویی شایسته بودکه به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، توکی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبودکه وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلت‌نمی‌دادم وترا می کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگریست وگفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی‌من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داودبن علی‌پیش از در گذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد وهادی از گرگان بیامد وهمانوقت که وارد شد سفارش مهدی‌را به‌یادآوردو کس‌فرستاد که‌تشکی بریعقوب افکند و کسان را روی‌آن بنشانیدتابمرد. آنگاه به‌کار بیعت وتأیید خلافت خویش از اوغافل ماند واین به روزی سخت‌گرم بود ویعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به‌موسی‌گفتند: «ای امیرمؤمنان یعقوب بادکرده‌وبو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق‌بن‌قضل فرستید وبگویید در زندان در گذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند وچون نظر کرد نمی‌شد اورا غسل داد و همانندم اورا در بستانی که ازآن وی بود به خاك سپرد، صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد واز درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که برجنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند وپنبه برآن پیچیدند وکفن‌ها پوشانیدند، آنگاه برتخت ببرد وهر که حاضر بودتردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان وفضل‌واروی

وفاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمدگوید: فاطمه را با زن یعقوب‌بن‌فضل که هاشمی نبود وخدیجه نام داشت، پیش مهدی‌آورده بودند که به زندیق بودن مقر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سرمه کشیده‌ورنگ زده‌اند، ملامتشان کرد وبخصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ وسرمه وخوشی چیست؟»ولعنتشان کرد.

گوید: به‌من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسك (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند وفضل‌بن‌اسماعیل پسر عمویش اورا به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این‌سال، ونداهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی‌آمد که عطیهٔ خوب بدوداد و به طبرستان پس‌فرستاد.

سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب قیام کرد که در فخ کشته شد.

سخن از قیام حسین‌بن‌علی طالبی و کشته شدن وی

محمدبن‌موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت‌روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینةالسلام رسید تا وقتی که حسین‌بن‌علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابوحفص سلمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت وعمربن عبدالعزیز عمری را برمدینه جانشین کرد.

فضل‌بن‌اسحاق‌هاشمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که‌از کارمعافش کندواجازه‌خواست به‌بغداد رود،هادی‌اورا معاف‌داشت و عمربن‌عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین‌بن‌علی آن بود که وقتی عمربن‌عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابوالزفت، حسن‌بن‌محمدطالبی ومسلم‌بن‌جندب شاعر هذلی وعمربن سلام وابستهٔ خاندان عمر را به هنگام نوشیدن‌گرفت وبگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند ودر مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان‌دربارهٔ‌آنها با عمر سخن کردند، حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن پیش وی رفت وگفت: «این برآنها روانیست، به‌آنها تازیانه زده‌ای در صورتی که‌حق‌زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی‌بینند، دیگر چرا آنها را می گردانی؟»

گوید: پس‌عمر کس فرستاد وآنها راکه‌به محل سنگفرش‌رسیده بودند،پس آورد وبگفت تا به زندانشان برند یك روز وشب در زندان بیودند،آنگاه دربارهٔ

آنها با وی سخن کردند که همگی را آزاد کرد، امازیر نظر بودند، آنگاه حسن بن محمد که حسین بن علی کفیل[1] وی بود نهان شد.

عبدالله بن محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین بن علی ابن حسن و یحیی بن عبدالله کفیلان حسن بن محمد بودند که وابستهٔ سیاه آنها، دختر ابولیث، غلام عبدالله بن حسن، را به زنی گرفته بود و پیش وی می‌رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن بن محمد روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه از بازدید غایب بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را گرفت و دربارهٔ حسن بن محمد از آنها پرسش کرد و تا حدی با آنها خشونت کرد. آنگاه پیش عمری بازگشت و خبر آنها را با وی بگفت، گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن بن محمد ازسه روز پیش غایب است.»

عمری گفت: «حسین و یحیی را پیش من آر.»

جانشین عمری آنها را بخواند وچون پیش وی رفتند گفت: «حسن بن محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می کردیم در این روز بازدید نیست.

گوید: عمری دربارهٔ وی با آنها سخن درشت گفت، حسن بن عبدالله قسم یاد کرد که به خواب نرود تا اورا بیابد یا در خانه وی را بزند تابداند که اورا آورده است وچون برون شدند، حسین بدو گفت: «سبحان‌الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می‌یابی دربارهٔ چیزی قسم یاد کردی که قدرت آن نداری.»

گفت، «من دربارهٔ حسن قسم یاد کردم؟»

گفت: «سبحان‌الله پس دربارهٔ چی قسم یاد کردی؟»

۱ــ کلمهٔ متن.

گفت: «به خدا نمی‌خوابم تا درخانه اورا با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای راکه میان ما و یارانمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده وناچارباید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنها رفتند واز آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن عبدالله بیامد ودر خانهٔ مروان را بزد وچون عمری راآنجا نیافت، سوی منزل اورفت که در خانهٔ عبدالله بن عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند وچون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت برمنبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند وچون آنها را می‌دیدند باز می گشتند ونماز نمی کردند وچون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند. بر کتاب خداو سنت پیمبر؛ صلی‌الله‌علیه‌وسلم؛ وبرای شخص مورد رضایت‌ازخاندان‌محمد.

گوید: خالدبربر که آنوقت متصدی خالصجات مدینه بود وسالار دویست سپاهی مقیم مدینه بود باکسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن‌اسحاق‌ومحمدبن‌واقدشروی وبسیار کس با آنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین ابن‌حسین‌نیز که برخری نشسته بود از آن جمله بود. خالدبربر وارد عرصه‌شد دو زره به تن داشت وشمشیر به دست، گرزی به کمر آویخته بود وشمشیرش برهنه‌بود به حسین بانگ‌می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به‌آنهاحمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی وادریس پسران عبدالله‌بن‌حسن بـه‌طرف وی رفتند، یحیی‌ضربتی‌روی بینی‌خود وی زدکه‌آنرا بریدوبینیش‌را نیز بریدوچشمانش‌از خون

پرشد که چیزی نمی‌دید، به زانودرآمد، با شمشیر از خویش دفاع‌می‌کرد اماجایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت وضربتی بزدکه از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا اوراکشتند ویارانشان به دو زره وی تاختند وآن رادر آوردند، شمشیر وگرزش رانیزگرفتند واورا ببردند،آنگاه بگفتند تا او رابه طرف سنگفرش کشیدند. پس‌ازآن به‌یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله‌بن‌محمدگوید: این همه را با چشم خودم‌دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی‌بن‌عبدالله زد وکلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید واثرکرد، یحیی ضربتی به چهرهٔ او زد، یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد وضربتی به دوپای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند واورا بکشتند.

عبدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی حسین‌بن‌جعفر برخرخویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند وبیرونشان کردند.حسین بانگشان زدکه با پیرملایمت کنید، منظورش‌حسین‌بن‌جعفر بود.

گوید: بیت‌المال غارت شد.دەوچند هزار دینار درآن به دست آمدکه از مقرریها فزون‌آمده بود، به قولی هفتادهزار دینار بودکه عبدالله‌بن‌مالك فرستاده بودکه به‌کمك‌آن از مردم خزاعه سپاهی مزدوربگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند ومردم مدینه درها را برروی خویش ببستند.

گوید: وچون‌روز بعدشد، علویان‌فراهم‌آمدندشیعیان‌بنی‌عباس‌نیزفراهم‌آمدند ومابین هشتی‌خانه‌فضل وخانهٔ‌عثمان‌روی سنگفرش باآنهانبردکردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند وآنها را تا هشتی خانهٔ فضل می‌رسانیدند. آنگاه سفید پوشان‌برآنهاحمله‌میبردندوتاخانهٔ‌عثمان‌پسشان‌می‌راندند زخمی‌میان‌دوگروه بسیارشد تا نیمروز نبردکردند، آنگاه از هم جدا شدند. آخر روز دوم که روزشنبه بود خبر آمدکه مبارك ترك به تزد بئرالسطلب فرودآمده،مردم جان‌گرفتند وسوی وی‌رفتند

وبا وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به‌ثنیه رسید.

شیعیان‌بنی‌عباس و کسانی که‌آهنگ نبرد داشتند به دور وی‌فراهم‌آمدند وتا به وقت نیمروز نبردی سخت‌کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند وگروه دیگر سوی مبارك ترك رفتند که در خانه عمربن‌عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود وبعد از نیمروزرا باکسان وعده‌نهاد، وچون از اوغافل ماندند برمرکبهای خویش بنشست وبرفت. بعداز نیمروزکسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندك زدوخوردی در میانه رفت،آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین ویارانش چند روزی بیودند وآماده می‌شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس‌بروز بیست‌وچهارم شش روز مانده از ذی‌قعده برون شد. وچون‌از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند واذان‌گفتند وکسان به مسجد باز آمدند ودرآنجا استخوانهایی راکه می‌خورده بودند باآثارشان بیافتند وبه‌آنها نفرین‌گفتن آغاز کردندکه خدا چنینشان کند وچنانشان کند.

نصیربن‌عبدالله جمحی‌گوید: وقتی‌حسین به بازار رسیدکه سوی‌مکه‌می‌رفت به مردم مدینه‌نگریست وگفت: «خداخیرتان ندهد.»

مردم‌واهل‌بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد وبازت‌نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می‌کرده‌بودند وآنرا از مدفوع وادرارپر کرده بودند وچون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله‌بن‌ابراهیم‌گوید: یاران حسین پرده‌های مسجد راگرفتندوبرای‌خویش از آن جبه‌ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هرغلامی سوی ماآیدآزاد باشد. غلامان سوی‌آنها می‌رفتند، غلامی ازآن پدرم پیش وی رفت وبا وی بود وچون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش‌وی رفت وبا وی سخن کردگفت: «غلامانی را که‌ازآن شما نبودآزاد کردید،چگونه این را روا می‌دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هرغلامی را که شناخت به او تسلیم کنید.» پس اورا ببردند که غلام خویش را با دوغلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمدبن سلیمان و عباس بن محمد و موسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان بن ابی جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمدبن سلیمان عهده‌دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا دربارهٔ شاهیم، فریب نمی‌خورم.»

گوید: پس نامه دربارهٔ گماشتن محمدبن سلیمان به کار نبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمدبن سلیمان مجهز به مرد و سلاح برون شده بود که راه نا امن بود و بدویان آنرا بسته بودند و حسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدو رسید که نزدیک وی بودند و با خادمان و برادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نخل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید و به آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمدبن سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند و در آنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز با آنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس و غلامان و سردارانشان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، در آن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمدبن سلیمان نود مرکب از اسب و استر پیش روی خویش فرستاد خود وی بر اسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود بر شتران جهازدار. پشت سر آنها دویست سوار برخر بود، بجز پیادگان که همراه داشتند و در دیدهٔ کسان سخت

بسیار می‌نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند وسعی میان صفا ومروه را انجام دادند وعمرهٔ خویش را به سر بردند آنگاه روانشدند وسوی ذی‌طوی رفتند و روزپنج‌شنبه آنجا رسیدند.

محمدبن‌سلیمان،ابوکامل غلام اسماعیل‌بن‌علی را با بیست‌وچند سوارفرستاد واین به روز جمعه بود که باآنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام‌زید که از خواص عباس بوده بود واورا با خویشتن به حج‌آورده بود به سبب عبادتی که از اودیده بود وچون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید وسوی آنها رفت واین به دره‌مر بود بعدها اورا یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: وچون شب‌شنبه شد پنجاه سوارسوی آنها فرستادند، نخستین کس‌را که برای حرکت دعوت کردند، ابوالذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم،وابستهٔ محمد، پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتندومی‌خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من‌نیز باآنها هستم.»

گوید: پس عبدالله‌بن‌حمید سمرقندی راکه درآنوقت جوانی سی‌ساله بود سالار جمع کردند وپنجاه‌سوار بودندکه‌برفتند واین به شب‌شنبه بود وچون آن‌قوم نزدیك رسیدند سواران بازگشتند.

گوید:سیاهپوشان آرایش گرفتند:عباس‌بن‌محمدوموسی‌بن‌عیسی‌درپهلوی‌چپ بودند. محمدبن‌سلیمان درپهلوی راست.معاذبن‌مسلم‌مابین محمدبن‌سلیمان وعباس‌بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین ویارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان‌بن‌علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند وجلومحمدبن‌سلیمان افکندندکه‌گفته بودند هرکه سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند وشتران را پی کردند که کجاوه‌های آن بیفتاد و علویان رابکشتند وهزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمدبن‌سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی‌بن‌عیسی ویاران وی آمده‌بودند وشکست درآنها افتاد. وقتی محمدبن‌سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی‌بن‌عیسی نگریستند ودیدندشان که‌چون گلوله‌نخی فراهم بودند وقلب وپهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگادراه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی‌طوی با نزدیك آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می گفت: «بشارت، بشارت» اینك سرحسین که آنرا بیرون آورد که ضربتی برسراسر پیشانی داشت وضربتی دیگر به‌پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن‌بن‌محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش راکه درانثنای نبردآسیبی دیده بود، به‌هم برنهاده بودبیامد وپشت‌محمدوعباس‌بایستاد، موسی‌بن‌عیسی با عبدالله‌بن‌عباس‌سوی وی رفت ودستور دادکه اورا بکشتند. محمدبن‌سلیمان از یك راه وارد مکه شد و عباس‌بن‌محمد از راهی دیگر، سرها را بریدند که یکصدوچندسر بود از جمله سر سلیمان‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن واین به روزترویه بود، خواهر حسین راکه همراه‌وی‌بوده بود گرفتند وبه نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان یاحج گزاران بیامیختند وبرفتند. سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر بیمار بود ودر نبرد حضور نیافت، عیسی‌بن‌جعفرآن سال به‌حج آمده بود یکی‌نابینا با یاران حسین بودکه برای آنها نقل می گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین‌بن‌محمد گوید: موسی‌بن‌عیسی‌چهارکس‌ازمردم کوفه وواسته‌ای‌ازآن بنی‌عجل ویکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی‌بن‌عیسی گوید: با شش اسیر باز گشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می کشی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان در این باب اندیشیدم، گفتم: عایشه وزینب پیش مادر امیرمؤمنان می‌روند وبه‌نزد وی گریه می کنند وباوی‌سخن‌می کنند ودربارهٔ ابوالزفت باامیرمؤمنان سخن‌می کنند که‌اورا رها می کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق وعتق باآنها پیمان وقرار کرده‌ام.»

گفت. «پیش‌منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دوتا راکشتند، سومی‌ناشناس بود.

گفتم: «ای امیرمؤمنان، این،خاندان ابوطالب را بهتر از همه‌کس می‌شناسد اگر نگاهش بداری هرکه را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیرمؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیرمؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من افتاده‌ای‌رهاشدنت‌سخت‌است» اماهمچنان یاوی‌سخن گفت تا دستور داد اوراپس ببرند و بگفت‌تامطلوب‌وی رابرایش‌بنویسند، دیگری رابخشید،سپس بگفت‌تاعذافر صراف وعلی‌بن‌سابق پشیزی (فلاس) کوفی را بکشند وبیاویزند که‌آنها را بردر پل بیاویختند. اینان درفخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم‌آورد وبگفت تا اموال وی رابگیرند وجزو تیمارگران اسبان کنند، برموسی‌بن عیسی نیز خشم‌آورد ازآنرو که حسن‌بن‌محمدرا کشته بود وبگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌عیسی گوید: در ایام خلافت‌هادی، ادریس‌بن‌عبدالله طالبی که از نبرد فخ جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح ، وابسته صالح پسر امیرمؤمنان بود که رافضی‌ای خبیث بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به‌شهری افتاد به‌نام ولیله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد وبیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد وشماخ یمامی وابسته‌مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد وبرای وی به‌ابراهیم‌بن‌اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه‌ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به‌ولیله رسید وگفت که به طب اشتغال دارد واز دوستان خاندان است وبه نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از اواطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت وبدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والایافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندان‌های خویش بدوشکوه برد که داروی زهرآگین وکشنده بدوداد وگفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند وچون فجر دمید ادریس‌از آن دارو مضمضه کرد و آنرا در دهان خویش‌می‌گرداند ومکرر می‌کرد که اورا بکشت. از پی‌شماخ برآمدند واورا نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم‌بن‌اغلب رفت و آنچه راکرده بود با وی بگفت وپس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن‌اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که‌پندارم هنازی بود در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه

«جان می‌بری یا فرار سود دارد؟

«محققاً به تو می‌رسد مگر آنکه

«به‌شهری روی که روز راآنجا راه‌نباشد

«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود

«دراز باشد ودر مقابل آن
«عمرها کوتاه باشد
«شاهی که گوید مرگ پیروفرمان اوست
«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت اومی کنند.»

فضل بن اسحاق‌هاشمی گوید: وقتی حسین‌بن‌علی در مدینه قیام کردعامل آنجا عمری بود وتا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا اوسوی مکه رفت. هادی، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر رابه‌قصدی‌مراسم‌حج‌فرستاده‌بود. کسانی‌ازخاندان عباس‌بن‌محمد وموسی‌بن‌عیسی واسماعیل‌بن‌موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. ازراه کوفه، محمدبن‌سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفربن‌سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارك ترك‌ومفضل خادم وصاعد، وابستهٔ هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جملهٔ سران به نام، یقطین‌بن‌موسی همراه بود وعبیدبن‌یقطین و ابوالورد،عمربن‌مصرف، وچون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده‌اند، فراهم آمدند وسلیمان‌بن‌ابی‌جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که درفخ بدو رسیدند. عبیدالله‌بن‌قثم را در مکه نهادند که به‌کار آنجا ومردمش پردازد.

گوید: عباس‌بن‌محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده‌بود وتعهد کرده بود که نیکی کند وخویشاوندیشان را رعایت کند. فرستادشان دراین باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن‌سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد وکسان کشته شدندوعلویان هزیمت شدند که‌میانشان ندای امان دادند وگریخته‌ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله‌گریختگان یحیی وادریس پسران‌عبدالله‌بن‌حسین بودند. ادریس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به‌آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند وهمچنان به نزدآنها بود تا در کار وی تدبیر کردند وحیله‌آوردند که هلاك

شد و پسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون در آن ناحیه است و شاهان آنجایند و سپاه سویشان نمی‌رود.

مفضل‌بن‌سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته‌شدن حسین‌درفخ خبر یافت به خانهٔ حسین وخانهٔ جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودندتاخت‌وآنرا ویران کرد ونخلها را بسوخت وآنچه‌رانسوخت بگرفت وجزوخالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی برمبارك خشم‌آورد، به‌سبب آنکه پس از نزدیك شدن به مدینه از مقابلهٔ حسین‌سر باز زده بود وبگفت تا اموالش رابگیرند واوراجزو تیمارگران اسبان درآرند وتا به‌هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: برموسی بن‌عیسی‌نیزخشم‌آورد، به‌سبب آنکه‌حسن بن‌محمد،ابوالزفت، راکشته بود وهمچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که دربارهٔ وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند وهمچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی ازکسانی راکه درفخ اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافرصیرفی وعلی‌بن‌سابق پشیزی کوفی جزوآنها بودند وبگفت تاگردنهاشان را بزنند ودر بغداد بردرپل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابستهٔ خویش را به‌کوفه فرستاد وبگفت تا با آنها سختی کند ازآنروکه جمعی ازآنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابستهٔ خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن‌بوده بود گوید: درآن ایام‌که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم‌که چهل‌هزار دینار بدو داد که در بغداد وکوفه میان‌کسان پخش‌کرد، به خدا وقتی ازکوفه برون شد چیزی نداشت‌که بپوشد بجزیك جبهٔ پوستی‌که پیراهن زیرآن نبود، بایك زیرجامهٔ‌خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای‌مخارج‌آنروزشان قرض می‌گرفت.

ابو بشر سری، هم‌پیمان بنی‌زهره گوید: روزی که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن قهرمان فخ قیام می‌کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده‌بود و پیش‌پای‌خویش‌نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربر با یاران‌خویش‌بیامد وچون می‌خواست واردمسجد شود یحیی‌بن‌عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد اورا مینگریستم که یحیی سوی‌وی‌دویدو که ضربتی به‌چهره‌اش‌زد که‌چشمانش‌وبینیش آسیب دید وخود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن‌می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد وثنای او گفت و با مردم سخن کرد ودرآخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا ودرحرم پیمبر خدا ودر مسجد پیمبر خدا وبرمنبر پیمبرخدا، شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اومی‌خوانم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اگر بدین عمل نکردم یعنی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: درآن سال زیارتگران بسیار بودند ومسجد را پر کرده‌بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی وبلند قدکه عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش راکه جوانی زیبا وچالاك بودگرفت واز صفهاگذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیك شد وگفت: « ای پسر پیمبر خدای با این پسرم‌از دیاری‌دور بیرون شدم،آهنگ حج‌خانهٔ خدا داشتم وزیارت قبر پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم،کاری‌که اکنون از تورخ داد به خاطرم نمی‌گذشت، آنچه راگفتی شنیدم،به‌آنچه‌تعهد کردی عمل می کنی؟»

گفت:«بله.»

گفت:«دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا پدر منی‌سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی ازمردم مدینه به من گفتند که: «مبارك ترك به حسین‌بن‌علی‌پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیفتم ودرنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور ببرد برایم آسان‌تر از آنست که خاری به توفروبرم یا مویی از سرت ببرم ولی‌ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیار که من در مقابل توهزیمت می‌شوم، ودر این‌باب به نام خدا با وی پیمان وقرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد باگروهی اندك که چون به اردوگاه وی نزدیك شدند بانگ زدند وتکبیر گفتند که هزیمت‌شدتا به‌نزدموسی‌بن‌عیسی رسید ویارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل‌بن‌محمدطالبی‌گوید: حسین‌بن‌علی آنروز دربارهٔ کسانی که قیام نکرده بودند و وعده‌داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت‌به‌این مضمون:

«هرکه به شمشیر پناه برد

«فرصتی شگفت‌انگیز به‌دست آرد

«یا مرگ باشتاب، یا زندگی با عزت

«به آسان میردازید که آسان شما را به تباهی می‌برد

«تا گردنی نزنید به بزرگی نمی‌رسید.»

محمدمنقری‌گوید: هنگامی که موسی‌بن‌عیسی از فخ بازمی‌گشت‌عیسی بن‌دأب به نزد وی رفت واورا بیمناك دید که‌دربارهٔ کسانی که کشته‌بودعذری‌می‌جست، بدوگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد شعری را که یزیدبن معاویه به‌عذر‌

خواهی از کشتن حسین‌بن‌علی‌رضی‌الله‌عنه به‌مردم مدینه نوشته‌بود برای‌تو بخوانم؟»

گفت: «بخوان.»

گوید: واوشعر را خواند به این‌مضمون:

«ای سواری که صبحگاهان بر شتران تنومند

«شتابان سوی مقصد خویش می‌روی

«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی

«که میان من وحسین، خدای هست وخویشاوندی

«جایگاهی در جلوخانه باید

«که پیمان خدای را با آنچه

«به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد

«به‌پادش آرم.

«به سبب تفاخر به مادرتان

«با قوم خویش خشونت کرده‌اید

«مادری که به دینم قسم

«مصون‌بود ونکوکار وبزرگوار.

«همو بود که هیچکس به‌فضیلت همانند وی نبود

«دختر پیمبر بود وبهترین کسان

«واین را دانسته‌اند

«فضیلت وی از آن شماست

«اما کسان دیگر از قوم شما

«نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند

«من این را می‌دانم‌با چون‌آنکه داناست

«گمان همی دارم

«وگاه باشد که گمان صادق آید

«وبه نظام باشد

«وخواهد بود که آنچه به‌حرمت وی می‌طلبید

«به‌کشتنتان دهد که عقابان وماران

«شما را به همدیگر واگذارند

«ای قوم ما نبردی را که خاموش شده

«میفروزید

«وبه طنابهای صلح بیاویزید

«به سرکشی رومیارید که

«سرکشی هلاکت‌آور است

«وآنکه جام سرکشی بنوشد

«به‌زحمت‌افتد

«نسلها که پیش از شما بوده‌اند

«نبرد را آزموده‌اند

«که قومها به‌سبب آن نابود شده‌اند.

«با قوم خویش انصاف کنید

«که از گردنفرازی هلاك میشوید

«که ای بسا گردنفراز

«که از پای‌افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی‌بن‌عیسی داشت از وی‌برفت.

علاء گوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فخ به هادی امیرمؤمنان رسید هنگام شب خلوت کرد و به خط خویش مکتوبی می‌نوشت، وایستگان وخاصان وی از خلوت کردنش ملول شدندغلامی از آن وی را به درون فرستادند وگفتند: «برو ببین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیك موسی شد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟» واو بهانه‌ای آورد. موسی لحظه‌ای خاموش ماند سپس سربرداشت وشعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود

«بیدار مانده‌اند

«و آنها که نمی‌خفته‌اند

«زحمت رهسپاری شبانه را

«از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فخ، محمدبن‌سلیمان به عمربن‌ابی‌عمرومدنی که پیش روی وی به میان دوهدف تیر می‌انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به‌خدا تیر به فرزندپیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من همراه تو آمده‌ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت واز بیماری پیس جان داد.

گوید: وچون حسین‌بن‌علی کشته شد ویقطین‌بن‌موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خداگویی شما سر یکی از ضلالتگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این است که از عطیه محرومتان کنم.»

گوید: پس محرومشان داشت وچیزی به آنها نداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی‌هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف‌بن‌یحیی به غزای تابستانی رفت،از دربندراهب. وچنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار وسپاه ومردم بازارها گریخته‌بودند ودشمن واردآنجا شده بود. معیوف‌بن‌یحیی وارد سرزمین‌دشمن شد وبه شهر اشنه رسید که اسیرگرفتند وغنیمت .

در این سال سلیمان‌بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمربن‌عبدالعزیزعمری بود. عامل‌مکه‌وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، ابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه بود. عامل یمامه وبحرین سویدبن‌ابی‌سویدسردار خراسانی بود. عامل عمان‌حسن‌بن تسنیم‌حواری بود. عامل نماز وحادثات وزکات کوفه وبهقباد پایین،موسی‌بن‌عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود، قضای‌آنجا باعمربن‌عثمان بود.عامل گرگان‌حجاج وابستهٔ هادی بود. عامل قومس‌زیادبن‌حسان بود. عامل طبرستان ورویان، صالح‌بن‌شیخ اسدی بود. عامل اصبهان‌طیفور وابستهٔ هادی‌بود.

آنگاه سال صدوهفتادم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوهفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزیدبن‌حاتم بود، درافریقیه، که پس از وی روح‌بن‌حاتم ولایتدار آنجا شد.

وهم در این سال عبدالله‌بن مروان‌بن‌محمد در مطبق بمرد .

وهم در این سال موسی هادی به عیساباد درگذشت. دربارهٔ سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش

خیزران بود که دستورشان داده بود اورا بکشند، به‌عللی که بعضی از آن را یادمی کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به‌موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی را بکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد ومخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت وگفت: «مادرت از تو جامه می‌خواهد.» هادی بگفت تا یك خزینه پر از جامه بدودهند.

گوید: در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه‌های مزین یافتند.

گوید: وچنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می‌کرد و با وی چنان می‌کرد که پیش از آن با پدرش می‌کرده بود ودر کار امرونهی استبداد می‌کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امورشاهی، در خور زنان نیست، به نماز وتسبیح گفتن وعبادت کردن خویش بپرداز واز پس این، حق تواست که دربارهٔ بایسته‌هایت اطاعت کنند.

گوید: وچنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی دربارهٔ تقاضاهای کسان با وی سخن می‌کرد وموسی هرچه را که او می‌خواست می‌پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهارماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران ریختند وامید دراو بستند وصبحگاهان گروهها به در خانهٔ وی می‌شدند.

گوید: روزی خیزران دربارهٔ کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی‌دانست سخن کرد وهادی بهانه‌ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.» گفت: «نمی‌پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله‌بن مالك تمهید کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسرزن بدکاره! می‌دانستم این کار مربوط به اوست، به خدا آنرا برای توانجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تو نمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و به هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: «به جای خویش باش وسخن مرا فهم کن وگرنه به خدا که از قرابت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دور باشم، اگر بشنوم که کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بردر توایستاده، گردنش رامی‌زنم ومالش را می‌گیرم، هر که می‌خواهد بایستد، این گروهها چیست که صبحگاه و شبانگاه به درتو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی نداری که ترا مشغول دارد، یامصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای که مصونت دارد. مبادا ، مبادا در خویش را به روی مسلمانی یادمی‌ای بگشایی.»

گوید: پس خیزران برفت و نمی‌دانست کجا پا می‌نهد و از آن پس بنزدهادی از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن گوید: شنیدم که خالصه به‌عباس‌بن فضل می‌گفت: «موسی آشی[1] برای خیزران فرستاد و گفت: «آنرا خوش‌داشتم وازآن بخوردم، ازآن‌بخور.»

خالصه‌گوید: بدو گفتم: «دست بدارتا بنگری، که بیم‌دارم چیزی در آن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی آوردند که از آن بخورد و گوشتش بریخت. پس از آن هادی کس فرستاد و گفت: «آش را چگونه یافتی؟»

گفت: «آنرا خوش‌یافتم.»

۱ــ کلمه متن، ارزه. در متون به‌معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، بحکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مایه اصلی آن برنج (ارز) به تخمین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم میکند. (م)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته‌باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران دربارهٔ هارون از وی بیمناك شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش را فرستاد که او را خفه کرد و بر چهره‌اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد درگذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعید گوید: به موسی خبر می‌رسید که سرداران بنزد مادر وی میروند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: وچنان بود که خیزران می‌خواست بر هادی تسلط یابد چنانکه بر مهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می‌کرد و می‌گفت: «زنان را با گفتگو در کار مردان چکار؟» وچون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم آورد و گفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «تو ای امیرمؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادرشما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیرمؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، ومادر فلانی چنان رفتار کرد ومادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیك از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس چرا مردان پیش مادر من می‌روند واز گفتار وی سخن می‌کنند؟»

گوید: وچون این را شنیدند، قطعاً از خیزران بریدند واین بروی سخت آمد واز هادی دوری گرفت وقسم یاد کرد که باوی سخن نکند وپیش وی نرفت تا مرگش در رسید.

گوید: چگونگی کار موسی هادی که می‌خواست هارون را خلع کند ودر این باب

براوسخت گرفت وبکوشید چنان است که در روایت صالح‌بن‌سلیمان آمده که‌گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی‌بن‌خالد را برعمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای‌گذاشت. هادی می‌خواست هارون‌الرشید را خلع کند وبرای‌پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران واز جمله یزیدبن‌مزید وعبدالله‌بن‌مالک‌وعلی‌بن‌موسی وامثالشان ازاو پیروی کردند وهارون را خلع کردند وبا جعفربن‌موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی‌گفتند وگفتند: «بدورضایت نمی‌دهیم» وکارشان بالاگرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی‌هارون نیم نیزه نبرند. کسان از اودوری گرفتند و او را رها کردندو کس جرئت نداشت به‌هارون سلام کند یا به وی نزدیك شود.

گوید: وچنان بود که یحیی‌بن‌خالد به کارهای رشید می‌پرداخت و چنانکه گفته‌اند او وپسرانش از هارون جدا نمی‌شدند. اسماعیل‌بن‌صبیح دبیریحیی‌بن‌خالد بود ومی‌خواست اورا به جایی نهدکه برای اوخبرها را معلوم‌دارد،ابراهیم‌حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری‌گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی ازقضیه خبریافت وبه‌اسماعیل‌گفت که سوی حران رود واوبرفت. چندماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» ونام وی را بگفت.

هادی‌گفت: «شنیده بودم دبیر تواسماعیل‌بن‌صبیح است.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌درست نیست، اسماعیل درحران است.»

گوید: به نزدهادی‌از یحیی‌بن‌خالدسعایت کردندوگفتند: «هارون سرمخالفت تونداردو یحیی‌بن‌خالد اورا تباه می‌کند، کس از پی یحیی فرست و او را به‌کشته‌شدن تهدیدکن وبه‌کفر منسوب دار.» وموسی هادی به‌سبب این به یحیی‌بن‌خالد خشم‌آورد.

محمدبن‌یحیی‌بن‌خالدگوید: شبی‌هادی کس از پی‌یحیی فرستاد وی از جان

خویش نومیدشد وباکسان خویش بدرود گفت وخنوط مالید وجامه‌های‌خویش را عوض کرد وتردید نداشت که او را خواهدکشت.

گوید: وچون یحیی را به نزدهادی‌درآوردند،گفت: «ای یحیی ترا با مـن چکار است؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من بنده توام وبنده را نسبت به مـولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و بـرادرم دخالت مـی کنی و او را برضد من به‌تباهی وامی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شـما دخـالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد ودستورم دادکه به‌کار وی پردازم وبه دستوری که مـرا داده بود عمل کردم، پس ازآن نیز مرا بدان دستور دادی ودستور ترا به‌کار بستم، مگر هـارون چه‌کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشهٔ چیزی نیست ودر خورآن نیست.»

گوید: پس‌خشم‌هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدوگفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی وفراغت را برای‌من وانمی‌گذاردهمین‌مرا بس وبادختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دلباخته بود، یحیی بدوگفت: «این کـجا و خلافت کجا؟ شاید ایـن را هم برای‌تونگذارند وهمه برود.» واورا ازپذیرفتن منع کرد.

صالح‌بن‌سلیمان‌گوید: هادی در عیساباد بودکه شبانه از پی‌خالد فرستـاد و خالد از این هراس‌کرد، به نزد وی رفت‌که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی اورا ترسانیده بود وروی نهان‌کرده‌بود بجوید.

گوید: وچنان بود که هادی می‌خواسته بود یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی دربارهٔ آنکس با وی سخن کرد که امانش داد وانگشتری از یاقوت سرخ را که به دست داشت بدوداد و گفت: «امان وی است.»

گوید. یحیی برفست و آنکس را بجست و به نزد هادی آورد که خرسند شد.

گوید: کسان متعدد به من گفته‌اند: کسی که هادی اورا می‌جست ابراهیم موصلی بود.

صالح بن سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی بن خالد پس از همه کسان به نزد من در آید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای پذیرفتن وی آماده شد.

گوید: روز بعد که هادی بنشست اجازهٔ ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی در آمد، عبدالصمد بن علی وعباس بن محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیك خواند تا پیش روی خویش نشانید و گفت: «من با توستم می‌کردم وقدرترا نمی‌دانستم مرا بحل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می‌کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را ببوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که دربارهٔ تو می‌گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند

«جانش برای عطیه دادن آماده شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تواست نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی دربارهٔ خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان واداری به قسمهایشان بی‌اعتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت‌هارون واگذاری وبرای جعفر از پی‌وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست گفتی و نیکخواهی آوردی که تدبیر چنین است.»

خزیمة بن‌عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی‌بن‌خالد را به زندان کنند، یحیی‌رقعه‌ای برای وی فرستاد که‌اندرزی به نزد من هست. هارون اورا پیش خواند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان به خلوت‌باشیم هادی با وی به خلوت‌نشست. که‌گفت: «ای امیرمؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، واز خدا می‌خواهم که‌آن را نبینم وما را پیش ازآن ببرد، گمان داری که مردمان خلافت را به جعفر که به‌بلوغ نرسیده وامی‌گذارند ودرکار نماز و حج و غزای خویش بدورضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان‌ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آیا اطمینان داری که بیشتر کسان توچون فلان و فلان به طلب‌آن برنمی‌آیند وکسان‌دیگر درآن طمع نمی‌بندند که خلافت‌ازمیان‌فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می‌گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدوگفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده‌بودمی‌باید برای وی پیمان بیندی، چه رسد به اینکه پیمانی راکه مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیرمؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، وخدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی آری که خویشتن را به سود وی خلع کند ونخستین کس باشد که با وی بیعت کند ودست به دست‌وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا اورا رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند ـ که جمعی از غلامان و سردارانش اورا بدین کار واداشته بودند ـ چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد ـ و سخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعه‌ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدو می‌نوشت که باز آید اما او بهانه می‌آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می‌گفت و وابستگان و سردارانش به او زبان درازی می‌کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش و رشید بود و این خبرها را برای وی می‌نوشت که باز آمد و کار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می‌گریست و می‌گفت: «بانو می‌گوید: خدا را، خدا را، درباره پسرم به یاد آر، اورا به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از او می‌خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هرچه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تو می‌گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: وچون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد و عطیه‌ها که فرستاد از نظری که درباره هارون داشت برنمی‌گردد کس فرستاد و اورا تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می‌شود.

گوید: این حال هراس وخطر همچنان ببود تا وقتی که مادر یحیی بمرد؛ وی در قمرالخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم‌الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود ویحیی در خانهٔ وی جا داشت وشب وروز اورا می‌دید.

عمرورومی گوید: موسی‌هادی از آن پس که زمامدار شد، درآغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست وابراهیم‌بن‌جعفر وابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه وحرانی‌را پیش خواند که سمت چپ وی‌نشستند خادم‌سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیهٔ ابوسلیمان‌داشت وبدواعتماد داشت‌و اورا تقرب‌می‌داد. در این اثنا صالح مصلی‌دار وارد شد و گفت: «هارون‌بن‌مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد وسلام گفت ودودست وی‌را ببوسیدوبه سمت‌راست وی، دور به گوشه‌ای نشست. موسی خاموش ماند ودر اومی‌نگریست ودیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می‌بینم که دربارهٔ تحقق رویا با خویشتن سخن می کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری ودر مقابل آن سختیهاست، آرزوی خلافت می‌داری.»

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر فروتنی کنی بالا گیری، اگر ستم کنی با توخدعه کنند. امید دارم که خلافت‌به‌من برسد وباکسانی که ستم کرده‌ای انصاف کنم وبا خویشاوندانی که از آنها بریده‌ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتراز فرزندان خویش نهم ودختران خویش رابه زنی آنها دهم وحق بایستهٔ امام مهدی را اداکنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از توهمین انتظار می‌رود نزدیك من بیا.» هارون بدونزدیك شد ودو دستش را ببوسید ومی‌رفت که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیرجلیل وشاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می‌باید با

من بنشینی.»و اورا در صدر مجلس باخویشتن بنشانید، سپس گفت: «ای حرانی، هزارهزار دینار پیش برادر من ببر، وچون خراج گرفتن آغاز شد یك نیمهٔ آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به اوبنمای که هرچه می‌خواهد بر گیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: وچون هارون برخاست به‌صالح گفت: «اسب اورا نزدیك فرش بیار.»

عمرو رومی گوید: هارون با من مأنوس بود، نزدیك‌وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیرمؤمنان به تومی گفت چه بود ؟»

گفت: «مهدی می گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی‌دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك آورد، اما چوب هارون از اول‌تا به‌آخر برك آورد.» مهدی حکم‌بن‌موسی ضمری راکه کنیهٔ ابوسفیان داشت پیش‌خواندو گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هردوبه شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اماهارون به نهایت مدتی می‌رسدکه خلیفه‌ای ببوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهدبود وایامش‌بهترین ایام.»

گوید:چندروزی بیشترنگذشت که‌موسی بیمارشد وبمرد،بیماریش‌سه‌روزبود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی‌به زنی داد وفاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی‌داد وبه همه‌آنچه گفته بود عمل کرد وروزگارش بهترین روزگارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثهٔ موصل، وآنجا بیمارشدکه بیماریش سخت شد وازآنجا بازگشت.

عمرویشکری که جزوخادمان بوده‌بود، گوید: هادی‌ازآن پس که به‌همه‌عاملان خویش در شرق وغرب نوشته بود درحدیثه پیش وی‌آیند، از حدیثه بازگشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که باجعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به‌دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» ورای دادند که یکیشان به‌دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذرما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست بداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد و خبر داد که این مرد رفتنی است و دستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، وچنان بود که خیزران تا وقتی درگذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند و در منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند و همان شب از جانب رشید به عاملان نامه‌ها نوشتند با خبر وفات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته‌اند به آنها می‌سپارد، وچون هادی بمرد بایك‌ها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یاد کرده بود که با موسی هادی سخن نکند واز نزدیك وی برفت وچون مرگ هادی در رسید وفرستاده بیامد واین را بدوخبر داد گفت: «با وی چکاردارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسرخودیش برو که اینك وقت عتاب گویی وخشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می‌کردیم که در این شب خلیفه‌ای می‌میرد، خلیفه‌ای پا می‌گیرد وخلیفه‌ای تولد می‌یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید ومامون تولد یافت.

فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیسایاد در گذشت خیزران خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من وخواهرم وام حسن وعایشه دختران کم ـ سن سلیمان. ربطه مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامدکه بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت واورا به خاك کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید.»

گوید: پس سویق آوردند که بنوشید وبه ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهارصدهزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یادکرد که نماز ظهررا نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیاریدکه وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» ودر بغداد بدوپیوست.

سخن از وقت وفات هادی ومقدارسن ومدت خلافت وی واینکه کی براو نماز کرد

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع‌الاول،در گذشت.

واقدی گوید: موسی در عیسابادبه‌نیمهٔ ماه ربیع‌الاول، در گذشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه‌ربیع الاول‌به‌شب جمعه به سال صدوهفتادم در گذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع‌الاول بود و مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام گوید: هادی‌چهارده‌ماه‌شاهی کرد و وقتی‌بمرد بیست وشش‌سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یك سال و یك‌ماه و بیست‌ودوروز بود.

به گفتهٔ دیگری وفات‌وی به روزشنبه‌بود، ده‌روز رفته از ربیع‌الاول ، یا به شب جمعه. درآن وقت بیست‌وسه‌ساله بود. خلافتش یکسال وسه ماه وبیست وسه روز بود. برادرش هارون‌بن‌محمد ملقب به رشید براونماز کرد، کنیه‌اش ابومحمد بود. مادرش خیزران بود که کنیزبود. درعیساباد بزرگ دربستان آنجا، به خاك رفت.

فضل‌بن‌اسحاق گوید: وی بلند قد بود وتنومند وزیبا گونه وسفیدآمیخته به سرخی،درلب بالایش پیچیدگی‌ای بود واورا موسی اطبق[1] لقب داده بودندتولدش در سیروان روی داده‌بود.

سخن ازفرزندان موسی هادی

وی‌نه فرزند داشت: هفت پسر ودودختر. یکی از پسران جعفر بود که او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس وعبدالله واسحاق واسماعیل وسلیمان وموسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دخترام عیسی بود که زن مامون بود ودیگری ام‌عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی‌هادی

سندی‌بن‌شاهك گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی‌بیامد، براسبان برید سوی بغداد روان شد، سعیدبن‌سلم نیز با وی‌بود ومراسوی خراسان فرستاد.

۱ــ یعنی «روی همبنه» واین بمناسبت پیچیدگی لب وی بوده است.(م)

گوید سعید بن سلم میگفت: «ما بین خانه‌ها و بستانهای گرگان راه می‌پیمودیم.»

سعید گوید: هادی دریکی از بستانها صدای مردی راشنید که آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان چه شبیه است حکایت این خیانتکار باحکایت سلیمان بن عبدالملك.»

گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان بن عبدالملك در نزهتگاهی بود وحرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند، سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «صاحب این صدا را پیش من آر.»

گوید: وچون پیش روی سلیمان رسید بدو گفت: «برای چه پهلوی من که حرمم نیز بامن است آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نررا بشنود بدان مایل شود؟ ای غلام خواجه‌اش کن»

گوید: پس آن مرد را خواجه کردند.

گوید: وچون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه باز گشت وهمانجا نشست که سال پیش نشسته بود وآن مرد را ورفتاری را که نسبت به وی کرده بود، به یادآورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی راکه خواجه‌اش کردیم پیش من آر»، اورا حاضر کرد وچون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یابفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا اورا به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی وآب روی[1] مرا بردی وازلذتم محرومم کردی آنگاه می گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تاوقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

۱ــ کلمه متن، ماء وجهی

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر»وچون اورابیاورد گفت: «متعرض‌این مردمشو.»

ابوموسی، هارون‌بن محمد، به نقل از علی‌بن‌صالح گوید که وی یك روزبه هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام بـه مظالـم ننشسته بود حرانی به نزد وی‌آمد و گفـت: «ای امیـرمؤمنان عامه ایـن رفتارتـرا نمی‌پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته‌ای.»

علی‌بن‌صالح گوید:به من‌نگریست و گفت: «مردمان را اجازهٔ ورود بده‌جفلی را بیارنه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم،آنگاه بماندم ونمـی‌دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب مـنی وسخـنم را نمی‌فهمـی؟ چیزی به خاطرم رسید، یك بدوی راکه جزوهیئت‌آمده بود پیش خواندم‌وازجفلی ونقری پرسش کردم.»

گفت:«جفلی یعنی‌عامه ونقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده‌ها را بالا بردند ودرها راگشودندوکسان تابه‌آخر درآمدند واوهمچنان‌تاشب در مظالم می‌نگریست، وچون مجلس به سر رسیدپیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم‌آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی‌که پیش از امروزنشنیده بودم وبیم داشتم از توبپرسم وبگویی: حاجب‌منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ یك بدوی راکه به نزدما بود پیش خواندم وآن سخن را برای من توضیح کرد،ای امیرمؤمـنان از جانب من اورا عوض بده.

گفت: «خوب، یك‌صدهزاردرم‌برای اوبر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! یك بدوی‌خشن است ده‌هزاردرم اورا بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می‌بخشم وتوبخل می کنی؟»

علی بن‌صالح گوید: روزی هادی برنشست وقصد داشت از مادرخسویش خیزران که بیماربود عیادت کند، عمربن‌بزیع به اورسید و گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی کاری را به توبنمایم که سودمندتر از این‌باشد؟»

گفت: «ای‌عمر، آن‌چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش درآن ننگریسته‌ای.»

گوید: به‌راهبران‌اشاره کرد که‌روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه‌یکی‌ازخادمان خویش را پیش خیزران فرستاد واز نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمربن‌بزیع چیزی از حق خدارا به یادماآورد که برما واجبتر ازحق توبود که سوی‌آن رفتیم وانشاءالله فردا پیش تومی‌آییم.»

عبدالله‌بن‌مالك گوید: من عهده‌دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که‌مهدی کس از پی‌ندیمان ونغمه‌گران هادی می‌فرستاد وبه من دستور می‌دادآنها را تازیانه بزنم، هادی از من می‌خواست باآنها مدارا کنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی‌کردم ودستوری راکه مهدی داده بود بکار می‌بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می‌شوم. روزی از پی‌من فرستاد، کفن پوشیده وحنوط زده پیش وی رفتم، برکرسی‌ای نشسته بود، شمشیر وسفره چرمین پیش روی اوبود. سلام گفتم.

گفت: «خدای‌برآن‌دیگرسلام نگوید، یادت هست آنروز که‌دربارهٔ‌حرانی‌پیغام دادم که‌امیرمؤمنان دربارهٔ تازیانه‌زدن‌ومحبوس کردن‌وی‌دستورداده‌بود، اماتپذیرفتی ودربارهٔ فلان وفلان (وبناکرد ندیمان خویش را برشمرد) وبه گفته ودستور من‌اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم، اگر مرا به‌کاری که پدرت

گماشته بود، می گماشتی ودستوری به من می‌دادی و یکی از پسرانت پیغام می‌داد ودستوری مخالف دستور تومیداد، واز دستور وی تبعیت می کردم وازدستورتو سرپیچی می کردم، خرسند می‌شدی؟»

گفت:«نه!.»

گفتم: «با توتیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»،مرا پیشتر خواند،دودستش را بوسه زدم،دستورداد تاخلعت‌هاآوردند وبرمن ریختند و گفت: «آنچه را به‌عهده داشتی، به عهدهٔتونهادم بروبارشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم ودر کار خویش وکار وی اندیشناك بودم،گفتم:جوانی است میخواره و کسانی که دربارهٔ آنهانافرمانی‌وی کرده‌ام، ندیمان و وزیران ودبیران اویند،گویی می‌بینمشان که وقتی شراب‌بر آنها چیره شود رای وی را دربارهٔ من بگردانیده‌اند ودر مورد من به کاری وا داشته‌اند که‌آنرا خوش ندارم وازآن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم ودخترکم پیش روی من بود. اجاقی به‌نزد من بود با نانهای نازك که می‌بریدم وبه‌نانخورش می آلودم و گرم می کردم‌وبه دخترك می‌دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیاکنده شدومتزلـزل شدگفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم وازجانب وی همان که می‌ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد وخادمانوواردشدند،امیرمؤمنان هادی میان‌آنها برخری بود وچون اورا بدیدم از جای خویش برجستم وبه‌طرف‌او دویدم ودست وپای وی وسم خرش را بـوسه زدم. گفـت: «ای عبدالله درکار تو اندیشیدم و گفتم به‌خاطرت می‌رسد که من‌وقتی بنوشیدم دشمنان تو که‌اطراف منند، رای مراکه دربارهٔ تونکوشده بگردانند، ومضطرب شده‌ای و وحشت کرده‌ای، به منزل توآمدم که با تومو آنست کنم وبه توبگویم که کینه‌ات از قلبم برفته. بیاازآنچه می‌خوردی به‌من بخوران، همانطور که باآن می کردی‌بکن، تا بدانی که‌من‌باتوهم‌

تمك شده‌ام وبا خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم وهراست برود.»

گوید:من نانهارا باکاسه‌ای که نانخورش‌در آن بود نزدیك وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده راکه از مجلس خویش برای عبدالله آورده‌ام بیاربد.»

گوید: چهارصد استر که درم بارداشت واردکردند، گفت: «این خردهٔ تو است. در امور خویش از آن کمك گیر واین استران را برای من به‌نزدخویش‌نگه‌دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمندشوم»، آنگاه گفت: «خدایت‌قرین نیکی بدارد» وبرای‌بازگشتن برون رفت.

موسی‌پسرعبدالله گوید: که پدرش بستان خویش راکه میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن‌آخورهایی برای این استران به دوربستان ساخت ودرهمه ایام زندگی هادی نظارت‌آنرا به عهده داشت وبه‌کار آن می‌پرداخت.

محمدبن‌عبدالله‌بن‌یعقوب گوید: پدرم می گفت: « علی‌بن‌عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد وبه رضای اوراضی می‌شد.»[1]

محمد گوید: پدرم می گفت: «هیچ عرب یا عجمی‌آن منت که علی‌بن عیسی برمن دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد»، تازیانه‌ای به دست داشت وگفت: «امیرمؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.»

عبدالله‌بن‌یعقوب گوید: پیش‌آمد وتازیانه را به دست وشانهٔ من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد برشمرد وبرون شد، هادی‌گفت: «با این مردچه کردی؟»

گفت: «چنان‌کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت:«بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم وبه سوی خدا بازمی گردیم»[2] وای تو به خدا مرا

۱ـ انالله و انا الیه راجعون سوره بقره آیه ۱۵۵

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می‌گویند: یعقوب بن‌داود اورا کشت».

گوید: وچون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیرمؤمنان زنده است و نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش براین.»

محمدگوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود وبدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می‌کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی می‌شود ورعیت را زیان می‌زند.»

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند وبناکرد وی را به گناهانش سرکوفت می‌زد وتهدید می‌کرد.

گوید: آن مرد گفت: «ای امیرمؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سرکوفت می‌زنی رد سخن تواست واقرارم گناه را برمن مسجل می‌کند ولی به تومی‌گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری

«در پاداش عفو بی‌رغبت مباش[1]»

گوید: پس بگفت: تا اورا رها کنند.

عمربن‌شبه گوید: سعیدبن‌سلم به نزد موسی‌هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی درآمد، سعیدبن‌سلم کلاهی به سر داشت باآنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی بدو گفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن بن عبدلخالق گوید: به عیسابادد رفتم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی امیرمؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی‌شناختم، در لباسی نازك بود

1ـ در متن به نظم است.

براسبی، نیزه‌ای به‌دست داشت و به‌هر که می‌رسید ضربتی بدومیزد. به من گفت. «ای پسر زن‌بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دستهٔ شمشیر بردم یکی به من گفت: «وای تو، امیرمومنان است» ومن اسبم را به‌حرکت درآوردم، یك اسب تندرو بود که فضل‌بن‌ربیع به من داده بود، آنرا به چهارهزار درم خریده بود، واردخانهٔ محمدبن‌قاسم سالار کشیکبانان شدم، بردر بایستاد، نیزه به دست داشت وگفت: «ای پسر زن بدکاره برون‌آی» اما من برون نشدم واوبرفت وگذشت.

گوید: به فضل گفتم: «امیرمومنان را دیدم وقصه چنان وچنان بود.» گفت: «به بغداد برو وچون برای نماز جمعه‌آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیساباد نرفتم تا وقتی که هادی درگذشت.

حسین‌بن‌معاذ که همشیرموسی‌هادی بوده بودگوید: وقتی با موسی به‌خلوت بودم در دل خویش مهابتی از اونمی‌یافتم که با من گشاده روی بود، گاه می‌شد که بامن کشتی می‌گرفت وبی‌هراس با وی کشتی می‌گرفتم و به زمینش می‌زدم. اما وقتی جامهٔ خلافت می‌پوشید ودر مجلس امرونهی می‌نشست وبالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش وهراسیدن از اوخود داری نمی‌توانستم کرد.

عمربن‌مهران گوید: «مرتبت‌خاص» بنزدمهدی از آن‌ابراهیم‌بن‌سلم‌بود. پسری از آن‌ابراهیم درگذشت به‌نام‌سلم، موسی‌هادی به‌تسلیت وی‌رفت، برخری‌سرخموی بود، آینده‌ای را منع نمی‌کردند وسلام‌گویی را از اوباز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرودآمد وبدوگفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن وفتنه بود، خرسند بودی و چون درود ورحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیرمؤمنان هریك از اجزای من که غمین بود از تسلیت پرشد.»

گوید: وقتی ابراهیم درگذشت ازپی‌وی «مرتبت‌خاص» از آن سعیدبن‌سلم شد.

عمر بن‌شبه‌گوید: علی‌بن‌حسین‌طالبی لقب جزری داشت، وی رقیهٔ عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی‌هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد وعلی را پیش خواند وبه نادانی منسوب داشت‌و گفت: «زنی بجز زن امیرمومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی‌الله‌علیه وسلم، برمخلوق خویش حرام نکرده، اما جزآنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی‌باچوبی که به دست‌داشت سرش‌رازخمدار کردوبگفت تاپانصد تازیانه به‌اوبزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاقی کنداماعلی‌نکرد. وی را در سفره‌ای چرمین از پیش روی هادی ببردند وبه‌گوشه‌ای افکندند،انگشتری‌گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخودشده بود، روی اوافتاد ودستی راکه انگشتر برآن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت وبکوفت که فریاد زد وپیش موسی رفت ودست خویش را بدونشان داد، موسی سخت به خشم‌آمدوگفت: «یا خادم من چنین می‌کند، پسرم را نیز تحقیر کرده وآن سخنان را با من‌گفته» وکس پیش اوفرستادکه چرا چنین کردی؟

گفت: «به اوبگوواز اوپرس‌ودستور بده که‌دست خویش را برسر تونهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان‌کرد وخادم بدوراست گفت. موسی‌گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که اوعموزادهٔ من است، اگر چنین نکرده بود از نسبوی بیزاری می‌کردم» وبگفت تا اورا رهاکنند.

ابوابراهیم‌اذانگوی گوید: هادی بادوزره که‌به‌تن داشت روی اسب‌می‌جست مهدی اورا «گل‌من» می‌نامید.

عطاءبن‌مقدم واسطی‌گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی‌آورده بودندکه بدوگفته بود توبه‌کند، اما نخواسته بود توبه‌کند وگردنش را زد وبگفت تا وی‌را

بیاویزند مهدی به موسی گفت: «پسرکم، وقتی خلافت به تورسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه‌ایست که مردمان را به ظاهری نکـودعوت می کند چون اجتناب اززشتی‌ها وبی‌رغبتی دنیا وعمل برای آخرت اما کسان را به تحریم گوشت وخود داری از دست زدن به آب پاك وکشتن حـشرات می کشانـد که موجب تکلف است وگناه، سپس ازاین مرحله به پرستش دوتامی کشاند: یکی نورودیگری ظلمت، پس از این همسری خـواهران و دختران وشستـشوبا ادرارو دزدیدن اطفال را ازراهها به دستاویزرهاندن ازگمراهی ظلمت به هدایت‌نور مباح می‌شمارد: برای آنهادار پاکن وشمشیر در میا ..ان نه وبا این کار به خدای بی‌شریك تقرب‌جوی که جدتوعباس را به خواب دیدم که دوشمشیر به من آویخت ودستـورم داد یاران دوتا را بکشم.»

گوید: از آن پس که ده ماه از روزگار موسی گـذشت گفت: «به خدا اگـر ماندم همهٔ این فرقه را می کشم، تا دیده بهم زنی از آنها نماند.» گویند: دستور داده بود هزاردار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه‌خواهد بود.» اما پس از دوماه در گذشت.

موسی‌بن‌صالح گوید: عیسی‌بن‌دأب که‌از همهٔ‌مردم‌حجاز ادب‌دان‌تروشیرین‌سخن‌تربود به نزد هادی منزلتی یافته بـود که کس نیـافته بود بـرای وی متکا می‌خواست ودرمجلس‌خویش برای‌هیچکس‌جزاوچنین نمی کرد، می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تودراز نبوده وهروقت از دیده‌ام نهان شده‌ای آرزو داشته‌ام کسی جز ترانبینم.» طبیتش شیرین وصحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می‌دانست، شعر نکومی گفت ونکوبرمی گزید.

گوید: شبی‌هادی بگفت تا سی‌هزار دینار بدودهنـد، صبحگاهـان ابن‌دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد وبدو گفت: «حاجب را ببین وبگواین‌مال‌را برای مابفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید و پیام اورا رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء بروتا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان و چنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن‌دأب باز گشت و بدو خبر داد که گفت: «ولش کن از پی آن مرو و دربارهٔ آن پرسش مکن.»

گوید: موسی در بالاخانهٔ خویش بود، به بغداد، که دید ابن‌دأب می‌آید و جز یك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می‌بینی که ابن‌دأب وضع خویش را تغییر نداده و برای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثرما براودیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیرمؤمنان دستورم دهد، چیزی از این‌باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، او کار خویش را بهتر می‌داند.»

گوید: ابن‌دأب واردشد و سخن آغاز کرد، موسی به چیزی از کار وی اشاره کرد، گفت: می‌بینم که جامه‌ات شستشو دیده است، اینك وقت زمستان است و به جامهٔ تازه و نرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تو دادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می‌دهد.»

گفت: «به من نرسیده و آنرا نگرفته‌ام.»

گوید: هادی متصدی بیت‌المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی‌هزاردینار را برای وی بیار.» که حاضر کردند و پیش روی او ببردند.

علی‌بن‌یقطین گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد و آهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «بروید» و برفت و

دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشك خویش افکند ، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی راآورده بـود که بقچه‌ای بر آن بود وپیش روی وی ایستاده بود ، پس از آن بانگ برآورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت : «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردو کنیز بود کـه به خدا هرگز نکوتر از روی وموی آنها ندیده بودم، سرومویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریستیم .

گفت: «می‌دانید قصهٔ آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرنـد ومـرتکب کـاری زشت می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد وخبر داد که فراهم آمده‌اند، برفتم و آنها را در یك بستر دیدم به کار زشت، پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله‌بـن‌محمد بـواب گوید: به جـانشینی فضـل‌بن ربیع، حاجب هادی بودم.

گوید: یك روز هادی نشسته بود، من نیز درخانهٔ وی بودم، چاشت خورده بود ونبیذ خـواست، پیش از آن بنزد مـادر خویش، خیزران رفته بـود که از او خواسته بود غطریف دایش را بریمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: وچون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یازهره را پیش وی فرستاد که به‌یادش

آرد، بدو گفت: «باز گرد وبگو برای‌وی‌بر گزین: طلاق دخترش عبیده‌یاولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «بـرای وی بـرگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی بر گزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد وچون‌بانگ‌فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را باوی‌بگفت.

گفت: «تو بر گزیدی.»

گفت: «پیام تورا بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر برسرندیمان بایستد کهزنانشانرا طلاق دهند. وخادمان‌بااین‌خبرپیش من‌آمدند که بمن‌بگویند که به‌هیچ‌کس اجازهٔ ورود ندهم.

گوید: یکی بردر ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود وپا به‌پـا می‌شد، دوشعر به خاطرم رسید وآنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه کنید وبه مریم سلام گویید

«که خدا مریم را دورندارد

«بدو گویید: اینك که قصد فراق کرده‌ای

«آیا از پس این وصالی هست که بدانند.»

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که‌بدانیم.»

گفتم: «فرق میان بدانند وبدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد وبه معنی تباه می‌شود، مارا چه حاجت که کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تومی‌دانم.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «از اسود بن عمارهٔ نوفلی»

گفت: «من هموهستم.»

گوید: بدو نزدیك شدم وخبر موسی را با وی بگفتم واز اینکه سخن وی‌را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: «اینجا شایسته‌ترین جا برای ترك آن کردن‌است.»

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی وهارون برای عباس‌بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد وباز ترا خوش باد

«که پسرانت کاربندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تومی‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود وبه بغداد رود از گرگان با وی بودیم، برنظرگاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به‌آواز خواندند به این مضمون:

«مردان‌نیزه‌دارشان‌پیاپی

«بار برگرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: وچون شعر را به‌آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این‌آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به‌نزد یوسف صیقل‌روید تاروی‌آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من‌آمدند وخبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامتم مکن
«سرورمن بلندپروازی می‌کند
«چه بلیه‌ای خواهم داشت
«اگرآنچه در میان ما هست بریده شده باشد
«حقاً که موسی با فضیلت خویش
«همه فضیلت‌هارا فراهم‌آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم ودینار بارکنید وپیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بارپیش من‌آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی ازهمه عزیزتربود. روزی فضل‌بن‌ربیع برون شد و گفت: «امیرمؤمنان دستور می‌دهد: هرکه بردراواست برود، اما تسوای ابن‌دأب واردشو.»

ابن‌دأب گوید: به‌نزد هادی واردشدم که بربسترخویش افتاده‌بود ودید گانش از بیخوابی وتوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «دربارهٔ شراب با من سخن کن.»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان، کسانی ازکنانه برون شدند که از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار
«شرابش بنوشان اگرچه به گور رفته باشد
«اعضا وارواح وصدی[1] را

۱ــ صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است درحالت خاص وحالت دیگرآن هامه است که به معنی سر نیزهست. (م)

«شراب صافی روشن بنوشان
«آزاده‌ای بوده که جزورفتگان شده
«همه چوبها وشاخها می‌شکند.»

گوید: دواتی خواست واشعار را نوشت، پس از آن چهل‌هزاردرم به عهدهٔ حرانی نوشت، گفت: «ده‌هزار برای تووسی‌هزاردرم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده‌هزاردرم با ما صلح کن به‌شرط اینکه به نزد ما قسم یادکنی که این را به امیرمومنان نگویی»

گوید: قسم یادکردم که آنرا به امیرمومنان نگویم، مگر اوآغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم‌بن‌عمروخاسر، موسی‌هادی را ستایش کرد وشعری گفت به‌این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش درعیسا باذ هست
«که درمجاورت وی نوشیدن کافی هست.
«که به وقت بیم یا امید
«مسلمانان‌را به‌دوسوی خویش‌پناه‌میدهد.
«در میدان خانه‌های بلند هست
«که مردمی فرومایه آنرا بنا کرده‌اند
«چه بسیارکس که گوید من نسب بی‌خلل دارم
«اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند
«نسبت به حرمت خویش بخیل است
«از آنرو که می‌خواهد به جای ماند
«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند
«به‌جای نمی‌ماند

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی‌ماند
«آنرا همی‌پوشاند اما پرده برمی‌افتد
«قسم به دینم که اگر ابوخدیج
«خانه را بنیان نهاده بود، هرگز ویران نمی‌شد.»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم‌بن‌عمروخاسردربارهٔ وی شعری گفت به این‌مضمون:

«موسی توفیق خلافت وهدایت یافت
«وامیرمومنان محمد در گذشت.
«آنکه فقدان وی همهٔ خلایق‌را غمین کرده در گذشت
وآنکه هرکه را تفقدکند بس باشد، پاگرفت.»

وهم اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی موسی نمایان شود
«شاهان در قبال وی نهان‌شوند
«همانند ستارگان در مقابل نورخورشید
«به‌هنگامی که طالع شود.
«هیچکس از مخلوق نیست که ماه‌وجلوهٔ‌آن را
«ببیند وتواضع واطاعت نیارد.»

وهم او گفت:

«اگرموسی از پی‌پدر خویش خلیفه نبود
«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند
«مگر نمی‌بینی که قوم امیان به‌آبگاه درمیشوند
«وگویی ازکناره‌های دریاآب می‌گیرند
«از دوکف شاهی که عطای وی عام است.

«و گویی آنکه از وی‌چیزمی گیرد
«از بخشش وی به اسراف می‌افتد.»

مروان‌بن ابی‌حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش‌وی‌رفتم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:

«اگر از پی‌امام محمد جاوید باشم
«از طول بقای خویش خرسند نباشم.»

گوید: مدح او کردم وشعری دربارهٔ وی گفتم به این مضمون:

«پدرت مرا هفتادهزار داد
«وپشتم را بدان قوت بخشید
«واین به نزد من رونقی داشت
«ای امیرمومنان، اطمینان دارم
«که نصیب من‌به نزد توکاهش‌نمی‌یابد.»

وچون این شعر را خواندم گفت: «کی به‌پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می‌کنم.»

ضحاك‌بن‌معن‌سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:

«ای دوجایگاه غم‌دل، سخن کنید
«که رباب وکلثوم را اینجا می‌بینم.»

گوید: مدح وی گفتم وچون به این شعر رسیدم که:

«به‌بخشش گشاده دست چنان‌که پندارمش
«در خزانه‌ها درمی به جای نخواهد نهاد.»

هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای توای احمد گویی دیشب به ما می‌نگریسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن‌جامع و معاذ بن طبیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزد ما می‌آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به‌طرب آرد هرچه خواهد از آن اوست»، ابن‌جامع برای وی آوازخواند که در اواثر نکرد و دانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت: «ابراهیم بیار» و من شعری برای وی به آوازخواندم به این مضمون:

«سلیمی سرجدایی دارد

«کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به‌طرب آمد چنانکه از جای خویش برخاست و صدای خویش را بلند کرد و گفت: «مکرر» و من مکرر کردم، گفت: «مقصودم همین بود، هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، باغ عبدالملك و چشمهٔ فروریز آن.»

گوید: چشمانش در کاسه بگشت و چنان شد که گفتی دوپاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسرزن یوگندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به‌طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام و تیولت داده‌ام، به خدا اگر نبود که جهلت بر عقل درسنت غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می‌کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند و من فرشتهٔ مرگ را میان خودم و او دیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم حرانی را پیش خواند و گفت: «دست این نادان را بگیرو وارد بیت‌المال کن که هرچه می‌خواهد از آن بر گیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت‌المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی گیری؟»

گفتم: «صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به اوبگویم.» دانستم که مقصود وی چیست وگفتم: «هفتاد کیسه از آن من وسی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصدهزار باز آمدم وفرشتهٔ مرگ از مقابلم برفت.

حکم‌وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندك بود وبیش از حد سبك نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن‌جامع وموصلی وزبیربن‌رحمان وغنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست وبگفت تا آنرا در میان مجلس نهند وهمه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند،از آن‌باب که‌خوش‌دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن‌جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که‌بود نغمه‌ای‌خواند و اوهمچنان می گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود وبانگ بر- آورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید وطرب کرد.

گوید: من برخاستم وبر کیسه‌ها نشستم ودانستم که صاحب آن شده‌ام. ابن- جامع سخن آورد ونکو آورد،گفت: «ای‌امیرمؤمنان، به‌خدا وی چنان بود که‌گفتی، همهٔ ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم بجزاو.»

گوید:پس گفت: «کیسه‌ها از آن‌تواست.» وبه‌آن‌آهنگ نوشید تابه‌حدمطلوب خویش رسید وبرخاست وگفت: «سه‌تن از فراشان[1] را بگویید کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» وبه درون رفت.

گوید: ما برون شدیم ودر حیاط می‌رفتیم که بازگردیم، این جامع به من پیوست، گفتم. «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والانسبی همانند تو

1ـ کلمهٔ متن

سزد دربارهٔ کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیك نگفتی، نه به خدا، حتی یك‌درم»

سعیدقاری علاف که یاراباان قاری بوده بودگوید: همنشینان‌موسی ودیگران به نزد وی بودند، ازآن جمله حرانی وسعیدبن‌سلم، کنیز موسی ساقیشان‌بود وزنی شوخ بود؛به‌آن یکی می‌گفت: «ای اوباش»، باآن یکی وآن‌دیگری مزاح‌می‌کرد. یزیدبن‌مزید وارد شد وسخنانی راکه باآنها می‌گفت شنید وبدوگفت: «قسم به خدای بزرگ اگر با من نیز چنان‌گویی که باآنها می‌گویی، با شمشیر ضربتی به تو می‌زنم.»

گوید: موسی‌گفت: «وای‌تو!به خدا اوهرچه بگوید می کند، حذرکن.»

گوید: کنیز از اوبازماند وهرگز با وی مزاح نکرد.

راوی‌گوید: سعید علاف وابان قاری هردوان اباضی بودند.

ابن‌قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام‌امةالعزیز به نهایت‌زیباکه‌پستانهای برجسته واندام نکوداشت وآنرا به مهدی هدیه‌کرد، که چون زیبایی و وضع وی را بدید گفت: «این برای موسی شایسته‌تر است»و کنیز را بدوبخشید که وی را از همه‌کس بیشتر دوست داشت وپسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس ازآن یکی از دشمنان ربیع به موسی‌گفت که از ربیع شنیده که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم وزمین ننهادم که همانند امةالعزیز باشد.» وموسی از این به سختی غیرت‌آورد وقسم یادکردکه ربیع را خواهدکشت وچون به خلافت رسیدیکی ازروزها ربیع را پیش خواند وبا وی چاشت‌خورد و حرمت کرد وجامی‌بدوداد که شربت عسل درآن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست واگر جام را ردکنم گردنم را می‌زند که می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امةالعزیز وسخنی که از من بدورسیده بود وعذری از من نشنیده بود، کینهٔ مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس ازآن ربیع به خانهٔ خویش بازگشت وفرزندان‌خویش‌را فراهم آورد وبه‌آنهاگفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل‌گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می‌گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت‌زهرآلود به من نوشانید و اثرآن را در تن خویش‌می‌یابم.»آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت‌کرد وهمانروز یا روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی‌هادی،امةالعزیز را به زنی‌گرفت وعلی را از اوآورد.

فضل‌بن‌سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی درآغاز سالی‌که به خلافت رسید به عیساباذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت ودیوان رسایل‌که به‌عهده داشت‌معزول داشت وعمربن‌بزیع را به جای وی گماشت وربیع را بردیوان زمام باقی‌گذاشت که همچنان برآن دیوان ببود تا بمرد. وفات ربیع چندماه پس از خلافت‌هادی‌بود مرگ وی را به هادی خبردادند، اما برجنازهٔ وی‌حضور نیافت وهارون‌الرشید براو نمازکرد. وی درآنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس ازآن موسی، ابراهیم‌بن‌ذکوان حرانی را به جای ربیع‌گماشت و اسماعیل‌بن‌صبیح را به‌کاری‌که ابراهیم داشته بودگماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت‌ویحیی‌بن‌سلیم‌را به جایش‌نهاد واسماعیل‌را بردیوان زمام‌شام ومجاوران گماشت.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع، به‌نقل از پدر خویش گوید: موسی‌هادی

گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم ونمی‌دانم با اوچه کنم.»

سعیدبن‌سلم گفت: «یکی‌را دستور می‌دهی که‌کاردی زهرآلود برگیرد واو را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست‌اینست» ویکی راگفت که در راه وی بنشست ودستور کشتن ربیع را بدوداد.

گوید: یکی از نایبان ربیع بیامد وبدوگفت: «دربارهٔ توچنین وچنان دستور داده.» ربیع‌راه دیگر گرفت و وارد خانهٔ خویش شد و بیمارنمایی کرد. اما هشت روز پس ازآن بیمار شد وبه خویشتن بمرد. وفات وی به سال‌صدو شصت‌ونهم بود.

خلافت
هارون‌الرشید

با رشید،هارون‌بن‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی‌هادی در گذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست ودوسال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست ویکساله بود. مادرش یك کنیز یمانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل‌وپنجم،در ایام‌خلافت منصور.

اما برمکیان، چنانکه‌گویند، پنداشته‌اند که رشید اولین روز محرم سال صدوچهل‌ونهم تولد یافت. فضل‌بن‌یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بود که تولد فضل هفت روز مانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وهشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایهٔ رشید شد از شیر فضل، وخیزران فضل را از شیر رشید، شیرداد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: آنشب که موسی هادی در می گذشت هرثمة‌بن‌اعین شبانه هارون‌الرشید را برون‌آورد و برای خلافت بنشانید. هارون،یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك را پیش خواند ، وی به زندان بود وموسی تصمیم داشته بود همان شب وی وهارون‌الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت وعهده‌دار وزارت شد و کس به نزد یوسف‌بن قاسم دبیرفرستاد واورا احضار کرد وبگفت تانامه‌ها را انشاء کند. صبحگاه روز بعد که سرداران حضور یافتند یوسف‌بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت وثنای وی کرد بر محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم درود گفت، آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید: ازمرگ موسی سخن آورد وقیام هارون به‌کار خلافت از پس وی وعطیه‌ها که گفته بود به‌کسان دهند.

احمدبن‌قاسم گوید که عمویش علی‌بن‌یوسف این حدیث را برای وی گفته بود.

گوید: یزیدطبری، وابستهٔ ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود ودوات دار ابویوسف‌بن قاسم بوده بود وسخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای‌عزوجل و درود بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «خدای به منت ولطف خویش، برشما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت ومعدن رسالت، منت نهاد وبه شما اهل اطاعت ویاران دولت ومددکاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید وتا ابد پایان نگیرد. ازجمله منت‌های کامل وی این‌است که الفتتان‌داد وکارتان را والاکرد وبازویتان را نیروداد ودشمنتان را سست کرد و کلمهٔ حق را نمایان کرد که شما در خور آن بودید واهل آن بودید و خدا عزتتان داد که خدای نیرومند است وعزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی ازخاندان پیمبروی صلی‌الله‌علیه وسلم دفاع کردید که به‌کمك شما از دست ستمگران وپیشوایان جور که پیمان خدای را می‌شکستند وخون ناروا

می‌ریختند وغنیمت را می‌خوردند و آنرا خاص می کردند نجاتشان داد، این نعمت را که خدایتان داده به‌یاد داشته باشید و حذر کنید از اینکه تغییر آرید و خدایتان تغییر آرد. خدای عزوجل خلیفهٔ خویش، موسی‌هادی، را خاص خویش کرد و سوی خویش برد و از پی‌وی رشید پسندیده، امیرمؤمنان،را خلافت داد که باشما رؤف و رحیم است که از نیکوکارتان می‌پذیرد ونسبت به بدکارتان عطوف است وبخشنده. و اوکه خدایش نعمت دهد وکارامت راکه بدوسپرده وخلافت اولیاء ومطیعان خویش راکه بدوداده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده‌تان می‌دهد که رأفت کند ورحیم باشدوعطیه‌هارامیان‌شامطابق استحقاق تقسیم کند واز غنیمتی که خدا به خلیفگان‌داده ودربیت‌المالهاهست‌معادل‌مقرری‌چندین‌وچندان ماه به‌شما بدهد، وآنرا از عطاهای آینده‌تان کسر نکند وباقی را برای دفاع از حریمتان‌وحادثاتی که‌شاید از جانب عصیانگران بیدین در نواحی واقطار رخ دهد به‌بیت‌المالها برد، تا اموال‌به مقدار وکثرت به حدی رسد که بوده است. پس خدای را حمد کنید که رای امیرمؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده وشکری نو کنید که موجب مزید احسان وی شود. خدای امیرمؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهید که وی را بقا دهد ونعمت خویش را برشما مداوم‌بدارد، شایدقرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید وبرخیزید وبیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیلهٔ شما وبه دست شما اصلاح آرد وشما را دوستدار بندگان‌شایستهٔ خویش‌بدارد.»

محمدبن هشام مخزومی گوید: وقتی موسی درگذشت، یحیی‌بن‌خالد بنزد رشید رفت که بی جامهٔ زیر، زیر رویوشی خفته بود و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز.»

رشید بدوگفت: «به سبب دلبستگی‌ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می‌دهی! تو که می‌دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این

خبر بدورسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدوگفت: «اینك خزانی وزیرموسی واینك انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست وگفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می‌گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسری برای تومتولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به‌یحیی گفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گفت: «به تومشورت می‌دهم که هم‌اکنون سوی ارمنیهٔ وی روی.»

گفت: «چنین می‌کنم، به‌خدا نماز را جز به عیساباذ نمی‌کنم ونماز نیمروز را جز به بغداد نمی‌کنم وباید سرابوعصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به‌تن کرد وبرون شد وبرهادی نماز کرد. ابوعصمه را پیش‌آورد وگردنش را بزد وموهای‌سرش‌برسرنیزه‌ای محکم‌کرد وبا آن واردبغداد شد، ازآنروکه روزی او وجعفر پسر موسی‌هادی سواره می‌رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابوعصمه به هارون‌نگریست وگفت: «به‌جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون‌گفت: «از امیر شنوایی واطاعت‌دارم.» وتوقف‌کرد تا جعفرگذشت و این سبب کشته شدن ابوعصمه بود.

گوید: وچون رشید به‌پای پل رسید غواصان را پیش‌خواند وگفت: «مهدی انگشتری به من بخشیده بودکه خریدآن یکصدهزار دینار نود وکسودنام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم وانگشتر به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم‌سیاه از دنبالم‌آمد وگفت: امیرمؤمنان، به تو دستورمی‌دهدکه انگشتری را به من‌بدهی. وآنرا در اینجا انداختم.» پس‌فرورفتند و انگشتر را برون‌آوردند وازآن‌بی‌نهایت خرسند شد.

صباح‌بن‌خاقان‌تمیمی گوید: موسی‌هادی، رشید را خلع‌کرده بود، و برای

جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آن وقت عبدالله بن مالك سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمة بن خازم حمله برد و جعفر را از بسترش برگرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می‌زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: وچون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد وبه درخانه بربلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ برآورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی ازمن بگردن باشد وی را ازآن‌رها کردم. خلافت از آن عموی من هارون است وحقی برآن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالك خزاعی پیاده پرنمدها به مکه رفت آن بود که وی دربارهٔ قسمهایی که دربارهٔ بیعت جعفر یاد کرده بود بافقیهان مشورت کرده بود، بدو گفته بودند: «ازهرقسمی که یاد کرده‌ای رهاتسوانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانهٔ خدای که درآن حیله نیست.» واو پیاده حج کرد و بدین‌سبب به‌نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود وبگفت تا آنها را به زندان کنند واموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانهٔ وی محبوس شد. محمد بن سلیمان دربارهٔ وی باهارون سخن کرد واز اوخواست که از ابراهیم راضی شود و اورا آزاد کندواجازه دهد که با محمد سوی بصره رود ورشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز مری را ازمدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم وتوابع آن که جزوعمل وی بود، معزول کرد واسحاق بن سلیمان بن علی را برآن گماشت.

وهم در این سال، محمد بن هارون الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده‌اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته‌از شوال همین

سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمهٔ ماه ربیع‌الاول بود.

در این سال رشید، یحیی‌بن‌خالد را وزارت داد و بدوگفت: «کار رعیت را به‌تو واگذاشتم و آنرا ازگردن خویش به عهدهٔ تونهادم. دربارهٔ آن به ترتیبی که صواب می‌بینی حکم کن،هرکه را می‌خواهی به‌کارگمار و هرکه را می‌خواهی معزول کن و کارها را مطابق‌رای خویش روان کن» وانگشتر خویش را بدو داد.

راوی‌گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود

«وچون هارون خلیفه شد

«به‌برکت امین خدای هارون بخشنده

«نور خورشید درخشان شد

«که هارون عهده‌دار خلافت است

«ویحیی وزیر آن است.»

راوی‌گوید: خیزران ناظر کارها بود ویحیی بدوگزارش می‌داد ومطابق‌رأی وی‌کار می‌کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی‌القربی را میان بنی‌هاشم به‌مساوات تقسیم کردند.

وهم در این سال هرکه راگریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس‌بن‌فروه ویزیدبن‌فیض ازآن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام‌کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل، ونیز علی بن‌حسن‌بن‌ابراهیم.

وهم در این سال رشید، همهٔ مرزها را از جزیره وقنسرین جداکرد، وآنرا ولایتی جداگانه‌کردکه عواصم نام یافت.

وهم در این سال طرسوس به‌دست ابوسلیم فرج، خادم ترك، آباد شدوکسان

در آن جای گرفتند.

در این سال هارون‌الرشید، از مدینةالسلام به سالاری حج رفت و مردم مکه و مدینه را عطیهٔ بسیار داد و مال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت و هم غزا کرد. داودبن‌زرین در این باب شعری گوید به این مضمون:

«به وجود هارون

«نور در همه شهرها پرتوافکن شد

«و شریعت از عدالت رفتار وی پاگرفت

«پیشوایی که اشتغال وی به کار خداست

«و بیشتر از همه به غزا و حج میپردازد.

«وقتی منظر درخشان وی بر مردمان عیان شود

«چشمان مردمان تاب نورچهره‌اش را نیارد

«امین خدای هارون بخشنده

«هرچه را امید دارد به چند برابر آن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی بود. عامل مکه و طایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل کوفه موسی‌بن‌عیسی بود، و پسرش عباس نایب وی بر آنجا بود. عامل بصره و بحرین و فرض و عمان و یمامه و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوهفتادویکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادویکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی از خراسان بازآمد و به مدینةالسلام آمد، هنگام‌آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفربن‌محمدبن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت و به ابوالعباس داد. پس از آن ابوالعباس اندك مدتی بیشتر نبود و درگذشت ورشید انگشتر را به یحیی‌بن‌خالددادکه هردو وزارت بریحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمدبن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود وهارون، ابوحنیفه،حرب‌بن‌قیس، را سوی اوفرستادکه وی را به مدینةالسلام آورد ودر قصرالخلد گردنش را بزد.

وهم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی راکه در مدینةالسلام‌بودند، سوی مدینهٔ پیمبر برند، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بجز عباس‌بن‌حسن، اما پدرش حسن‌بن عبدالله جزو کسانی‌بودکه‌روانه شدند. ونیزفضل‌بن‌سعید حروری‌قیام کرد وابوخالد مروروذی اورا بکشت.

در این سال روح‌بن‌حاتم به افریقیه رفت.

در این سال بماه رمضان خیزران به مکه رفت وتا هنگام حج آنجا ببود و حج کرد.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهفتادودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادودوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی مرج‌القلعه رفت ومنزلگاهی می‌جست که در آن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج‌القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینةالسلام را خوش نداشت وآنرا بخارمی‌نامید، سوی مرج‌القلعه رفت ودر آنجا بیمارشد وباز گشت واین سفررا سفر جستجو نام دادند.

در این سال رشید، یزیدبن‌مزید را از ارمینیه معزول کرد وعبدالله‌بن‌مهدی‌را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌علی کرد.

در این سال یعقوب‌بن‌ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی راکه بعلاوه نصف از مردم سوادگرفته‌می‌شد از آنها برداشت.

آنگاه سال صدوهفتادوسوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوسوم بود

از جمله این بود که چندروزمانده از جمادی‌الآخرهمین‌سال محمدبن‌سلیمان به بصره درگذشت.

گویند: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت رشید برای هرقسمت از ترکهٔ وی یکی را فرستاد ودستور مصادرهٔ آنرا داد. برای ترکهٔ طلاونقرهٔ اویکی را از جانب بیت‌المال‌خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش وپرده وچهارپا از اسب وشتر وبرای عطر وجواهر وهرجورچیزی ازجانب کسی که متصدی آن‌قسمت بود یکی را فرستادکه به بصره رفتند وهمه اموال محمد راکه در خور خلافت‌بود برگرفتند وچیزی بجز لوازم اسقاط‌که شایستهٔ خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت‌هزارهزار نقد از مال وی به دست‌آوردند وآنرا با چیزهای دیگرحمل کردند وچون درکشتی‌ها جای‌گرفت و وصول کشتی‌هایی راکه حامل آن بود به رشیدخبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجزنقدینه‌که بگفت تاچکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه‌گران نیز چکهای کوچکی نوشتندکه در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هرکس چکی داد به مقداری‌که می‌خواست بدوببخشد، که نمایندگان خویش را به‌کشتی‌ها فرستادند ومال را به مقداری‌که در چکهابرای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، ودینار ودرمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی‌گوید: املاك وی را نیز مصادره‌کرد، از جمله ملکی بود به‌نام برشید در اهوازکه درآمد بسیار داشت.

محمدگوید: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت، لباسهای وی را از وقتی‌که کودك مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتندکه بعضی ازآن لکه‌های مرکب داشت.

گوید: هدیه‌هایی راکه از ولایت سند ومکران وکرمان وفارس واهواز و یمامه وری وعمان ازتحفه وروغن وماهی وحبوب وپنیروامثال‌آن‌برای وی‌فرستاده

۱ــ کلمهٔ‌متن صکاك، جمع‌صك‌کمعرب چك پارسی است، به معنی‌حواله‌که‌اکنون نیز به همین معنی‌است یعنی حواله به بانك (م)

بودند، از خزینه‌های وی درآوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر ومحمد به راه انداخته شد وبلایی بود.

گوید: مدتها بسر کردیم واز عفونت آن از مربدگذر نمی‌توانستیم کرد.

در این سال خیزران مادر هارون‌الرشید وموسی‌هادی درگذشت.

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران

حسن گوید: روزی که خیزران درگذشته بود واین به سال صدوهفتاد وسوم بود، رشید را دیدم که‌یك جبهٔ سعیدی به تن داشت و یك عبای سوراخدار کبود رنگ که کمر آنرا بسته بود. پایهٔ تخت را گرفته بود وپابرهنه در گل می‌رفت تابه گورستان قریش رسید وپاهای خویش را شست، آنگاه پاپوش خواست وبرخیزران نماز کرد و وارد قبروی شد.

گوید: وچون ازگورستان درآمد، کرسی‌ای برای وی‌نهادند که برآن‌نشست وفضل‌بن‌ربیع را پیش خواند وبدو گفت: «به حق مهدی قسم ـ این قسم را وقتی‌یاد می‌کرد که می‌خواست سخن‌مؤکد باشد ـ که‌هنگام‌شب دربارهٔ تو تصمیمی‌می‌گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانعم می‌شد و دستور وی را اطاعت می‌کردم. انگشتررا از جعفر بگیر.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع به اسماعیل‌بن‌صبیح گفت: «ابوالفضل را برتر ازاین می‌دانم که به وی بنویسم وانگشتررا بگیرم، اگر خواست آنرا بفرستد.»

گوید: مخارج عام وخاص رابعلاوه‌بادوریاوکوفه که‌پنج بخش بود به فضل سپرد وکار اوتابه سال صدوهفتادوهشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی درگذشت محمدبن‌سلیمان وخیزران به یك روز بود.

در این سال رشید، جعفربن‌محمدبن‌اشعث را از خراسان بیاورد وآنجا را

به پسرش عباس‌بن‌جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام ازمدینةالسلام‌برون شد.

آنگاه سال صدوهفتادوچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتاد وچهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی‌ای‌بود که در شام رخ داد.

وهم در این سال رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

وهم در این سال رشید، یوسف‌بن‌ابی‌یوسف را به‌کار قضاگماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح‌بن‌حاتم هلاك شد.

وهم در این سال رشید سوی باقردی و بازبدی رفت ودرباقردی قصری‌بنیان کرد وشاعر در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«باقردی و بازبدی ییلاقگاه‌است‌و بهارگاه

«وآبی خوشگوار به خنکی سلسبیل

«بغداد چیست‌که خاکش

«کثافت است و گرمای‌آن‌سخت.»

در این سال عبدالملك‌بن‌صالح به غزای تابستانی رفت.

در این سال، هارون‌الرشید سالار حج بود، از مدینه‌آغاز کرد ومال بسیار برمردم‌آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد وهارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز

تروبه واردآنجا شد وطواف وسعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت. آنگاه سال صدوهفتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادو پنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینةالسلام ولایت عهد مسلمانان را از پس خویش به پسرش محمد داد وبرای وی از سرداران وسپاهیان بیعت گرفت و او را امین نامید. درآن وقت سی وپنج ساله بود وسلم خاسر شعری گفت به این مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق داد که
«خانهٔ خلافت را برای خالص نژاد برجسته
«بنیان نهاد
«وی از جانب پدر وپدر بزرگ، خلیفه بود
«ودیدار وی واخبار براین شاهد است
«جهانیان درگهوارهٔ هدایت
«برای محمدبن‌زبیده دختر جعفر
«بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه‌روح، غلام فضل‌بن‌یحیی برمکی، آورده،سبب،آن بود که وی‌دیده بود که عیسی‌بن‌جعفر به نزد فضل‌بن‌یحیی رفته بود وگفته بود که ترا قسم‌می‌دهم که درکاربیعت خواهرزادهٔ من، یعنی محمدپسر زبیده دخترجعفربن‌منصوربکوشی که

وی فرزند تواست وخلافت وی از آن تست.

گوید: فضل‌بدو وعده داد که چنین کند وبدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی‌عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی‌رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت‌گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمدبن‌حسین‌گوید: وقتی فضل‌بن‌یحیی به خراسان رفت میان‌آنها مالها بخش‌کرد وسپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمدبن رشید راآشکار کرد وکسان برای وی بیعت‌کردند واورا امین نامید ونمری در این‌باب‌شعری‌گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان عرب وعجم

«با توفیق به دست فضل رسید

«برای بیعت ولیعهد که فضل

«آنرا با نیکخواهی ومهربانی وعلاقه

«استوار کرد

«فضل برای برگزیده ونخبهٔ بنی‌عباس

«پیمانی را استوارکردکه شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسیدکه مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد بیعت‌گرفت وبه‌آفاق نوشت‌که در همه شهرها برای اوبیعت‌گرفتند وابان‌لاحقی‌در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای امیرمؤمنان، با رأی رهیافته

«تصمیمی‌گرفتی‌قرین هدایت.

«ستایش خدارا که ستایش از آن اوست.»

در این سال رشید، عباس‌بن‌جعفر را از خراسان معزول کرد ودایی خویش غطریف‌بن‌عطار را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن سوی دیلم‌رفت‌و آنجا جنبش آغاز کرد.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت وتا اقریطسیه رسید. به‌گفتهٔ واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی‌رفت‌عبدالملك‌بن‌صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایی شدند که دستها وپاهایشان را به بریدن داد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهفتادوششم بود

از جمله‌آن بود که رشید ولایت جیال وطبرستان‌ودنباوند وقومس وارمینیه وآذربیجان را به فضل‌بن‌یحیی‌سپرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌طالبی در دیلم قیام کرد.

سخن از خبر قیام یحیی وعاقبت کاروی

ابوحفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی‌بن‌عبدالله ازآنجا بود که وی دردیلم قیام کرد وشوکتش بالاگرفت وکارش نیرو گرفت ومردمان از شهرها و ولایات بدو گراییدند ورشید ازاین بابت سخت آشفته شد چنانکه درآن روزها نبیذ نمی‌نوشید.

پس فضل‌بن‌یحیی‌را با پنجاه‌هزارکس سوی اوفرستاد. سرداران بزرگ‌وعاملان ولایت جبال وری وگرگان وطبرستان وقومس ودنباوند ورویان نیز با وی بودند و مال‌ها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی‌بن‌حجاج‌بن‌قتیبه را ولایتدارگرگان کرد وبگفت تا پانصد هزاردرم بدودهند. درنهربین اردو زد وشاعران ستایش وی‌گفتند که عطیه‌شان‌داد وبسیار داد، کسان با شعربدوتوسل‌جستند ومال بسیار میانشان پخش‌کرد.

گوید: وقتی‌فضل‌بن‌یحیی حرکت می‌کرد منصوربن‌زیاد را به درامیرمؤمنان نایب خویش‌کردکه نامه‌های وی به دست منصور می‌رسید و جواب‌آن پیش وی فرستاده می‌شد، که به منصور وپسرش اعتماد داشتند ازآنروکه بابرمکیان صحبت قدیم داشته بود وحرمتشان می‌کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد ونامه‌های رشید با خبرو تحفه وجایزه وخلعت‌هاپیاپی‌بدومی‌رسید. فضل‌نیزبه‌یحیی نامه می‌نوشت وملایمت می‌کرد و استمالت مـی‌کرد و قسـم می‌داد و بیم مـی‌داد ومشورت می‌داد وامید می‌داد.

گوید: فضل در طالقان ری ودستبی فرودآمد در محلی به نام اشب‌که بسیار سرد بود وپربرف.

گوید: فضل درآنجا بماند ونامه‌هـای وی پیوسته به یحـیی مـی‌رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت وهزارهزار درم برای اومعین کـردکه کمك‌کند تـا یحیی به‌نزد وی‌آید ومال را برای فرمانروای دیلم ببرند. یحیی پذیرفت که‌صلـح کند وهمراه‌فضل‌برودبه‌شرط آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه‌ای که‌یحیی به نزد اومی‌فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسند کرد ومنزلت فضل به نزد وی بالا رفت وامانی برای یحیی‌بن‌عبدالله نوشت وفقیهان وقاضیان و بیشتر

بنی‌هاشم ومشایخشان از جمله عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد ومحمدبن ابراهیم وموسی‌بن‌عیسی وامثالشان شاهد آن‌شدند. امانامه‌را با جایزه‌ها وبخششها وهدیه‌ها فرستادکه فضل آن رابنزد یحیی فرستاد.یحیی بنزد وی‌آمدکه اورا به بغدادآورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت وبگفت تا مال بسیار بدودادند و مقرریهای خوب معین‌کرد واز آن پس‌که چند روز در خانه یحیی‌بن‌خالد ببود به خساسه‌ای مجلل فرودآورد.

گوید: وچنان بودکه رشیدکار یحیی را به خویشتن عهده می‌کرد وآنرا به دیگری وانمی‌گذاشت،ازآن‌پس که‌ازخانهٔ‌یحیی‌بن‌خالدجابه‌جا شدبگفت تاکسان به نزد وی روند واوراسلام‌گویند.

گوید: رشید درکارگرامی داشتن فضل مبالغه‌کرد، مروان‌بن‌ابی حفصه در این‌باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفریافتی، دست برمکی نیرومندباد
«که باآن دریدگی مابین‌هاشمیان را
«رفوکردی
«در صورتی‌که رفوگران از التیام‌آن
«وامانده بودند
«ودست یداشته بودند وگفته بودند
«که التیام پذیر نیست
«اما تودر عرصهٔ بزرگی توفیقی یافتی
«که پیوسته یادآن به موسم‌ها می‌رود
«وهروقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند
«تیر ملك همچنان قرین توفیق است.»

گوید: ابوثمامهٔ خطیب نیز شعری راکه خودگفته بود برای من‌خواندبه این

مضمون:

«روز طالقان از آن فضل بود

«وپیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرود آمد

«مانند دو روز پیاپی وی که در دوغزا بود

«دوروزی نبود

«مرزها را استوار کرد والفت هاشمیان را

«از آن پس که به پراکندگی رفته بود

«پس آورد که جمع آن به هم پیوست

«حکم وی جمع هاشمیان را

«از اینکه دوشمشیر میانشان برهنه شود

«محفوظ داشت

«حکم اینست نه آنچه از تدلیس آن

«جدایی بالاگرفت وحکمان متفرق شدند.»

فضل یکصد هزاردرم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آنرا به آهنگ خواند.

عبدالله‌بن‌موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبدالله از دیلم بیامد درخانه‌علی ابن ابیطالب به‌نزد وی رفتم، گفتمش: «ای پسرعم، پس از توخبرگویی نیست وپس از من خبرنیوشی نیست، خبرخویش را یا من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته بود:

«به دینت قسم

«ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی کند

«که هرکه را خدایاری نکند

«بی‌یار می‌ماند

«همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد

«واز هرجاکه میسر باشد نیرو همی جوید.»

ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی‌بن‌جعفر درآمدیم، برای وی متکاها روی هم نهاده بودند واوایستاده بود وبدان تکیه داده بود وازچیزی که به خاطر داشت وازآن شگفتی می‌کرد، خندان بود.

بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می‌خنداندکه خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»

گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانندآن نداشته بودم.»

گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به‌کمال برد.»

گفت: «به خدا جزبه حال ایستادن ازآن برای‌شما سخن‌نمی‌کنم.» وهمچنان ایستاده بود وبه متکاهاتکیه داده بود و گفت: «امروز به نزدامیرمؤمنان رشید بودم، یحیی‌بن‌عبدالله را پیش خواندکه وی را از زندان بیاوردند، با بندهای‌آهنین.بکار ابن‌عبدالله زبیری‌نیزبه نزد وی بود.»

راوی‌گوید: بکار باخاندان ابوطالب سخت دشمن‌بودوبه نزد هارون‌دربارهٔ آنها سخن چینی می‌کرد واخبارشان را به بدی می‌گفت. رشید اورا ولایتدارمدینه کرده بود ودستور داده بود باآنها سختی‌کند.

عیسی‌گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به‌بکارگفت: «می،می، این گمان داردکه ما اورا مسموم کرده‌ایم.»

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی‌چه؟ این درد زبان من‌است.»

گوید: زبان خویش را درآوردکه چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت وسخت خشمگین شد.

گوید: یحیی‌گفت:«ای‌امیرمؤمنان، ما را قرابت وخویشاوندی‌ای هست، ما

ترك ودیلم نیستیم، ای امیرمؤمنان، ما وشما مردم یك خاندانیم، خدا وقرابتی‌راکه با پیمبر خدا داریم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به یاد تـومی‌آرم، بـرای چه مرا محبوس داشته‌ای وشکنجه می‌دهی؟»

گوید: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبیـری روبدو کـرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سخن این فریبت ندهد که مخالف است وعـصیانـگر واین را از روی مکاری وخبث می‌گوید، این، مدینهٔ ما را به تباهی داد ودرآنجا عصیان‌آورد.»

گوید: یحیی رو بدو کرد به خدا از امیرمؤمنان اجازهٔ سخن کـردن نخواست وگفت: «من مدینه را به تباهی می‌دهم، خدایـتان عافیت دهد، شما کـی باشید؟»

زبیری‌گفت: «سخن وی در حضور توچنین است، وقتی درغیاب تو باشـد چگونه است؟ شما کی باشید را از روی تحقیر ما می‌گوید.»

گوید: یحیی روبدوکرد وگفت: «بله، خدایتان عافیت دهد، شما کی‌باشید؟ مدینه هجرتگاه عبدالله‌بن‌زبیر بود یا هجرتگاه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟تسو کی هستی که بگویی مدینهٔ ما را به تباهی داد، به سبب پدران من وپدران این بود، کـه پدر توبه مدینه مهاجرت کرد.»

گوید: پس‌از آن‌یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، مردم‌فقط‌ماییم‌وشما، اگرمابرضد شماقیام کنیم، گوییم‌خوردیدومارا گرسنه‌داشتید، پوشیدید ومارا برهنه‌داشتید، سوار شدیدومارا پیاده‌داشتید، بدین‌سان دربارهٔشمامقالتی‌یابیم،شما نیزبه‌سبب‌قیام‌مابرضدتان دربارهٔمامقالتی‌یابید که گفتارسربه‌سرشودوامیرمؤمنان‌باکسان‌خویش‌تفضل‌ازسر گیرد، اما برای چه این‌وامثال‌اوبرمردم‌خاندان توجرأت‌آورده‌اند وبه‌نزدتوازآنها سعایت می‌کنند! به‌خدااین‌سعایت که‌ازما به‌نزدتومی کنداز روی‌نیکخواهی‌نسبت‌به‌تونیست‌به نزدمانیزمی آیدوازتوسعایت‌می کند،بی آنکه‌نسبت به‌مانیکخواه‌باشد،می‌خواهدمیان مادوری‌افکندوازیکی به‌وسیلهٔ دیگری‌انتقام گیرد. به‌خدااای‌امیرمؤمنان،وقتی برادرم

محمدبن‌عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیت بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تو است.»

گوید: چهرهٔ زبیری دگرگون شد و سیاه شد.

هارون روبدو کرد و گفت: «این‌چه می‌گوید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دروغگوست، یك کلمه از آنچه‌می گوید نبوده.»

گوید: روبه یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می‌کنی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان،خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز اونیست ودنبالهٔ قسم دروغ را برزبان راند چیزی از آنچه می‌گوید نبوده ودرباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قسم یادکرد،آیاشاهدانی هستندکه این مرثیه‌را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان، ولی اورا به ترتیبی که می‌خواهم قسم‌می‌دهم.»

گوید: پس اورا قسم‌داد.

گوید: روبه زبیری کرد و گفت: «بگواز قوت ونیروی خدا بیزار باشم و به قوت ونیروی خویش متکی باشم اگر این راگفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می‌کنم، و اومرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی‌بن‌عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راست می‌گوید چه مانعی‌داردکه

قسمی راکه از اومی‌خواهم یادکند.»

گوید :هارون بدوگفت: «وای‌تو،قسم یادکن.»

گفت: «از قوت ونیروی خدا بیزارباشم وبه قوت ونیروی خویش متکی باشم...»

گوید:اما آشفته‌شدوبلرزیدوگفت:« ای‌امیرمؤمنان، نمی‌دانم‌این‌قسم که‌از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یادکردم که از همه چیزها بزرگتر است.»

گوید: هارون بدوگفت: «یا قسم یاد می‌کنی یا برضد تسوباور می‌دارم‌و عقوبتت می‌کنم.»

گوید: زبیری‌گفت: «از قوت ونیروی خدا بیزار باشم وبه قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون برون شد وهماندم خدای اورا به فلج مبتلاکرد.

گوید: عیسی‌بن‌جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یك کلمه ازآنچه در میانشان رفته بود نکاست ودرگفتگوبا وی‌کوتهی نیاورد، خرسند نیستم.»

گوید: اما زبیریان پندارندکه زنش اوراکشت. وی از فرزندان‌عبدالرحمان ابن‌عوف بود.

زبیربن‌هشام‌گوید: یکاربن‌عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان‌بن‌عوف گرفت‌که در دل زن جایی داشت و روی اوکنیزی‌گرفت‌که به غیرتش آورد.

گوید: پس‌آن‌زن بادوغلام زنگی‌بکار ملاطفت کرد وبدانها گفت: «این‌فاسق قصدکشتن شما دارد، مرادرکشتن وی یاری‌می‌کنید؟»

گفتند: «بله.»وآن زن به‌هنگامی‌که‌یکار به خواب بودبه‌نزد وی رفت‌غلامان نیز با وی بودندکه روی چهره‌اش نشستند تا بمرد.

گوید: پس‌به‌آنهانبیذ نوشانید تا به دوربستر قی‌کردند، سپس‌آنها رابرون

برد و به نزد بستر بکار شیشهٔ شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند. زن گفت: «مست شد وقی کرد و شکمش پاره شد و بمرد.»

گوید: غلامان را گرفتند و به سختی تازیانه‌زدند که به کشتن وی اقرار کردند و گفتند که زن به آنها دستور داده، پس زن‌را از خانه برون کردند و ارث به او ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفربن‌یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز رشید، یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضی ومحمدبن‌حسن فقیه یارابویوسف نیز پیش وی بودند، امانتنامه‌ای راکه به یحیی داده بود بخواست و به محمدبن‌حسن گفت: «دربارهٔ این امانتنامه چه می گویی؟ آیا درست است؟»

گفت: «درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه کرد. محمدبن‌حسن بدو گفت: «با امانتنامه چه می کنی؟ اگر کافرحربی نیز بود واز نبردگاه رفته بود، در امان‌بود.» رشید این را در دل‌گرفت. پس از آن از ابوالبختری خواست که امانتنامه راینگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان وفلان جهت بی‌اعتبار است.»

رشید گفت: «تو قاضی‌القضاتی واین را بهتر می‌دانی»، آنگاه امانتنامه را پاره کرد وابوالبختری آب دهان بر آن افکند.

گوید: بکاربن‌عبدالله‌بن‌مصعب که در آن‌مجلس حاضر بود، روی به‌عبدالله‌بن‌یحیی کرد وگفت: «اختلاف آوردی واز جماعت جدا شدی وبا ما مخالفت کردی وقصدخلیفهٔ ما کردی وچنین کردی‌وچنان کردی.»

یحیی گفت: «شما کی باشید که خدا رحمتتان کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست وبه شدت خندید.

گوید: یحیی برخاست که‌سوی‌زندان‌رود، رشیدبدو گفت: «باز آی، مگزا کنون

این بیماری را براونمی‌بینید. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند.»

یحیی گفت: «نه، از وقتی درحبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، وپیش ازآن نیز بیمار بودم.»

ابوالخطاب گوید: پس ازآن یحیی بیشتر از یکماه نبود ودرگذشت.

عبدالله‌بن‌عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آنروز از سپاهیان وسرداران‌چندان حضور داشتند که نظیرشان راپیش ازآن، وپس ازآن بردرخلیفه‌ای ندیدم وندیده‌بودم.

گوید: فضل‌بن‌ربیع بنزد پدر من آمد و گفت: «درآی»، لختی صبر کرد سپس بنزد من آمد وگفت: «درآی.» من درآمدم ورشید را دیدم که زنی‌با وی بود که بازن‌سخن می‌کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی‌خواهد کسی‌به نزد وی‌درآید، برای تو اجازه خواستم از ایترو که بسیارکس بردربود و وقتی وارد مـی‌شدی حرمت پیش کسان می‌افزود.

گوید: اندکی بیودیم که فضل‌بن‌ربیع آمد وگفت: «عبدالله‌بن‌مصعب زبیری اجازهٔ ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم کسی به نزد من آید.»

گفت: «می‌گویدچیزی دارم که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگوباتوبگوید.»

گفت: «به او گفتم،اما می گوید: جز با تونخواهدگفت.»

گفت:«اورا بیار.»

گوید: فضل‌برفت که‌زبیری‌رابیارد ورشید به سخن با آنزن مشغول شد.پدرم روی به من کرد وگفت: «چیزی ندارد که بگوید، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به‌کسانی که بردرند بفهماندکه امیرمؤمنان ما را به سبب خصوصیتی کـه داشته‌ایـم واردنکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما بپرسد، چنانکه ابن‌زبیری

نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «ودر قبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم. بدو گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا بر امیرمؤمنان از زنش و دخترش و کنیزش که باوی می‌خوابد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به من رسید و دانستم که وقتی این دعوت با وجود دشمنی‌ای که میان ما و آنهاست، به من می‌رسد، هیچکس بر در تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را روبروی او می‌گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «او را بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی را که با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از تو باشد دربارهٔ کسی بیشتر از من گفته شود و بر او تسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی و قرابت هست. چرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی‌دخالت دست و زبان تو برداشته

شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مباهلهٔ نفرین می‌کنم(مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی برخیزونماز کن.»

گوید: یحیی برخاست وروبه‌قبله کرد ودو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه یحیی نشست وگفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می‌دانی که من عبدالله بن‌مصعب را به مخالفت این سـ ودست براونهاد وبدواشاره کرد- خوانده‌ام، مرا به عذابی از جانب خویش مبتلا کن وبه‌قوت وتوان‌خویشتنم‌واگذار وگرنه اورا به‌قوت وتوانش واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.» عبدالله گفت: «آمین‌پروردگارجهانیان.»

آنگاه یحیی‌بن‌عبدالله به‌عبدالله‌بن‌مصعب گفت: «تـو نیز چنان‌گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی‌بن‌عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت وتوان خودم واگذار واز جانب خویش بـه عذابی مبتلا کن وگرنه‌اورا به قوت وتوان خودش واگذار وبه عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یك طرف‌خانه بداشتند وچون برفت وعبدالله‌بن‌مصعب نیز برفت، رشید روبه‌پدرمن کرد و گفت: «دربارهٔ وی چنین وچنان کردم‌وفلان وبهمان کردم» ومنت‌های خویش را درمـورد وی برشمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن ازگنجشکی دفاع‌نمی کنـدو این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم کـه لباس سیاه اورا درآرم واین عادت من بود، داشتم کمربند اورا می‌گشودم که غلام واردشد و گفت: «فرستادهٔ عبدالله‌بن‌مصعب آمده.»

گفت: «بیارش»

گوید: وچون بیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی‌گوید: ترا به‌خدا پیش من آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدو بگوی، تاکنون پیش امیرمؤمنان، بوده‌ام، عبدالله‌را پیش توفرستادم‌هرچه‌رابا من خواهی گفت با وی بگوی.» آنگاه به غلام‌گفت: «برو که ازپی تومی‌آید.» سپس به من گفت: «مراخواسته تا از من دربارهٔ دروغی که آورده بودکمك بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش‌را باپیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بریده‌ام واگر مخالفت وی کنم دربارهٔ من سعایت کند. کسان‌به وسیلهٔ فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ مسی‌مانند و آنها را سپرخویش می‌کنند، پیش وی‌برو وهرچه‌گفت جواب تواین باشد که به پدرم می‌گویم ترا می‌فرستم اما برتو نیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می‌گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی راکه در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد- مقصودش یحیی بود- اناللهوانا‌الیه‌راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده‌گفتم: «وای تو، کار وی چیست وچه نگرانی‌ای داشت‌که در چنین وقتی از پی‌پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در بیامد هماندم‌که از اسب فرودآمد فریاد زد: « شکسم! شکمم!»

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم وبدان توجهی نکردم وقتی به‌در کوچه‌رسیدیم- کوچه‌ای‌بود که درروندداشت- درها را بگشود زنان را دیدیم‌که برون‌آمده بودند،موهایشان آشفته‌بود وطناب‌به‌کمر بسته بودندبه‌صورتهای

خویش می‌زدند وفغان می کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم وچنان تاختم که پیش از آن وپس‌ازآن هرگز مانندآن تاختنی‌نداشتم. غلامان واطراقیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن وسربند، نگران به پیشواز من آمد وبانگ‌می‌زد: «پسر کم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای راکه اورا کشت وتوومارا از وی‌آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خویش را به سرنبرده بودکه خادم رشید درآمد که دستور می‌داد پدرم برنشیند و من نیز با وی باشم. در آن اثناکه به راه می‌رفتیم پدرم‌گفت: «اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شودکسانش این دعوی را می کردند، وی‌را به نزد خدا ذخیره می‌نهیم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتیم تابه نزد رشیددر آمدیم وچون ما رادید گفت: «ای‌عباس،خبر را نشنیده‌ای؟»

پدرم‌گفت: «چرا، حمد خدای که اورا به سبب زبانش از پای درآورد وترا ای امیرمؤمنان ازآسیب زدن خویشاوندانت محفوظ داشت.»

رشیدگفت: «به خداآن‌مرد سالم است ومطابق دلخواه.» وپرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد بدیدم، وچون رشید در یحیی نگریست بانگ زدکه ای ابومحمد مگر خبر نداری که خدا دشمن ستمکارت را یکشت؟

گفت: «حمد خدای راکه به امیرمؤمنان معلوم داشت که دشمن وی برمن دروغ بسته بود واورا ازآسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیرمومنان

به خدا اگر این کار را می‌خواستم وشایستهٔ آن بودم واز پی آن بودم ـ در صورتی که در پی آن نیستم وآنرا نمی‌خواهم ـ و دست یافتن بدان جزبه یاری وی میسر نبود ودر جهان جز من وتو واوکس نبود، هرگز از وی برضدتوتیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تواست ـ وبه فضل‌بن‌ربیع اشاره کرد ـ به خدا اگر دههزار درم به او بدهی ویك خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می‌فروشد.»

گفت: «اما دربارهٔ عباسی‌بجز نیکی مگوی.»

گوید: درآنروز بگفت تا یکصدهزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی‌از روز بداشته بود.

ابویونس‌گوید: هارون، یحیی را با این‌بار، سه باربداشت وچهارصدهزار دینار بدوداد.

در این سال در شام‌میان‌نزاریان ویمانیان اختلاف افتاد، درآنوقت‌سرنزاریان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان درآنجا موسی‌بن‌عیسی بود واز نزاریان ویمانیان به سبب تعصبی که برضد همدیگر داشتند بسیارکس کشته شد. رشید موسی‌بن‌یحیی‌بن‌خالد را ولایتدار شام‌کرد وجمعی از سرداران و سپاهیان ومشایخ دبیران را بدوپیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح‌بن‌علی‌هاشمی کمك خواست.

راوی‌گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد وفتنه‌آرامشد و کارآنجا به استقامت آمد وخبرآن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم دربارهٔ شامیان را به یحیی سپرد که از آنها وآنچه در میانشان رفته بود درگذشت و آنها را به بغدادآورد. اسحاق‌بن‌حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی

«سخت دشوار است بگوید

«ای رعایتگر اسلام بدون‌قصور

«وبا ملایمت‌ونکوکاری.

«آبگاههای وی خوش بود وهمی نوشانید

«ودر بلندیها جای می‌گرفت

«تا وقتی که در دارالسلام جای‌گرفت

«برهرمرزی از قلب وی نگهبانی هست

«ونگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر دربارهٔ موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان‌آشفته شد

«که سرمولود سپید می‌شد

«موسی سواران وسپاهیان خویش را

«برآن ریخت

«وچون شخص یگانه بیامد

«شام به اطاعت‌آمد

«وی بخشنده‌ایست که در کار بخشندگی

«از همه بخشندگان بالاگرفته است

«بخشش پدرش یحیی

«وبخشش نیاکانش راهبروی بوده است

«موسی‌بن‌یحیی تو و کهنهٔ خویش را
«همی بخشید
«موسی همانوقت که در گهواره بود
«به اوج بزرگواری رسید
«من مدح خویش را از منثور ومنظوم خاص وی کردم
«این عادت نیکورا
«از برمکیان دارد
«که همه شعر از کوتاه وبلند
«خاص ایشان شده است.»

در این سال رشیدعطریف‌بن‌عطاء را ازخراسان برداشت وحمزة‌بن‌مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب‌عروس داشت.

وهم در این سال رشید، جعفربن‌یحیی‌برمکی را ولایتدار مصر کرد و اوعمر ابن‌مهران‌را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا
رشید جعفر را ولایت مصر داد
وچرا جعفر،عمر را بر آنجا گماشت؟

احمدبن‌محمدگوید: رشید خبر یافت که موسی‌بن‌عیسی که عامل مصر بود آهنگ‌خلع‌دارد. گفت:«به خدا سفیه‌ترین کسی راکه بردرمن هست به‌جای‌اومی‌نهم، یکی را برای من در نظرگیرید.»

گوید: عمربن‌مهران را برای وی یادکردند که درآنوقت دبیر خیزران بود وبرای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود وکریه‌المنظر وبدلباس، عبایش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی‌درم می‌ارزید، لباس خود را بالامی‌زد

وآستین‌های کوتاه داشت، براستری می‌نشست که طنابی داشت بالگام‌آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می‌کرد.

گوید: پس رشید عمر را برخراج واملاك وجنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیرمؤمنان آن را عهده می‌کنم به‌یك شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم بازآیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت وعمر سوی مصر رفت. موسی‌بن‌عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت ومنتظر آمدن وی بود. عمربن مهران براستری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز براستری کندرفتار بود، سوی خانهٔ موسی‌بن‌عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند،وارد شد وپایین مجلس نشست وچون اهل مجلس پراکنده شدند موسی‌بن‌عیسی‌بدو گفت: «ای پیرحاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین‌صلاح بدارد.»آنگاه برخاست‌ونامه‌هارابدو داد.

گفت: «ابوحفص می‌آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من‌ابوحفصم.»

گفت: «عمربن‌مهران تویی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می‌گفت: مگر ملك مصر ازآن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد وحرکت کرد، عمربن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که درکیسه جای نگیرد مپذیر،اسب‌وغلام‌وکنیز مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش‌را می‌فرستادند. آنچه‌راتحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد وجامه را می‌پذیرفت وپیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام وقسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس اورا با دوسپاهی بفرستاد. وچنان بود که در آنوقت مکاتبهٔ عاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد ومهلت خواست که مهلتش دادم. آنگاه اورا پیش خواندم که عذر آورد وبه انکار گرایید. من نیز قسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان وبهمان مبلغ است. من اورا با فلان پسر فلان وفلان پسر فلان، ازسپاهیان امیرمؤمنان از ابوایجمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگر امیرمؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاءالله‌تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس دربارهٔ خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد وچون بخش سوم رسید مطالبه کرد وتعلل کردند. خراج پردازان وبازرگانان را پیش خواند ومطالبه کرد که عذر آوردند واز تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی را که پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگریست وصراف[1] را پیش خواند که محتوای آنرا وزن کرد وبه حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست ودربارهٔ محتوای آن بانگ زد وآنرا بفروخت وقیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال مارا بپردازید.» که پرداختند تا همه خراج مصر

۱ــ کلمهٔ متن جهبذ معرب کهبد فارسی بمعنی صراف وتحصیلدار دستمار. (م)

را گرفت وبازگشت وجز اوکس را ندانندکه همه خراج مصر راگرفته باشد. پس حرکت کرد، براستری بود، ابودره نیز براستری بود، که اجازه بازگشتنش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غـزای تابستانی رفـت وقلعه‌ای را بگشود.

در ایـن سال سلیمان‌بن ابی‌جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقـدی گوید زبیده همسر هارون‌الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همـراه وی بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتادوهفتم بود

چنانکه‌گویند از جمله حوادث سال‌آن بودکه رشید، جعفربن‌یحیی برمکـی را از مصر برداشت و اسحاق‌بن‌سلیمان را ولایتدارآنجاکرد. حمزةبن‌مالك را نیز از خراسان برداشت وفضل‌بن‌یحیی را ،بعلاوه ولایتها که داشته بود، برآنجا ونیز بوری وسیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق‌بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد وهم در این سال،به‌گفتةواقدی،طوفان‌وظلمت‌وسرخی‌بود، به‌شب‌یکشنبه چهارروز رفته ازمحرم. پس ازآن باز به شب‌چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت‌بود. آنگاه به روزجمعه یك روز رفته ازصفر باز طوفان وظلمتی‌سخت‌بود.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس وقضاعه ودیگران برضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پاخاستند و باوی نبرد کردند. رشید هرثمة بن اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمك اسحاق بن سلیمان فرستاد که حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند پرداختند. در آنوقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید وچون کار حوفیان به سررفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت وعبدالملك بن صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی در آنجا بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد وهمه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند برون رانده شدند. رشید، هرثمة بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه برافریقیه تسلط یافت وسلطان[1] را خلع کرد، کارش بزرگ شد وپیروانش بسیار شدند و کسان از هرطرف روسوی وی کردند در آنوقت وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمك بود. یحیی، یقطین بن موسی ومنصور بن زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیاپی به وی نامه می‌نوشت واورا به اطاعت ترغیب می‌کرد واز نافرمانی بیم می‌داد واندرز می‌داد و تطمیع می‌کرد و وعده می‌داد تا امان را پذیرفت وبه اطاعت باز آمد وسوی بغداد آمد ویحیی به تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد وبا وی نکویی کرد وبرایش ازرشید امان گرفت وبه اوچیزداد وریاست داد.

1ـ کلمهٔ متن

در همین سال رشید همه کارهای خسویش را به یحیی‌بن‌خالدبن برمك سپرد.

در همین سال ولیدبن‌طریف جانفروش در جزیره قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت وابراهیم‌بن‌خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس از آنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل‌بن‌یحیی به ولایتداری سوی خراسان‌رفت. وی رفتارنکو داشت و درآنجا مسجدها ورباطها ساخت وبه غزای ماوراءالنهر رفت‌که خاراخره شاه اشروسنه‌که از اطاعت برفته بود، سوی وی‌آمد.

گویند که فضل‌بن‌یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت‌که آنها راعباسیه نام داد و وابستهٔ عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شدکه بیست‌هزارشان به بغدادآمدند ودر بغدادکربیان‌عنوان یافتند و باقیماندند با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است‌که به هنگام نبردها

«که شهاب‌ها افول کند

«وی‌را افول‌نباشد.

«حافظ ملك قومی است‌که به حکم وراثت

«کارشان‌بالاگرفته.

«آنجا دسته‌های سواران هست

«که ازفرزندان سقایتگر حاجیان

«پشتیبانی میکنند

«و جزبه‌آنها تمایلی ندارند.

«دسته‌های سوار عباسیانند

«که عربان دانند وعجمان

«که فضل‌چه تعداداز آنها را
«سازمان داده است
«پنج‌صدهزار از آنهارا که
«دفترها به شمار آورده
«به‌پای داشته‌ای
«که ازقومی که به هنگام انتساب
«به‌حکم قرآن‌انتسابشان به‌احمد
«نزدیکتر است
«دفاع‌می کنند.
«فضل‌بخشنده، پسر یحیی
«چنان است که در کف وی
«نه‌نقره به جای می‌ماند نه‌طلا.
«از آن هنگام که لباس به تن می کرد
«روزی براو نگذشته
«مگر آنکه از بخششهای خویش
«کسانی را توانگر کرده‌است.
«در قلمرو بخشش و نبرد
«به جاها رسیده که جویندگان
«برای وصول‌بدان
«فرومی‌مانند
«هنگامی که بخشنده را عطا نباشد
«عطای خوب می‌دهد
«وهنگامی که شمشیر تیز از نیام در آید

«فرونمی‌ماند.

«هدف وی رضای خداست

«وبه هنگام رضایت وخشم

«جزبه حق توجه ندارد.

«نکو کاری توچندانست

«که باران ودریا باآن

«برابری نمی‌کند.»

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان‌بن‌ابی‌حفصه در اردوگاه شعری براوخواند بدین مضمون:

«مگر ندانی که بخشش

«از روزگارآدم سرازیر شد

«تا درکف فضل‌جای گرفت.

«وقتی‌آسمان ابوالعباس گشوده شود

«چه فراوان‌باران برتومی‌ریزد!

«وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش

«نگران باشد

«اورا به نام فضل خواند

«وطفل اومصون‌نماند.

«اسلام به توزنده ماند

«که مایهٔ‌قوت‌آنی.

«توازآن قومی که

«خردسالشان کهنسال باشد.»

محمدبن‌عباس گوید: فضل‌بن‌یحیی بگفت تا یکصدهزاردرم بدودادند واو را

جامه‌پوشانید واستری به‌او بخشید.

گوید: شنیدمش که می گفت دراین سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و همودربارهٔ فضل گوید:

«پسرخالد برمکی را

«برای ستودن بر گزیدم

«واین گزینش ناروا نیست

«ومرا بس‌است.

«خوی وی آنست که عدالت و بخشش را

«برپیروان خویش از قحطانی ونزاری

«بگستراند

«سوی منبر شرق روان شد

«وپدر وی پیوسته

«برتخت ومنبربالامی‌رود.

«روزگار اورا ویحیی برمکی را

«پیوسته سرداریا امیر

«می‌خواهد.»

گوید: سلم‌خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه‌ای که برمکیان دریاوش

«ازآن حمایت می کنند

«از تنگدستی‌چه می‌ترسی.

«قومی که فضل پسر یحیی

«پیشتازی که همسنگ ندارد

«از آنهاست

«وی را دو روز هست

«روز بخشش و روز نبرد

«که گویی روزگار در میان آن.

«اسیر است

«وقتی برمکی دهساله شود

«هدف وی وزارت باشد

«ویاامارت.»

فضل‌بن‌اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم‌بن‌جبریل بافضل‌بن‌یحیی سوی‌خراسان رفت اما رفتن‌را خوش نداشت و فضل این رادردل گرفت.

ابراهیم گوید: ازآن پس که‌مدتی ازمن غافل مانده بود، مرا پیش‌خواند. به‌نزد وی رفتم وچون‌پیش روی وی‌رسیدم‌سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. باخویش گفتم:«به‌خدا شری هست.» درآن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه‌گفت: «ای‌ابراهیم‌خاطر آسوده‌دار که تسلطم ترا از من مصون می‌دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد وچون خراج‌آن‌را بیاوردند آن‌را به من‌بخشید و پانصدهزار درم‌برآن افزود.

راوی‌گوید: ابراهیم سالار نگهبانان وکشیکبانان فضل بود که وی راسوی کابل فرستاد که‌آنجا را گشود وغنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزارهزار به ابراهیم رسید، از مال‌خراج نیزچهار- هزار هزار درم به‌نزد وی بود. وقتی به‌بغداد آمد و خانهٔ خویش را در محلهٔ‌بغبان بنیان‌کرد، فضل‌را به‌خانهٔ خویش دعوت‌کرد تانعمتی راکه ازاویافته بودبدوبنماید، هدیه‌ها وتحفه‌ها وظروف طلا ونقره برای وی‌آماده‌کرد وبگفت تاچهارهزارهزار درم را به‌یکسوی خانه نهند.

گوید: وچون فضل بنشست، هدیه‌ها وتحفه‌ها را بدو پیشکش‌کرد اماچیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به‌نزد ما بیش از این داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجزیك تازیانه سگزی برنگرفت و گفت: «این از لوازم سواران است.»

گفت: «این مال از مال خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» وچون باز گفت. گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال را بدو بخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان بازگشت، رشید تابستان ابوجعفر به پیشواز وی رفت، بنی‌هاشم و کسان دیگر از سرداران و دبیران و بزرگان از او دیدار کردند و کسان را هزار هزار و پانصد هزار می‌داد. مروان بن ابی حفصه به‌ستایش وی گفت:

«عمل پسر یحیی را ستایش می کنم
«که از آمدن وی نیکروز ترشدیم.
«دیدگان ما به‌خواب نرفت تا اورا بدید
«وتا وقتی بیامد پیوسته از اشك پر بود.
«سواران ومردان وی
«باشکوهمندترین قوت ونیرو
«سوی ما باز آمدند
«دشمن را از خراسان برون کرد،
«چون نور صبحگاه که پردهٔ ظلمات را
«برون کرد و درهم شکافت.
«آنها که در مرو بودند از قدوم وی

«ترسان شدندو گفتند:

«قوم ما پراکنده‌شد.

«تقل هر مظلمه‌ای رابگشود

«واسیربندی رابابخشش آزاد کرد،

«وبا عدالت بدون‌منت

«میان آنهادست نکو کاری گشود.

«ترس وبیم رااز آنها ببرد

«ومبانشان امنیت آورد.

«با یتیمانشان نکویی کرد

«واز پدران مهربانتر و دلسوزتر بود،

«وقتی کسان هدف‌فضل‌را،

«دربخشش ودر نبرد بجویند،

«آنرا از ستارگان دورتر یابند.

«یحیی‌وخالد،فضل‌را،

«به کارهای والاوشکوهمند

«بالابرده‌اند

«که‌نسبت به‌هر که مطیع خلیفه‌باشد،

«ملایم است، اما تیغ‌تیزرا

«ازخون‌عصیانگر سیراب‌می‌کند.

«شمشیرهای وی شرك ونفاق را

«زبون‌کرد

«وبرای اهل دین مایه قوت دایم شد.

«پیروی بیعت مصطفی‌راکه بیعت‌خلیفه،

«همنام پیمبر فاتح خاتم،
«که همه نیکی از او بود،
«به برکت آن پیوسته است،
«تأیید کرد.
«کوهستان کابل را به غارت دادی.
«و در آنجا برای آتش ضلال.
«آتشدانی به جای نگذاشتی.
«سواران بدانجا بردی
«که جماعتشان را
«مقتول و اسیر و فراری کردند.
«پسر برم، از آن پس که
«زبون بود و مرگ را معاینه می‌دید،
«از نعمت تو بهره‌ور شد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابستهٔ خالد بن عبدالله قسری گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه‌هایی پیش روی وی بود که همچنان سر به مهر پخش می‌شد و مهر هیچیک گشوده نمی‌شد و شعری گفتم بدین مضمون:

«خدای به وسیلهٔ فضل، پسر یحیی بن خالد،
«و بخشش دستان وی،
«بخل همهٔ بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این شعر از تو سبق گرفته بودم و ده هزار درم غرامت می‌دادم.»

در این سال معاویة بن زفر غزای تابستانی کرد. سلیمان بن راشد نیز در همین سال

غزای زمستانی کرد، البید، بطریق صقلیة نیز باوی بود.

در این سال محمدبن ابراهیم عباسی که عامل مکه بود سالار حج شد.

پس از آن سال صدو هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدو هفتاد و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که فضل بن یحیی از خراسان باز آمد و عمرو بن شرحبیل را در آنجا جانشین کرد.

در همین سال، رشید، منصور بن یزید حمیری را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال حمزة بن اترك سیستانی در خراسان جانفروشی کرد.

در همین سال رشید، محمدبن خالد بن برمك را از حاجبی معزول کرد و فضل ابن ربیع را بر آن گماشت.

در همین سال، ولید بن طریف جانفروش به جزیره باز گشت و کارش بالا گرفت و پیروانش بسیار شدند. رشید، یزید بن مزید شیبانی را سوی وی فرستاد. یزید باو لید حیله کرد و بالای هیت، به وقتی که غافل بود باوی روبه رو شدو اورا با گروهی از همراهانش بکشت و باقیماندگان پراکنده شدند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وایلیان همدیگر را می کشند

«که آهن را بجز آهن نمی شکند.»[۲]

قارعه خواهر ولید نیز شعری گفت به این مضمون:

۱ــ این تعبیر کنایه از خارجی بودن است که شعار خارجیان جانفروشی بود و این معنی را از آیهٔ ان الله اشتری من المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده بودند.

۲ــ ولید و یزید از تیره های مختلف قبیلهٔ بکر بن وائل بوده اند.

«ای‌درخت دشت‌خابور

«چرابرگ دادی!

«گویی‌برابن‌طریف نالیده‌ای!

«جوانی که جز ازتقوی توشه‌نمی‌خواست،

«وجزنیزه‌وشمشیرمالی‌نمی‌جست!»

در رمضان این‌سال، رشید به‌سپاسگزاری خدای که وی‌رابـرابن‌طـریف‌غلبه داده بود،عمره کردوچون عمرهٔ خویش را به‌سربرد، سوی مدینه بازگشت وتاوقت حج آنجا ببود، سپس باکسان حج کردو ازمکه تامنی پیاددرفت و ازآنجا تاعرفات نیز، درهمه مراسم وجاها پیاده رفت‌آنگاه ازراه بصره‌بازگشت.

امابه‌گفتهٔواقدی وقتی ازعمره‌فراغت یافت درمکه ببودتاحج رابه‌پای داشت.

آنگاه سال صدوهشتادم‌به‌سررفت.

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوهشتادم‌بود

ازجمله حوادث‌سال اختلافی‌بود که درشام، میان مردم‌آنجارخ‌داد.

سخن ازسرانجام‌اختلافی که‌درشام رخ داد

گـویند وقتی درمیان مردم شام اختلاف رخ‌داد وکارآن بالا گرفت رشید به‌سبب آن سخت غمین‌شد وجعفربن یحیی راولایتدار شام کرد، بـدو گفت: «یا باید توبروی‌یامن.»

جعفر گفت: «من‌خویشتن را سپر تومی کنم.» وبـا بیشترسرداران‌بامرکوب و سلاح‌برون‌شد. عباس‌بن‌محمد راسالارلشگیبانان خویش کرد. شبیب‌بن‌حمیدبن قحطبه

را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به‌شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه‌واسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می‌رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«درشام آتش فتنه‌ای فروزان شد

«اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.

«وقتی موج دریا از خاندان برمك

«بر آن فروریزد

«شعله‌ها و شراره‌هایش

«به‌خاموشی رود.

«امیرمؤمنان جعفر را آنجا فرستاد

«که شکاف آن بسته شود.

«مبارکفال والاقدر را آنجا فرستاد

«که قحطانی و نزاری بدور ضایت دادند.

«سنگ برمکی بر آنها افتاد.

«که سر پیمان شکنان را می‌شکند.

«صبحگاهان در بیشه‌ای نفوذ کردی

«که ستارگان ثریا برفراز آن بود

«و میوهٔ آن مرگ بود.

«وقتی پرچمها افراشته شد

«و باد در آنجا وزیدن گرفت،

«شنوندگان از جلوهٔ آن به‌هول افتادند

«به‌مردم شام بگویید که آرزوهای کوتاه و دراز،

«عقلتان را نبرد.

«امیرمؤمنان به‌خویشتن
«سوی شما آمد.
«و اگر او به‌خویشتن نیامد
«منتخب وی آمد.
«شاهی که امید نیکی و پرهیزگاری
«از او می‌توان داشت.
«و از صولت وی درامان نمی‌توان ماند.
«وزیر امیرمؤمنان است و به‌هنگام کارزار
«شمشیر و تیزهٔ اوست.
«اسرار خلیفه از هر که پوشیده باشد،
«مقر و جایگاه آن به‌نزد تو است.
«پیوسته وفا کرده‌ای و در تعهدی،
«نسبت به‌قومی خیانت نیاورده‌ای.
«و هرگز به‌حالتی که مایهٔ ننگ تو باشد،
«نزدیک نشده‌ای.
«وقتی کارها آشفته شود،
«پزشک احیاگر و اصلاح‌گر آن
«توئی.
«وقتی برای پسر یحیی،
«حوادث سخت پیش آید،
«از آن به‌هراس نیفتد.
«در شام اثری از تو پدید آمد،
«که به‌سود آن امید توان داشت

«وویرانگری آن مایهٔ بیم است.

«خوشا به مردم شام ووای بر آنها

«که زندگی سوی آنها رفت

«وباو ویرانی.

«اگر به صلح آیند ابری سودبخش است وباران زای

«وگرنه قطرات آن ویرانی آور است

«پدرت یحیی پسر خالد

«پدر شاهان است

«وبرادر بخشندگی ونعمتها که کوچکهای آن

«بزرگ است.

«میان برمکیان چه بخششها می توان دید

«ونعمتها که به نهایت آن نمی توان رسید.

«هر که به نزد تو فرود آید،

«باستارگان نیکروزی همراه است.

«وگروهی که تو پناه آن باشی

«قرین عزت است.

«مگر حوادث دهر مرا،

«از جعفر باز می تواند داشت.

«دیده از دوری وی نگران است،

«ودل از تذکار وی باز نمی ماند.»

گوید: جعفر بن یحیی، صالح بن سلیمان را به بلقا و توابع گماشت وعیسی بن عکی را برشام جانشین کرد وبازگشت، رشید وی را حرمت افزود چنانکه گویند: وقتی به نزد رشید رسید وپیش وی رفت، دودست ودوپای وی را ببوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستادو گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌ستایش‌خدای‌راکه‌وحشت‌مرا به‌انس‌مبدل کردودعای‌مرا اجابت کردوبه‌تضرع‌من‌رحم آورد واجل‌مرا مؤخرداشت، تاچهرهٔ آقایم‌رابه‌من‌نمود ومرا به‌قرب‌وی‌حرمت داد وبه‌دستبوسی‌وی‌منت‌نهاد وبه‌خدمت‌وی‌باز آورد. به‌خدا وقتی‌غیبت‌ورفتن‌خویش‌راازحضوروی‌به‌یادمی آورم‌باحادثاتی که‌مرابه رنج‌انداخت، می‌دانم‌که به‌سبب معصیتها بوده و خطاهاکه کرده‌ام. ای امیرمؤمنان، خدایم به فدایت‌کند اگرحرمان من‌ازحضورتو به درازا می کشیدبیم‌آن بود بسبب شوق‌تقرب و تأسف دوری، عقلم برود وبه‌اشتیاق دیدار توپیش ازاجازه بازآیم. ستایش‌خدای راکه درحال دوری مرامصون داشت وقرین عافیت داشت و قرین اجابتم‌داشت که ازاطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دورداشت‌که بی‌اجازه نیامدم و بی‌فرمان ورای توحرکت‌نکردم وپیش ازوصول مرگم نرسید. به‌خدا ای امیرمؤمنان‌ـ و بزرگتر ازقسم‌خدای چیزی‌نیست‌ـ به‌حالی‌بودم که اگر همهٔ دنیا را به‌من می‌دادند قرب ترا مرجح می‌داشتم‌وآنرا باجوار توبرابر نمی‌گرفتم.»

وازپی‌این‌سخنان به‌رشید گفت:«ای‌امیرمؤمنان، خدای در ایام خلافت توبه‌ـ اقتضای‌آنچه ازتربیت تومی‌داند پیوسته‌موفقت می‌دارد و درکاررعیت به‌نهایت‌آزرو می‌رساند، جمعشان رابه‌صلاح‌می‌آرد والفتشان می‌دهد وبه‌رعایت تووهم به‌سبب مرحمت باآنها پراکندگیشان را می‌برد تا به اطاعت توتمسك جویند و بسه‌ریسمان رضایت توچنگ‌زنند وخدای را براین‌ستایش باید که درخور آن است.

«ای امیرمؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان‌توبودند و ازآن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان توچنگ زده بودند و تابع حکم توبودند وخواستار عفوتوبودند وبه حوصلهٔ تواعتماد داشتند وامیدبه فضل‌تو داشتند واز جانب توایمن بودند. در ائتلاف چنانندکه در اختلاف بوده‌انـد و در اطاعت چنانندکه درمقاومت بوده‌اند، عفوامیرمؤمنان وگذشت وی‌پیش ازپوزش‌ـ خواهیشان بوده ورأفت ونکویی امیرمؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می آمدم خدای‌شررشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود وسر کشانشان رابه دور کرده بود وغوغائیانشان را به صلاح آورده بود ودربارهٔ آنها به من عنایت کرده بود وبر آنها نصرت داده بود این همه به برکت ومیمنت ونیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته‌تو بود و بیمی که از توداشتند وامیدی که در توبسته بودند. به خدا مطابق سفارش توبا آنها عمل کردم وبه فرمان توبا آنها رفتار کردم ، روش من به ترتیبی بود که دستور داده‌بودی وتعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت توبود وارادهٔ خدای به‌تأیید تو، وبیمی که از سطوت توداشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جزادای پاره‌ای از حق تونبود که هرچه نعمت توبرمن فزون شود ازستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت‌ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به‌حق توبه دور پندارم واین نشود مگر در اطاعت وجلب رضای توجان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته‌ام که همانندآن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توانم داشت که از پرتولطف تویگانهٔ روزگار خویش شده‌ام،چگونه سپاس توانم‌داشت که توان سپاس نیزازکرم‌تواست، چگونه سپاس توانم داشت که اگر خدای سپاس را به‌شمار نعمتهای تو مقرر کرده‌باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس‌توانم‌داشت که‌تنهاپناه‌منی،چگونه‌سپاس‌توانم‌داشت که‌آنچه‌را برای‌خویش بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توانم داشت که نعمتهای نوینت ازهمه‌نعمتهای سلف که از توداشته‌ام برتر است. چگونه سپاس توانم داشت که با احسانهای‌نوین احسانهای پیشین را از یاد من می‌بری، چگونه سپاس توانم داشت که‌به کرم خویش مرا از همه همگنان‌مقدم‌داشته‌ای، چگونه سپاس توانم داشت که مولای منی،چگونه سپاس توانم داشت که هرچه دارم از توداره، از خدای که بی‌استحقاق این همه را از تونصیب‌من کرده که سپاس من از وفای به بعض آن وبلکه پاره‌ای از یك دهم آن نارساست. می‌خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض‌دهد ومنت وحق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهررا از جعفربن‌یحیی گرفت و به پدر وی یحیی‌بن‌خالد سپرد.

وهم در این سال جعفربن‌یحیی ولایتدار خراسان وسیستان شد. جعفرنیز محمد ابن‌حسن‌بن‌قحطبه‌را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینةالسلام روان شد واز راه موصل آهنگ رقه کرد و وچون به بردان رسید عیسی‌بن‌جعفر را ولایتدارخراسان کرد وجعفربن‌یحیی‌رامعزول کرد، ولایتداری جعفربن‌یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفربن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودندآنگاه سوی رقه رفت‌وآنجا فرودآمد ورقه‌را اقامتگاه‌خویش کرد.

در این سال هرثمةبن‌اعین را از افریقیه‌معزول کرد واورا به مدینةالسلام‌فرستاد وجعفربن‌یحیی اورا بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصرزمین‌لرزه‌ای‌سخت رخ داد وسر منارهٔاسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشهٔ شیبانی در جزیره « حکمیت خاص خداست » گفت و جانفروشی کرد ومسلم‌بن‌بکار عقیلی‌اوراکشت.

در این سال سرخپوشان درگرگان قیام کردند، علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان نوشت که محرك قضیهٔ عمروبن‌محمد عمرکی‌است که زندیق‌است، رشید دستورکشتن او را داد که درمرو کشته شد.

در این سال فضل‌بن‌یحیی از طبرستان و رویان‌معزول‌شدو آنجاعبدالله‌بن‌خازم ولایتدارآنجاشد، سعیدبن‌سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویةبن‌زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت ودر محرم آنجا رسید وچند روزی در محدثه بود، پس از آن به قصر عیسی‌بن‌جعفر در خریبه‌انتقال یافت، سپس بر نهرسیحان که یحیی‌بن‌خالد حفر کرده بود نشست وآنرا بدید. نهرابله ونهرمعقل را نیز حفر کرد وکارسیحان استوار شد، آنگاه دوازده روزمانده ازمحرم از بصره سوی مدینةالسلام رفت و ازآنجا سوی حیره رفت وآنجا مقام‌گرفت و منزلها ساخت وهمراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد ونزدیك چهل روزآنجا بود، آنگاه مردم کوفه براوبشوریدند ومجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینةالسلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محمد امین را در دارالسلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدوداد.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد و یکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعهٔ صفصاف را به نبرد گشود ومروان‌بن‌ابی‌حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیرمؤمنان‌منتخب

«صفصاف را چون زمینی هموار کرد.»

وهم در این سال عبدالملك بن‌صالح به غزای روم رفت وتاآنقره رسید و مطموره راگشود.

وهم دراین سال حسن‌بن‌قحطبه درگذشت وحمزةبن‌مالك نیز.

در این‌سال‌سرخپوشان برگرگان تسلط یافتند.

وهم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب صلوات بر پیمبر را در آغاز نامه‌های خویش پدید آورد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود ومراسم حج را باکسان بپا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی بن‌خالد از او بازمانده، سپس در غمره بدو رسید. خواست که ازکار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهررابدوداد واجازه‌خواست در مکه اقامت گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت.

آنگاه سال صدوهشتاد ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت وسوی رقه رفت وآنجابرای پسرخویش عبدالله‌مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت گرفت ومأمون را به‌جعفربن‌یحیی پیوست و وی را سوی مدینةالسلام فرستاد. ازمردم خاندان، جعفربن‌ابوجعفرمنصور وعبدالملک‌بن‌صالح واز سرداران، علی‌بن‌علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینةالسلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدوداد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل‌بن یحیی می‌بردند که در برذعه بمرد. درآنوقت سعیدبن‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند وبدوگفتند که دخترش نهانی کشته شده واو کینه‌توز شد وبرای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد.

در این سال یحیی بن‌خالد به‌مدینةالسلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبدالرحمان‌بن‌عبدالملک کرد وتا دقسوس شهر

اصحاب کهف رسید.

دراین سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسرالیون را میل کشیدند و مادرش زینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادوسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو هشتادوسوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان از باب‌الابواب درآمدند ومسلمانان وذمیان آنجا را بکشتند وچنانکه گویند بیشتر از یکصدهزار کس را اسیر گرفتند و آشفتگی‌ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود. رشید، یزیدبن‌مزید را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمةبن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمینیه باشد.

دربارهٔ ورود خزران به ارمینیه گفتار دیگر نیز هست که محمدبن‌عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمینیه در ایام هارون از آنرو بود که سعیدبن‌سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی به ولایت خزران رفت و آنها را برضد سعید برانگیخت که ازشکاف وارد ارمینیه شدند که سعید فراری‌شد وبا زنان‌مسلمان درآمیختند وبه گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمةبن‌خازم ویزیدبن‌مزیدرا به ارمینیه فرستاد که آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان برند وخزران را برون کردند وشکاف بسته شد.

در این سال رشید به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان که در خراسان بود نوشت که‌پیش وی‌شود. سبب نوشتن‌رشیدبه‌علی آن بود که‌بدو پرداخته بودند وبه‌هارون‌گفته بودند

که‌سرمخالفت‌دارد. علی‌بن‌عیسی‌پسرخویش یحیی‌راجانشین کرد که‌رشیداورا به‌جای نهاد، علی‌به نزد رشید رفت ومالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستادکه بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن‌عبدالله نسائی وابستهٔ حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

وهم دراین‌سال موسی‌بن‌جعفربن‌محمد به‌بغداد درگذشت ومحمدبن‌سماك نیز درگذشت.

در این سال‌عباس‌بن‌موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوچهارم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال‌صدوهشتاد وچهارم بود

دراین‌سال، درجمادی‌الاخر، هارون به‌هنگام بازگشت از رقه از راه فرات برکشتیها به‌دارالسلام رفت وچون‌آنجا رسید بقایا* راازکسان مطالبه کرد وچنانکه گویندعبدالله‌بن‌هیثم بازندان وتازیانه‌گرفتن‌آن راعهده‌کرد. حماد بربرولایتدارمکه ویمن شد. داودبن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی‌حرشی ولایتدار جیل شد. مهرویه رازی ولایتدار طبرستان‌شد. ابراهیم‌بن‌اغلب بکار افریقیه پرداخت که رشید وی را ولایتدارآنجا کرد.

دراین سال ابوعمروجانفروش قیام کردکه زهیر قصاب را سوی اوفرستادکه وی را در شهرزورکشت.

در این سال ابوالخصیب امان خواست وعلی‌بن‌موسی امانش دادکه درمرو بنزد وی‌آمد وعلی او را حرمت‌کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

* کلمهٔ متن.

آنگاه سال صدوهشتادوپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتادوپنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی راکه ولایتدار آنجا بود کشتند ورشید، عبدالله‌بن‌سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.

در این سال عبدالرحمان انباری در مرج‌القلعه ابان‌بن‌قحطبه خارجی را کشت.

در ایمن سال حمزهٔ جانفروش، در بادغیس آشفتگی آورد، عیسی‌بن‌علی به ده‌هزار کس یاران حمزه تاخت و آنها را بکشت وتاکابل وزابلستان وقندهاررسید. ابوالعذافر در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«نزدیك بود که عیسی ذوالقرنین شود
«که به دومشرق ودومغرب رسید
«کابل وزابلستان واطراف آن را
«نادورخج وانگذاشت.»

در این‌سال‌باردیگر ابوالخصیب در نساء قیام‌کرد و بر آنجا وطوس‌ونیشابور وهم برابیورد تسلط یافت‌وسوی مروحمله برد وآنجا را محاصره‌کرد که‌هزیمت‌شد وسوی سرخس‌رفت وکارش نیرو گرفت.

وهم در این سال یزیدبن‌مزید در برذعه در گذشت واسدبن‌یزید به جای وی ولایتدار شد.

وهم در این سال یقطین‌بن‌موسی به‌بغداد درگذشت.

وهم در این سال، درماه جمادی‌الاخر، عبدالصمدبن‌علی به بغداد درگذشت،

هیچیك از دندانهای وی نیفتاده بود و با دندانهای کودك به‌گور رفت که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت.

در این سال یحیی‌بن‌خالد از رشید اجازه خواست عمره کند و مجاور شود، رشید اجازه داد و او در ماه شعبان به‌آهنگ عمره بیرون شد و در ماه رمضان عمره کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند، آنگاه حج کرد. در مسجدالحرام صاعقه‌ای رخ داد که دو کس را کشت.

در این سال منصور بن‌محمد عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهشتادوششم بود

در این سال علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان از مرو برای نبرد ابی‌الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندانش را اسیر کرد و خراسان آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامة‌بن‌اشرس را به‌زندان کرد از آنرو که خبر یافته بود که وی دربارهٔ احمدبن‌عیسی‌بن‌زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفر بن‌ابوجعفر منصور به نزد هرثمه درگذشت.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به‌آهنگ حج از رقه حرکت کرد و از انبار گذشت اما وارد مدینة‌السلام نشد، بلکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرود آمد که تا مدینة‌السلام هفت فرسنگ راه بود. ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك را در رقه جانشین کرد، دو پسر خویش محمد امین و عبدالله مأمون، دو ولیعهد خویش، را همراه برد. از مدینه آغاز کرد و به مردم آنجا سه‌عطا داد.

چنان بودکه به نزد وی می‌رفتند وعطیه‌ای به‌آنها می‌داد، آنگاه بنزد محمد می‌رفتند وعطیه‌دومشان می‌داد، سپس بنزدمأمون می‌رفتندکه عطیه سومشان‌می‌داد واین‌به‌یك‌ هزارهزار وپنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم‌بن‌محمدحجبی گوید: رشید در شعبان سال صدوهفتادوسوم به روز پنجشنبه محمدپسرخویش را ولیعهدکرد واورا امین نامید وبه‌سال صدوهفتاد وپنجم شام وعراق را بدوپیوست، پس ازآن به سال صدوهشتاد وسوم در رقه برای‌عبدالله مأمون بیعت‌گرفت واز حدود همدان تاانتهای مشرق را بدوسپرد. سلم‌بن‌عمروخاسر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت

«برای خردمند نیك سیرت

«بیعت‌گرفت

«آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،

«اما برندگان را بارگران می‌دهد،

«امامی‌که درکار دانش دقیق است

«وداور فضیلت پیشهٔ عادل‌است،

«که پیمان هدایت را رتق وفتق می‌کند.

«گویندهٔ راستی پیشه

«که برای خیر عباسیان عمل می‌کند

«وبا مردم عیالمند تفضل می‌کند.

«از همه‌شان نکوکارتر است

«وبه هنگام وقوع حادثات از همه‌شان

«بخشنده‌تراست

«وهنگامی‌که ظلمت باطل بیاید

«در کار شاهی همانند منصور است.
«کار برای مأمون که نور هدایت است
«کمال یافت
«و جهل از جاهل برفت.»

حسن بن قریش گوید: قاسم بن رشید زیر سرپرستی عبدالملک بن صالح بود و چون رشید برای محمد و مأمون بیعت گرفت عبدالملک بدو نوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،
«ستارهٔ سعد بودی.
«برای قاسم نیز بیعتی بگیر
«و در ملک برای وی شعله‌ای بیفروز
«خدای طاق یکتاست
«پس ولیعهدان را طاق کن.»

و این نخستین بار بود که رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس از آن برای قاسم پسر خویش بیعت گرفت و او را مؤتمن نامید و جزیره‌ها و مرزها و عواصم را بدو سپرد. و عبدالملک چنین گفت:

«هر که عصیانگر خدا باشد و فتنه انگیز،
«به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد،
«وقتی خدای هارون را برگزید
«رهبری ما را بدو سپرد
«و به وسیلهٔ او
«دین و سنتها را زنده کرد.
«هارون نیز از سررآفتی که با ما داشت
«زمین را به امین و مأمون و مؤتمن سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملك را استوار کرده» یکی دیگر گفت: «بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گریم
«واشکم همچنان رواناست.
«برای هول آماده‌باش
«که‌چیزها بینی که خوابت‌را ببرد.
«اگر بمانی چیزی بینی که
«غم وبیداریت‌را دراز کند.
«شاه مهذب رای بدی آورد
«که خلافت و ولایتهارا تقسیم کرد.
«می‌خواست که با این کار، اختلاف را
«از میان فرزندان خویش ببرد
«که با همدیگر دوستی کنند.
«اما دشمنی را در میانه کاشت
«والفتشان را به نابودی داد
«ومیانشان جنگ انداخت
«وزمینه اختلافشان را فراهم کرد.
«از پس اندك مدتی وای بررعیت
«که محنتهای سخت به‌آنها داد
«وبلیات پیوسته برای آنها پدید آورد
«وآشفتگی وتباهی‌را همراهشان کرد.

«چنان باشد که از خونهاشان
«دریاهای جوشان روان شود،
«که تمام شدن آن را نبینند
«وبال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.
«واقعاً این گمرهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صدوهشتادوششم به حج رفت، محمد وعبدالله و سرداران و وزیران وقاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم‌بن‌عثمان عکی را در رقه‌بر حرم وخزاین اموال وسپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبج فرستاد وبا سرداران و سپاهیانی که بدوپیوسته بود آنجا منزل داد وچون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دونامه نوشت که فقیهان وقاضیان دربارهٔ آن سخت دقت کردند. یکی از دونامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایتها راکه قلمروعبدالله شده بود واملاك ودرآمدها وجواهر و اموالی راکه از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخهٔ بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد وکسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا وفرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی وخاندانش وبستگان وسرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه باوی بودند برمحمدشاهد کرد، هردونامه‌رادر کعبه‌نهاد وبه پرده‌داران دستور داد که‌نامه‌ها را دارند ونگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله‌بن‌محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت وسران بنی‌هاشم وسرداران وفقیهان‌را احضار کرد، آنها را وارد بیت‌الحرام کردند و بگفت تا نامه را برعبدالله ومحمد بخوانند وجماعت حاضران را برآنها شاهد کرد، آنگاه چنان دید که نامه را در کعبه بیاویزند وچون بالا بردند که بیاویزند بیفتاد وگفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام یابد می‌شکند، نسخهٔ نامه چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان‌رحیم. این‌مکتوبی‌است‌برای‌بنده‌خدا،هارون‌امیرمؤمنان، که محمدبن‌هارون امیرمؤمنان نوشته در حال صحت عقل واختیار به دلخواه نه اکراه، که‌امیرمؤمنان از پی‌خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده واز پس من ولایت عهد وخلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه‌اکراه، به‌عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان داده وجنگ‌وسپاه وخراج‌وطراز وبریدوبیت‌المالهاوزکات‌هاوده‌یك‌ده‌یك‌ها(کذا)وهمهٔ اعمال‌خراسان ومرزها وهمه ولایتهای‌آن را در زندگی واز پس خویش بدوسپرده ومن به‌رضایت ودلخواه خویش برای‌بنده‌خداهارون امیرمؤمنان شرط کرده‌ام که در قبال برادرم عبدالله‌بن‌هارون عهده‌دارم که به پیمانی که هارون امیرمؤمنان دربارهٔ ولایت عهد و خلافت وامور مسلمانان برای وی نهاده وفاکنم وآن را با ولایت خراسان واعمال آن بدوتسلیم کنم. بعلاوه هرچه‌امیرمؤمنان تبول وی کرده یا ازاملاك خویش بدو داده یا برای وی خریده وهرمال وزیوریا جواهر یاکالا یاجامه یا منزل یا مرکوبی که‌درزندگی خویش، کم‌یابیش بدوداده‌از آن‌عبدالله‌بن‌هارون‌امیرمؤمنان‌است که‌بدو تسلیم شود ومن این همه رایکایك بدانستم‌واگربرای‌امیرمؤمنان حادثهٔ‌مرگ‌رخ دهد وخلافت به‌محمدپسر امیرمؤمنان رسد،محمد به‌عهده‌دارد که دستورهارون امیرمؤمنان را اجراکند وخراسان را بامرزهای‌آن‌وکسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان که درقرماسین به‌عبدالله‌مأمون‌پیوسته‌بدوسپارد وعبدالله بن‌امیرمومنان‌رابه‌خراسان وری وولایتها و دیگر موارد سلطهٔ امیرمؤمنان که هنگامی که عبدالله‌بن امیرمؤمنان در اردوگاه امیرمؤمنان بوده به نام وی کرده روانه کند با همه‌کسانی که امیرمؤمنان خواسته و بدوپیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن‌امیرمؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه‌ای را یاکسی از یاران عبدالله راکه امیرمؤمنان بدوپیوسته از اوبگرداند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایتی که هارون امیرمؤمنان بدوداده،ازمرزهای‌خراسان وهمه ولایتهای‌آن از ولایت ری‌که مجاور همدان است تا اقصای خراسان ومرزهاو

ولایتها وتوابع آن، بگرداند یاکسی را سوی اوفرستد یا یکی از یاران وسرداران وی را از اوجداکند یاکسی را بر او ولایت دهد یاسوی وی یا یکی ازعمال و کارداران وی بندار[1] یا محاسب یا عاملی فرستد تا درکارکوچك و بزرگ وی زیانی پدیدآرد یا میان وی وعمل در این قلمرومطابق رای وتدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیك از مردم خاندان ویاران وقاضیان وعاملان ودبیران و سرداران وخادمان و وابستگان وسپاهیانی‌شودکه امیرمؤمنان بدو وابسته‌که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هاشان ومحلاتشان وکالایشان وبردگانشان و مرکوبانشان وچیزی از آن‌کوچك یا بزرگ، وهیچکس‌از فرزندان آدم به‌دستور یاهوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان‌نشود وهیچکس‌از قاضیان وعاملان ومنسوبان وی بی‌اجازه ورای‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان ورای قاضیان وی درکارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی‌که امیرمؤمنان به عبدالله‌بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان ویاران وسرداران وعاملان ودبیران وخادمان و وابستگان‌وسپاهیان سوی وی‌آید ونام دیوان ومحل خویش را به‌عصیان‌یا مخالفت عبدالله بن امیرمؤمنان انکار کند، محمدبن‌امیرمؤمنان باید اورا با زبونی وذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را دربارهٔ وی‌اجراکند.

«اگر محمدبن‌امیرمؤمنان خواهدکه عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از تصدی‌کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایت ومرزها واعمال خراسان‌که درمجاورت‌همدان است‌یاجایی که‌امیرمؤمنان‌دراین نامهٔ‌خویش‌یادکرده، عزل‌کند، یا یکی از سرداران وی راکه امیرمؤمنان بدو پیوسته وسوی قرماسین رفته‌اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به‌توجیهی یا

---

۱ ـ کلمهٔ متن: بگفته‌برهان: کیه داروخانه‌دار وصاحب تجمل دمکنت باشد. بگفته‌اقرب‌الموارد: دخیل‌پارسی است بمعنی حافظ که‌در اینجا باید بمعنی ضابط وناظر وچیزی‌همانند آن گرفت (م)

به‌حیله‌ای کوچك‌یابزرگ، کم یا بیش،نقصان دهد، ازپس امیرمؤمنان خلافت‌ازآن عبدالله‌بن‌هارون باشد و اوبرمحمدبن‌امیرمؤمنان مقدم‌باشد وازپس امیرمؤمنان ولی امرباشدواطاعت همهٔ سرداران امیرمؤمنان هارون از مردم خراسان ومقرری‌بگیران وهمه‌مسلمانان ازهمه ولایتها وشهرهاازآن عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان‌باشد که‌بایدچندانکه زندگی درپیکرشان هست با وی قیام‌کنند وبا مخالف وی پیکارکنند واورانصرت دهند واز وی دفاع‌کنند وهیچیك ازآنها را از هرجمع که باشد وهرکجاباشد نرسد که با وی مخالفت‌کند یا نافرمانی اوکند واز اطاعت وی برون شود یا درکارخلع عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان و تغییر عهد به غیروی باکاستن چیزی ازآنچه‌که امیرمؤمنان هارون در زندگی وصحت خویش برای وی نهاده ودر نامه‌ای که در بیت‌الحرام نهاده وهم در این نامه نوشته مطیع محمدبن‌امیرمؤمنان شود. اگر محمدبن‌هارون امیرمؤمنان چیزی ازآنچه راکه امیرمؤمنان‌هارون برای‌عبدالله‌نهاده کاستی دهدگفتهٔ عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را باور باید داشت وشما از بیعتی که برای محمدبن‌امیرمؤمنان هارون به‌گردن دارید آزادیدومحمدبن‌هارون‌امیرمؤمنان‌می‌باید مطیع‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان‌هارون‌شود وخلافت‌رابدوتسلیم کند. محمدبن‌امیرمؤمنان، هارون، وعبدالله‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان واقارب خویش یا جزآنها را از دیگر مخلوق براو تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان رسیدکار به دست‌اوست که‌پیمانی راکه امیرمؤمنان،هارون، از پی‌وی‌برای قاسم نهاده اجراکند یاآنرا به هرکس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یاهرکه را خواهد براومقدم دارد و قاسم‌بن‌امیرمؤمنان را از پی مقدم نهد ودر این باب چنانکه خواهد ورای وی باشد فرمان‌کند وشماگروه مسلمانان تعهد داریدکه‌آنچه را امیرمؤمنان در این‌نامه‌نوشته‌و برآنهاشرط‌کرده ویدان‌دستور داده اجراکنید ودرآنچه برای عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع وشنوای امیرمؤمنان باشید، به موجب

پیمان وتعهد خدای‌وتعهدپیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم وتعهد مسلمانان وپیمان وقرارها که‌خدا ازفرشتگان‌مقرب‌وپیمبران ورسولان‌گرفته وبرگردن مؤمنان ومسلمانان‌مؤکد کرده برای‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان بر آنچه یاد شده وبرای‌محمد وعبدالله‌وقاسم‌پسران امیرمؤمنان بدانچه یاد شده ودر این نامه نوشته شده وبرشما شرط‌شده وبدان مقر شده‌اید وفا کنید واگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری‌که امیرمؤمنان در این نامه به شما داده وبرشما شرط‌کرده مخالفت کردید از حمایت خدای وحمایت پیمبروی محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، وحمایت مؤمنان و مسلمانان بروتیدوهرمالی‌که اکنون‌هرکس‌ازشما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به‌دست می‌آرد وقف مسکینان باشد وهرکدامتان مکلفید بیت‌الله‌الحرام راکه درمکه است پنجاه بار پیاده حج‌کنید به نذر واجب‌که خدای جز انجام‌آن را از شما نپذیرد و هرمملوکی‌که‌کسی از شما دارد یا درآینده تا پنجاه سال به دست‌آرد آزاد باشد و هرزنی‌که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، وخدامراقب ونگهبان اینست وخدا حسابگری نیکو است.»

نسخهٔ شرطی‌که عبدالله پسر امیرمؤمنان‌به خط خویش درکعبه نوشت

این‌نامه‌ایست‌برای‌بندهٔ‌خدا،هارون امیرمؤمنان، که‌عبدالله‌بن‌هارون‌امیرمؤمنان در حال صحت عقل واختیار نوشته با نیت درست دربارهٔ آنچه در این نامه نوشته‌و اطلاع از اینکه مضمون‌آن مایهٔ برتری وصلاح وی وخاندانش وجماعت مسلمانان است، که‌امیرمؤمنان هارون در ایام قدرت خویش‌کار وخلافت وهمهٔ امورمسلمانان را از پی‌برادرم محمدبن‌هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد وبر محمدبن‌هارون شرط‌کرد‌که به پیمان‌خلافت وتصدی امور بندگان‌که از پی وی برای من نهاده وهم به ولایت خراسان وهمه

اعمال آن وفا کند ودر مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملك ومستغل ومحله وباغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من‌بخشیده از جواهر وجامه وکالا ومرکوب وبرده وغیره، متعرض من نشود وتیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من وهیچیك از عاملان ودبیران من نشود وهرگز در این‌باب پی‌گیر من ویکی از آنها نشود وهرگز برای من ویاران من ودستیاران من از همهٔ مردم به جان وخون وموی وپوست مال، و چیزی از خردوکلان مایهٔ زیان نشود. محمد این را پذیرفت وبدان‌معترف‌شد وبرای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن‌متعهد شدکه امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد وپذیرفت ودرستی نیت‌وی‌رابدانست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط کردم وبرای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیرمؤمنان نهاده ودرنامه‌ای که برای امیرمؤمنان نوشته یادکرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، دربارهٔ من وفا کند و دربارهٔ چیزی از آن پی‌گیر من نشود وچیزی از اموری راکه امیرمؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد ومطیع وی باشم وعصیان وی نکنم،نیکخواه وی‌باشم وباوی‌دغلی نکنم، به‌بیعت وزمامداری وی وفا کنم وخیانت‌نکنم ونشکنم. نامه‌ها و دستورهای‌وی رادر ناحیهٔ‌خویش‌اجرا کنم‌وباوی‌نیکیاری کنم‌وبادشمنش‌پیکار کنم و اگر محمدبن‌امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود وبه من بنویسد ودستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالفت‌وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی راکه امیرمؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم ومخالفت وی نکنم ودربارهٔ چیزی از آنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. واگر محمد بخواهد از پی‌من کار وخلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به‌آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده وبا وی شرط کرده واودربارهٔ من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست ومن‌باید آنرا اجرا کنم وبدان وفا کنم وچیزی از آن را نکاهم وتغییر ندهم ومبدل نکنم ویکی از فرزندان

خویش را با کسی دیگر را نزدیك باشد یا دور، براو تقدم ندهم، مگر آنکه امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من ومحمد لازم است. برای امیرمؤمنان ومحمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیرمؤمنان دربارهٔ من نهاده ودربارهٔ چیزها که امیرمؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای وپیمان امیرمؤمنان وپیمان من وپدرانم وپیمان مؤمنان ومؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران ورسولان مخلوق خویش گرفته وقسم‌های مؤکدی که خدا به وفای آن فرمان داده واز شکستن ومبدل کردن آن منع کرده به‌گردن‌من است واگر چیزی از شرایط ومضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم‌یامبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا دربارهٔ آن خیانت کردم ازخدای عزوجل وتولا ودین وی ومحمد پیمبرخدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بری‌باشم وروز رستاخیز کافر ومشرك به‌پیشگاه خدا روم وهرزنی که اکنون دارم یا تا سی‌سال به زنی بگیرم سه بار طلاقی است، به طور قطع به طلاق باین، وهرمملوکی که اکنون دارم یا تاسی سال مالك آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد ومکلفم که سی‌بار پیاده وپابرهنه به حج‌بیت‌الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به‌گردن من است وخدای جزانجام آن را نپذیرد وهرمالی که دارم یا تا سی‌سال مالك آن شوم، قربان کعبه باشد وآنچه برای امیرمؤمنان تعهد کردم ودر این مکتوب شرط کردم به عهدهٔ من است وجز آن به خاطر ودر نیت ندارم. سلیمان‌بن‌امیرمؤمنان شاهد شد با فلان وفلان ودرذیحجهٔ سال صدوهشتادوششم نوشته شد.

نسخه مکتوب‌هارون‌بن‌
محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان‌رحیم، اما بعد، خدای مولای امیرمؤمنان است ومولای

موالی وی وحافظ خلافت وقدرتی که به رعایت واکرام بدوداده، درکارهای مقدم و مؤخروی عنایت کرده ودر مشرقها ومغربهای زمین وی را نعمت نصرت وتأیید داده ونگهبان وحافظ وکفایتگر اوبوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، وبه معرض مسئلت که فرمان واکرام نکوی خویش را دربارهٔ امیرمؤمنان کامل کند واو را ملهم داردکه به اعمال مورد رضای وی قیام کندکه موجب مزید تفضل وی شود.

«از جمله نعمتهای خدای عزوجل به نزد امیرمؤمنان وبه نزد تو وبه نزدعامهٔ مسلمانان آن بودکه محمد وعبدالله دوپسر امیرمؤمنان را به نیکوترین وضعی که امت امید داشت وانتظار می‌برد رسانید ومحبت ومودتشان را در دل همگان افکندکه بدانها اطمینان یابند ودرکار دین وقوام امور خویش وایجاد الفت وصلاح جماعت ودفع محذور ومکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تاآنجاکه زمام خویش را به آنها سپردند وباآنها بیعت کردند باپیمان وقرار وقسمهای مؤکد، که خدای آنرا خواسته بودو ردکردنی نبود ونافذکرده بودکه هیچکس از بندگان توان شکستن وازجای بردن آن نداشت ومحبت ومشیت اورا که در علمش سابقه داشت تغییر نمی‌توانست داد. امیرمؤمنان امید داردکه از اینروی نعمت براو وبرهمهٔ امت وآنها تمام شودکه دستور خدای تعرض پذیر نیست وقضای وی راردنمی‌توان کرد و داوری وی برگشت ندارد.

«ازآنوقت که امت بربیعت محمدبن امیرمؤمنان از پی امیرمؤمنان وعبدالله بن‌امیرمؤمنان از پی محمدبن امیرمؤمنان، اتفاق کرده بودند امیرمؤمنان برای تعیین مصلحت آنها وهمهٔ رعیت واتفاق کلمه وجلوگیری ازشکاف ورفع تفرقه وقطع کیددشمنان نعمت از اهل کفر ونفاق ودغلی وخلاف وبریدن طمعشان ازفرصت محتمل که امید درك آن وکاستن حق این دومی داشتند پیوسته در اندیشه وتدبر ونظرو تأمل بود ودراین باب از خدای خیرمی‌خواست ومسئلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیرآنها و همه امت باشدوموجب نیرومندی درکار وحق خداشودومقاصدشان مؤتلف کندکه میانشان

به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند وحسد ومکر وعنادو کوشش آنها را برای فساد فیمابین از میان بردارد. خدای امیرمؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت‌الله‌الحرام برد واز آنها برای امیرمؤمنان پیمان گیرد که شنواومطیع ومجری دستور وی باشند وبرهرکدامشان وبرای آنها وهم برای امیرمؤمنان شرط نویسد با قرارها وعهدها وقسمهای مؤکد وتعهد هرکدامشان در قبال دیگری درمورد آنچه امیرمؤمنان امید می‌دارد که الفت ومودت وهمدلی وهمیاری وهمبستگیشان درحسن نظر فیمابین، وهم برای رعیت امیرمؤمنان که بدانهاسپرده، دوام داشته باشد و درکار دین خدای عزوجل وکتاب وی وسنتهای پیمبری صلی‌الله‌علیه‌وسلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هرکه باشند وهرکجا باشند متفق باشند تا طمع هردشمن آشکار و نهان وهرمنافق ومنحرف ببرد وصاحبان هوسهای گمرهی آور از تفرقه‌وکیدمیان آنها نومید شوند ودشمنان خدای ودشمنان نعمت ودشمنان دین وی از آشفتگی میان امت وکوشش برای فساد در زمین ودعوت به بدعت وضلالت واماندکه امیرمؤمنان کار دین ورعیت خویش وامت پیمبر، محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وتیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطهٔ مقرر خدای ودلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش دربارهٔ اعمال موجب تقرب خدای وکسب رضای وی را منظور داشت.

«وچون به مکه رفت رای ونظری را که در این‌باب برای محمد وعبدالله داشت باآنها بگفت ومنظور وی راکه می‌خواست قبول آن را برخویشتن مؤکد کنندپذیرفتند ودر دل‌بیت‌الله‌الحرام با حضور وشهادت کسانی ازخاندان امیرمؤمنان وسرداران ویاران وقاضیان وپرده‌داران کعبه که در مراسم حج‌حضور داشتند به‌خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیرمؤمنان آنرا به پرده‌داران سپرد ودستورداد که درکعبه بیاویزند وچون امیرمؤمنان در داخل کعبه ودل بیت‌الله‌الحرام ازاین‌همه فراغت یافت به قاضیان خویش که برآنها شهادت داده بودند وهنگام نوشتنشان

حضور داشتند بگفت تا شرطنامه ومکتوب آنها راکه شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار وعمره گزار وفرستادگان شهرها اعلام کنند وبرای آنها بخوانند تا بفهمند وبدانند وبشناسند وبه خاطر سپارند وبه برادران واهل ولایتها وشهرهای خویش برسانند که در مسجدالحرام دوشرطنامه را برای آنها بخواندند که چون برفتند، این بتزدشان شهره بود وشاهدان شده بودند ونظر وتوجه امیرمؤمنان را به صلاح خویش وحفظ خونهایشان وفراهمیشان وخاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی وکتاب وی وجماعت مسلمانان بدانستند وامیرمؤمنان را برای این کار دعا وستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دوشرطنامه راکه دوپسرش محمد وعبدالله در دل کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تونسخه کرد. خدای عزوجل را دربارهٔ عنایتی که با محمد وعبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و ازنعمت وی‌نسبت‌به امیرمومنان ودو ولیعهد مسلمانان وتووجماعت امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سپاس گوی ونامهٔ امیرمؤمنان رابرمسلمانانی که به نزد تواند بخوان و مفهومشان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیرمؤمنان بنویس، انشاءالله،وخدا ما را بس، که نیکوتکیه‌گاهی است‌ونیرو وقوت وامکان از اوست.

اسماعیل‌بن‌صبیح نوشت* به روز شنبه هفت روزمانده از محرم سال‌صدو- هشتادوششم.»

گوید: هارون‌الرشید بگفت تا یکصدهزار دینار به‌عبدالله مأمون‌بدهند که آن را ازرقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید ازآن پس که جعفربن‌یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شکایتهای مکرر رسیده بود وبرضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بود که مصمم شد اورا معزول کند و

می‌خواست نزدیك وی‌باشد. وچون به بغداد رسید پس از مدتی از آنجا به‌قرماسین رفت، واین به سال‌صدوهشتادونهم بود، گروهی از قاضیان ودیگران را آنجا برد و شاهدشان کرد که هرچه مال وخزینه وسلاح ومرکب وچیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام از آن عبدالله مأمون است وبه هیچ روی وبه هیچ سبب چیزی کم و بیش آنجا ندارد وبیعت مأمون را باکسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمة ابن‌اعین‌را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون امیرمؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از اوگرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت وکار قاسم را به عبدالله واگذاشت که وقتی به خلافت‌رسیداورا خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی دربارهٔ بیعتی که هارون درکعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

«بهترین‌کارها ازلحاظ سرانجام

«وشایسته‌ترین کارها برای‌کامل بودن

«کاری است که رحمان استواری آن را

«در بیت‌الحرام مقرر کرده است.»

آنگاه سال صدوهشتادوهفتم‌درآمد.

سخن‌ازحوادثی که‌به‌سال صدوهشتادوهفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن یحیی‌بن‌خالد را کشت وبرمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟

دربارهٔ سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده‌اند. ازجمله‌روایتی‌است که از بختیشوع‌بن‌جبرئیل به‌نقل‌از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی‌بن‌خالدتمودارشد ـ وچنان بود که درگذشته بی‌اجازه وارد مـی‌شد وچون بیامد ـ ونزدیك رشید رسید وسلام گفت، جواب وی را به سستی داد ویحیی بدانست که‌کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفـت: «ای جبرئیل، وقتـی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازه‌ات به نزدتووارد می‌شود؟»

گفتم: «نه،وکسی چنین انتظارندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی‌برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این‌کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیرمؤمنان خاص من کرده بود ومرا به سبب آن بلند آوازه کرده بود تا آنجـا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش بود،گاهی برهنه وگاهی در لباس زیـر ، نمی‌دانستم کـه امیـرمؤمنان آنچه راخوش‌می‌داشته بودناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازهٔ ورود به گرود دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین‌شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود وبـه‌روی اوبلند نمی کـرد، گفت: «چیزی تـخواستم که ناخـوشایند توباشد امامردم‌می گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ

وی گفت. آنگاه خاموش ماند و یحیی برون شد.

ثمامة‌بن‌اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی‌بن‌خالد پدید آمد آن بود که محمدبن‌لیث نامه‌ای به نزد رشید فرستاد که در آن وی را اندرزمی‌گفت وضمن آن می‌گفت که یحیی‌بن‌خالد به نزد خدا کاری برای تو نخواهد ساخت که وی را میان خویشتن وخدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه دربارهٔ بندگان و ولایتهای‌وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همهٔ امور بندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنداری حجتی آورده‌ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی‌برتوبیخ وملامت.

گوید: رشید یحیی را که خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند وبدو گفت: «محمدبن‌لیث‌رامی‌شناسی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوك است.»

گوید: رشید بگفت تا محمدبن‌لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یادآورد وبگفت تا او را برون آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی دراز بدوگفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه،به خدا ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی‌آنکه گناهی کرده باشم،یا حادثه‌ای آورده‌باشم، به‌گفتهٔ‌حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند والحادوملحدان را دوست دارد، قیدبه پایم نهادی ومرا از عیالانم بازداشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت:«راست گفتی.»ودستورداد وی را رها کنند. آنگاه گفت:«ای‌محمد، مرا دوست‌داری؟»

گفت: «نه ای امیرمؤمنان،اما آنچه دردل داشتم برفت.»

گوید:پس هارون بگفت تا یکصدهزار درم به اوبدهند که بیاوردند.

گفت: «ای محمد مرا دوست‌داری؟»

گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی ونیکی کردی.»

گفت: «خدای ازآنکه با توستم کرده بود انتقام‌گرفت وحق ترا ازکسی که مرا برضد تو برانگیخته بود بگرفت.»

گوید: کسان دربارهٔ برمکیان سخن کردند وبسیار گفتند و این نخستین مرحلهٔ تغییر وضع آنها بود.

محمدبن‌فضل وابستهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گوید: ازپس این‌حادثه یحیی‌بن‌خالد به نزدرشید آمد وغلامان برای وی برخاستند.

رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به‌این خانه می‌آید برای وی برنخیزند.»

گوید: پس خالد بیامد وکس برای وی برنخاست ورنگ وی بگشت.

گوید: پس ازآن وقتی غلامان و حاجبان وی را می‌دیدند روی از او می‌گردانیدند.

گوید: بسا می‌شد که‌جرعه‌ای آب‌می‌خواست که‌نمی‌دادند واگر می‌دادند پس ازآن بود که بارها طلب‌می‌کرد.

ابومحمدیزیدی که چنانکه‌گویند از همه‌کسان از اخبار قوم‌مطلعتر بود گوید: هرکه‌گوید که رشیدجعفربن‌یحیی را جز به سبب یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن کشت باورش‌مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که اورا بداشت‌سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و دربارهٔ چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تاآنجا که‌گفت: «دربارهٔ من از خدا بترس وچنان مباش که فردا محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم دشمن تو باشد، به خدا حادثه‌ای نیاورده‌ام وحادثه‌انگیزی را پناه نداده‌ام.»

گوید: جعفر براورقت آورد وگفت: «در بلاد خدای به هرکجا خواهی برو.»

گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندك مدتی مرا به نزد تو یاغیرتو پس آرند.»

گوید: پس جعفر کس بایحیی فرستاد که اورا به امانگاهش رسانید. این خبر به وسیلهٔ خبرگیری ازخدمهٔ خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که در این کار نظر کرد و آنرا درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت و بدو خبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی‌دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی‌مادر، شاید این به فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جعفر بیامد و رشید غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می‌نهاد و با وی سخن می‌کرد و آخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین.»

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می‌داند و گفت: «آقای من، نه به جان تو، وی را آزاد کردم و بدانستم که مهم نیست و ناخوشایندی از او سر نمی‌زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می‌خواستم.»

گوید: وچون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیك بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترانکشم.» و کارش چنان شد که شد.

ادریس‌بن‌بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به‌گفتگو بود یکی بدونزدیك شد و گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌اندرزی دارم، مرابنزد خویش بخوان.»

رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش بیر ودربارهٔ ایـن اندرزش از اوبپرس.»

گوید: هرثمه از اوبپرسید اما نخواست‌به اوبگوید و گفت: «ازجمله‌رازهای خلیفه است.»هرثمه سخن وی را به رشید خبرداد که گفت: «با وی بگو ازدر نرود تا فراغت یابم.»

گوید: وچون‌هنگام گرمای روز رسیدو کسانی که به نزد رشید بودند برفتند وآن‌مرد راپیش خواند که گفت: «به‌خلوت باشم.»

هارون به پسران خویش گـفت: «ای جـوانان بروید.» آنها برخـاستند، اماخاقان وحسین بالای سر وی‌بماندند. مرد بدانهانگریست. رشید به‌آنها گفت: «از من دور شوید» وچنان کردند. آنگاه هارون روبه وی کرد وگفت: «آنچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم وبا تونیکی کنم.»

گفت: «درحلوان‌بودم. دریکی‌ازکاروانسراهای آن، یحیی‌بن‌عبدالله را دیدم یاجبهٔ پشمین خشن و عبای پشمین سبزخشن، جمعی با وی بـودند کـه وقتی فرود می‌آمد، فرود می‌آمدند و وقتی حرکت می‌کرد حرکت‌نمی‌کردند. اما ازاوبرکنار بودند وناظران را به این پندار وامی‌داشتند که وی را می‌شناسند اما از یاران وی بودند، هرکدامشان مکتوبی باخویش داشت که وقتی‌متعرض وی می‌شدند به وسیلهٔ آن ایمنی می‌یافت.»

گفت: «مگر یحیی‌بن‌عبدالله را می‌شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش اورا می‌شناخته‌ام، به همین جهت دیروز اورانیك

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: «میانه بالا، سبزهٔ کمرنگ، با سرطاس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ.»

گفت: «راست گفتی وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می‌گفت؟»

گفت: «نشنیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می‌کرد و یکی از غلامان وی که از دیرباز اورا می‌شناختم بردر کاروانسرا نشسته بود وچون نماز خویش را به سر برد، جامه‌ای شسته پیش وی برد و به‌گردنش افکند وجبهٔ پشمین را درآورد. وچون بعدازظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می‌دیدم، دورکعت اول را طولانی کرد ودورکعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب اوبوده‌ای، بله این نماز پسین است و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیك دهد وکوشش‌ترا عوض‌دهد تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرواست و درمدینة‌السلام زاده‌ام.»

گفت: «منزل تودرآنجاست؟»

گفت: «آری»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من ناخوشایندی به تورسد آنرا چگونه تحمل می‌کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیرمومنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش‌تا بازگردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سروی بود و کیسه‌ای درآورد که دوهزاردینار در آن بود و گفت: «اینرا بگیرومرا باتدبیری که دربارهٔ تو

می کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت وجامهٔ خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان وحسین بیامدند. گفت: «پسرزن بوگند وراسیلی بزنید.» که نزدیك یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید وبگویید سزای کسی که دربارهٔ خاصان و دوستان امیرمؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند وهیچکس حال مرد را ندانست واینکه با رشیدچه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که‌شد.

ابراهیم بن‌مهدی گوید: بنزد جعفربن‌یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده‌بود. گفت: «از کار منصوربن‌زیاد شگفتی نمی کنی؟»

گفتم: «دربارهٔ‌چی؟»

گفت: «از اوپرسیدم درخانهٔ من عیبی می‌بینی؟»

گفت: «آری، درآن‌نه خشت هست ونه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم: «به‌نزدمن‌عیب خانه این است که نزدیك‌بیست‌هزار هزار درم برآن خرج کرده‌ای واین‌چیزی است که فردا در حضورامیرمؤمنان‌دربارهٔ آن برتوایمن نیستم.»

گفت: «اومی‌داند که بیش از این ودوبرابر این به من داده به‌علاوه‌آنچه‌مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم: «دشمن ازاین راه در اورخنه می کند ومی‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست‌هزارهزار درم برخانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد وچه مقدار ذخیره نهاده‌باشد. ای امیرمؤمنان‌گمان تو دربارهٔ مبالغ دیگر چیست؟ واین سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیرمؤمنان به نزدکسان نعمتها

دارد که به وسیلهٔ مستور داشتن، آنرا کفران کرده‌اند یا کمی از آنرا نمودار کرده‌اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را دربارهٔ خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید که روزی جعفربن‌یحیی بدو گفته بود ــ جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود وهم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده بود ــ گفته بود: «من دربارهٔ این شخص، یعنی رشید به شك درم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیلهٔ دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته‌ام. امروز در این باب بنگر و به من بگو از او چه می‌بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم و چون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و بسرفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می‌آمدند و یکایك برمن می‌گذشتند که آنها را می‌دیدم اما آنها مرا نمی‌دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد و چون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبرداری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تورا به چیزی که مورد توجه من است دانسته بودم و می‌دانستم که نخواهی رفت تا آنچه را از وی دیده‌ای به من بگویی. می‌دانستم که نمی‌خواهی در چنین وقتی ببینندت که توقف کرده‌ای. می‌دانستم که در راه توجایی نهانتر از اینجا نیست و معلومم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هرچه می‌دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی توبه جد سخن می کنی اوهزل می‌گوید و وقتی هزل‌می گویی اوجد می‌گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی‌بن‌سلیمان‌گوید که روزی از جعفربن یحیی شنیده بود که می گفته بود: «این خانهٔ ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی‌بن‌یحیی‌گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من‌از جمله فرزندانش‌با وی‌بودم. پدرم‌به پرده‌های کعبه‌آویخت پیوسته دعامیگفت‌و میگفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز توکسی شمارآن نتواند کرد وکسی جز توآن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می کنی عقوبت مرا در دنیا کن وگرچه شامل‌گوش وچشم ومال وفرزندم شود تا مایهٔ خشنودی‌توشود.عقوبت مرا درآخرت مکن.»

احمدبن‌حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود ودر پرده های کعبه‌آویخته بود ومی‌گفت: «خدایا اگر رضای تودر این است که‌فرزندانم‌را ازمن بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه بازگشت که بسرود وچون به در مسجد نزدیك شد، شتابان بازگشت وچنان کردکه می کرده بود ومی گفت. «خدایا ازکسی چون من ناپسند است که به‌رضای توتسلیم شودآنگاه استثناآرد، خدایا وفضل را نیز.»

گوید: وچون از حج بازگشتند در انبار فسرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین ومأمون، نیز با وی‌بودند. فضل به نزد امین جای‌گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز درمنزل خالدبن‌عیسی دبیر خویش بود. محمدبن یحیی در منزل ابن‌نوح متصدی طراز بود، محمدبن خالدنیز در عمربه نزدمأمون

ورشید جای‌گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل‌خلوت کرد و وی را خلعت داد وحمایل داد وبدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی‌بن‌یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که درآغازکار در حیره با وی خشم‌آورده بود به‌سبب‌آنکه علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان به نزد رشید وی را درکار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع ویند واورا دوست دارند وباآنها مکاتبه دارد ومی‌خواهد نهانی سوی‌آنها رود وبه‌کمك‌آنها برضد رشیدکارکند واین خاطر رشید را به سختی از وی‌آزرده بود واز اوبیمناك شده بودکه موسی از جمله یکه‌سواران‌دلیر بود وچون علی‌بن‌عیسی‌بد وی‌گفت در دل رشید افتاد وچیزی ازآن در وی‌اثر کرد ازآن پس قرضی به‌گردن موسی افتادکه از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت‌که چنانکه بدوگفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را درکوفه به نزد عباس‌بن‌موسی بداشت و این نخستین رخنه‌ای بودکه درکار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل‌بن‌یحیی دربارهٔ کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی‌کرد. بدوگفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده‌اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد ورشید موسی را بدو داد، پس از آن از اوخشنودی نمود وخلعتش‌داد.

گوید: وچنان بودکه رشید با فضل‌بن‌یحیی‌عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب‌آنکه فضل با وی میخوارگی نمی‌کرد. فضل‌می‌گفت: «اگر می‌دانستم‌که‌آب نیز از مروت من می‌کاهد آنرا نمی‌نوشیدم.» وی دلبستهٔ سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش اورا از ندیمی وی

منع می کرد ومی‌گفت مؤانست‌رشیدرا رها کند اما دستور پدر راکار نمی‌بست وبا رشید درآنچه می‌خواست انباز می‌شد.

از سعیدبن‌هریم آورده‌اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزاند که کار خویش رابدانی اما بیم دارم‌چنان شود که چاره‌پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشیدگفته بود: «ای امیرمؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم وبیم دارم که عاقبت‌آن از جانب تودست وپاگیرمن‌شود اگر اورا دورکنی وبه همان مقدار ازکارهای مهم توکه برعهده‌دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده‌ای وبرای من اطمینان بخش‌تر است.»

رشیدگفت: «پدر،از این جهت نگران نیستی، بلکه می‌خواهی فضل را براو تقدم دهی.»

احمدبن‌زهیر گوید: سبب هلاك جعفر وبرمکیان ازآنجا بودکه رشید از دیدار جعفر وهم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبرنمیارست و همینکه به میخوارگی می‌نشست آنهاحضورداشتندواین، پس‌ازآن بودکه به جعفرخبرداده‌بود از وی‌وعباسه‌صبوری‌ندارد وبه جعفرگفته بود: «وی‌را به زنی تومی‌دهم که وقتی‌در مجلس من‌حضوردارددیدنش برتوحلال‌باشد.»وبدودستورداده‌بودکه به عباسه دست نزند وچیزی ازآن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد ازاوسرنزند.

گوید: بدین‌شرط عباسه رازن وی کرد وچون‌به میخوارگی‌می‌نشست آنهارا در مجلس خویش حاضر می‌کرد. آنگاه از مجلس خویش برمی‌خاست وآنهارا به خلوت می‌نهاد که از شراب مست می‌شدند، هردوجوان بودند . جعفر به‌عباسه می‌پرداخت وبا وی همخوابه می‌شد، عاقبت عباسه از اوبارگرفت وپسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند برجان خویش بیمناك شد و مولود را با چند پرستار از ممالیك خویش به مکه فرستاد وکار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه‌و

یکی از کنیزکان وی‌خلاف افتاد، کنیزکار وی ومولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهایی که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزك بدوخبرداده بود که کودك آنجاست تا کودك‌را با پرستاران بیارد، وقتی‌حضور یافتند از کسانی که کودك باآنها بود پرسش کرد که‌حکایتی همانندآن گفتند که خبر چین عباسه گفته بود. چنانکه گفته‌اند می‌خواست کودك را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی رشید حج می کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی‌آماده می کرد وچون از مکه سوی عراق روان می‌شد او را مهمان می کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می کرده‌بود فراهم کرد واز رشیدخواست که برآن‌گذر کند، اما رشید تعلل کرد وبه غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید و کار وی وپدرش چنان شد که ان‌شاءالله تعالی یاد می کنم.

سخن از خبر گشته شدن جعفربن‌یحیی برمکی

فضل‌بن‌سلیمان‌گوید: رشید به سال صدوهشتادوششم حج کرد وچون ازمکه بازگشت در محرم سال صدوهشتادوهفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه درکشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حمادبن‌سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستادکه شبانگاه جعفربن‌یحیی را محاصره کردند. مسروربه نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوزکسار نغمه‌گر نابینای

کلوداتی، جعفر درکار طرب بود، مسرور با خشونت او را برون‌آورد، اورا می‌کشید تا به منزلگاهی رسانیدکه رشید درآن بود. جعفررا بداشت وبا بندخری بست وبه رشید خبر دادکه اورا گرفته وآورده. رشید دستور داد گردنش‌را بزندو مسرورچنان کرد.

مسرور خادم‌گوید: وقتی رشید می‌خواست جعفربن‌یحیی را بکشد مرا فرستادکه اورا بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوزکار نغمه‌گرنابینا به نزد وی‌بود وشعری به‌آواز می‌خواند به این مضمون:

«دورمروکه هرجوانی را

«شبانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می‌رسد.»

گوید: گفتمش:«ای‌ابوالفضل، چیزی که برای‌آن‌آمده‌ام از این‌گونه است‌که شبانگاه‌آمده، پیش امیرمؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست برداشت و برپاهای من افتاد وآن را همی بوسید و گفت: «به درون روم ووصیت کنم.»

گفتمش: «به‌درون‌رفتن میسر نیست، اما چنانکه می‌خواهی وصیت کن.»واو چنانکه می‌خواست وصیت کرد ومماليك خسویش راآزادکرد،آنگاه فرستادگان امیرمؤمنان به نزد من‌آمدندکه مرا دربارهٔ جعفر به شتاب می‌خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم وبدوخبردادم. در بستر بود، به من‌گفت: «سرش را بنزدمن‌آر.» بنزد جعفر رفتم وبدوخبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده درکار من‌تعلل کن‌تا صبح‌درآید یا بار دیگر دربارهٔ من از او دستور بخواه. رفتم‌که دستور بخواهم وچون حضور مرا احساس کردگفت: «ای که... له مادرت را مکیده‌ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم وخبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم دربارهٔ من به اومراجعه کن.» به‌نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر بیایی وسرش را نیاری وکسی را بنزد تونفرستم که سرترا اول و سر او را پس‌از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم وسروی را پیش رشید بردم.

گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی‌بن‌خالد وهمه فرزندان وی را وغلامان و وابستگانشان را محاصره کردند وهیچکس از آنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل‌بن‌یحیی را شبانه جابه‌جا کردند ودر یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی‌بن‌خالد را نیز در خانه‌اش بداشتند. هرچه مال‌وملك وکالا از آنها به دست آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از آنها سوی مدینة‌السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال ومتعلقات وبردگان آنها را بگیرند وکار برمکیان را به‌آنهاسپرد. وهم درآن شب به همه عاملان‌ولایتها نامه‌هافرستادکه اموال برمکیان رابگیرند ونمایندگانشان‌را دستگیر کنند. وچون‌صبح شدهرثمة‌بن‌اعین وابراهیم‌بن‌حمیدمروروذی راباتعدادی ازخادمان ومعتمدان خویش و ازجمله‌مسرور خادم‌به‌خانهٔ‌جعفربن‌یحیی‌فرستاد. ابراهیم‌بن‌حمید وحسین‌خادم‌راتیز به‌منزل فضل‌بن‌یحیی‌فرستاد. یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌ورشید خادم‌را به‌منزل‌یحیی ومحمد ابن‌یحیی فرستاد. هرثمة‌بن‌اعین رانیزهمراه‌وی کردوگفت که‌همه‌اموال آنهارا بگیرد.

گوید: به سندی حرشی نوشت که پیکر جعفر را به مدینة‌السلام فرستد وسر اورا برپل میانه بیاویزد وپیکر اورا دوپاره کند وبرپل‌بالا وپل نزدیك‌بیاویزد. سندی نیز چنان‌کرد. خادمان نیز آنچه را مأمور آن شده بودند انجام‌دادند. تعدادی از فرزندان‌کوچك فضل وجعفر ومحمد را پیش رشید بردندکه بگفت‌تا آزادشان‌کنند و بگفت تا دربارهٔ همهٔ برمکیان ندا دادندکه هرکه‌آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمدبن‌خالد وفرزندان وکسان واطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود ودانسته بود که وی ازآنچه دیگر برمکیان کرده‌اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. ازجانب هرثمةبن‌اعین کسان برفضل ومحمد وموسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس‌بن‌ابی‌شیخ را بکشند که ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك اورا کشت، پس ازآن‌آویخته شد. یحیی‌بن‌خالد با فضل ومحمد در دیرقایم به زندان‌شدند واز جانب‌مسرور خادم‌وهرثمةبن‌اعین محافظانی برآنهاگماشته شد ومیان‌آنها وتنی چند از خادمانشان وآنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، ودنانیر کنیز یحیی و تنی‌چند از خادمان وکنیزانشان را به نزدآنها جای دادند و کارشان همچنان‌آسان بود تا وقتی‌که رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم‌آورد وباآنها نیز سخت‌گرفت و عبدالملك وبرمکیان از نومتهم شدند وبه تنگنا افتادند.

جعفربن‌حسین‌لهبی‌گوید: صبحگاه شبی‌که جعفربن‌یحیی‌کشته شد انس‌بن‌ابی‌شیخ را پیش رشید بردند که میان وی وانس سخن رفت‌آنگاه رشید شمشیری از زیر تشك خویش درآورد وبگفت تاگردن او را بزدند وشعری راکه ازآن‌پیش دربارهٔ‌کشتن انس‌گفته بودند خواندن‌گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می‌پیچد

«شمشیر نگران است

«وتقدیر درانتظار.»

گوید: وقتی‌گردن اورا زدند ازآن پیش‌که خون فروریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خداعبدالله بن‌مصعب را بیامرزد.» کسان میگفتند که آن شمشیر، از آن زبیربن عوام بوده بود. بعضی‌ها گفته‌اند که عبدالله‌بن‌مصعب برای رشید خبرچینی می‌کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است

وبه همین سبب اوراکشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی‌بن‌شاهك گوید: روزی نشسته بودم که خادمی براسب برید بیامد ونامهٔ کوچکی را به من داد که گشودم، نامهٔ رشید بود به خط خودش که چنین بود:«به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز واگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من آیی.»

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان‌شدم. رشید در عمربود. عباس‌بن‌فضل‌بن‌ربیع به‌من‌می‌گفت: «رشید درکشتی برفرات نشسته بود وانتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد وبارانش. گفتم: ای‌امیرمؤمنان، گویاخود اوباشد.» میگفت: «پس‌ازآن تونمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرودآمدم وتوقف کردم. رشید کس به‌نزدمن فرستادکه پیش وی رفتم ولختی پیش روی او ایستادم. به‌خادمانی که به نزد وی بودند گفت: «بروید» که برفتند وبجز عباس‌بن‌فضل ومن کس‌نماند. لختی‌درنگ کرد آنگاه به‌عباس گفت:«برووبگوتخته‌هایی‌راکه برکشتی‌هست‌بردارند.» واوچنان کرد. آنگاه رشید به من گفت: «نزدیك من‌آی» که نزدیك وی رفتم، گفت: «می‌دانی‌برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت:«ترا برای کاری‌خواسته‌ام که اگر دکمهٔ پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند؟»

گفتم: «مسرور بزرگ.»

گفت:«راست گفتی. همیندم روان شوودر رفتن شتاب کن تابه مدینةالسلام برسی ویاران معتمد وکسان خویش را فراهم‌آروبگوی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو وبه‌هریك ازدرهاشان‌یکی از یاران خویش را برگمار وبگونگذارد کسی درآید یا به درون رود، بجز درمحمد

ابن‌خالد، تا وقتی‌که دستور من بیاید.»

گوید: درآنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی‌گوید: با شتاب برفتم تا به مدینةالسلام رسیدم‌ویاران خویش رافراهم آوردم وآنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمةبن‌اعین بیامد که جعفربن‌یحیی همراه وی بود براستری بی‌پالان که‌گردنش زده بود، نامهٔ امیرمؤمنان را دیدم که‌به‌من دستورمی‌داد وی را دونیمه کنم وبرسرپل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بودبکردم.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: جعفر همچنان‌آویخته‌بود تا وقتی که‌رشید می‌خواست سوی خراسان رود، من برفتم واورامی‌نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردرخزیمة ابن‌خازم رسید،ولیدبن‌جشم جانفروش را از زندان خواست واحمدبن‌جنیدختلی‌را که جلاد وی‌بود خواست که گردنولید را بزند آنگاه به سندی نگریست و گفت: «می‌بایداین ــ یعنی‌جعفر ــ سوخته شود.»

گوید: وچون برفت سندی خاروهیزمی فراهم‌آورد و اورابسوخت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی رشید جعفربن‌یحیی را بکشت به یحیی‌بن‌خالد گفتند: «امیرمؤمنان، پسرت جعفر راکشت.»

گفت: «پسرش به‌همین وضع کشته می‌شود.»

گوید: بدوگفتند: «خانه‌هایت ویران شد.»

گفت: «خانه‌هاشان به همین وضع ویران می‌شود.»

بشارترك گوید: روزی که جعفر در پایان‌آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفربن‌یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می‌رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش ازآن به دست خویش مشك به اوزده بود وهمچنان با وی بود واز اوجدا نشدتابه

وقت مغرب که بازگشت وچون می‌خواست به درون رود وی را ببرگرفت و گفت: «اگر نمی‌خواستم امشب با زنان بنشینم از توجدا نمی‌شدم، تونیز درمنزلت بمان و بنوش وطرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، ازنزد رشیدسوی منزل‌خویش‌رفت،فرستادگان رشید پیوسته‌با نقل وبخور وسبزه‌بنزد وی می‌رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفرفرستاد که به نزد وی بداشته شد، ودستور کشتنش را داد. فضل ومحمد وموسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی‌بن‌خالد گماشت اما متعرض محمدبن‌خالد و هیچیك از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام‌ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند واثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابومسلمه‌رستاخیزچنین به‌پا می‌شود.»

سلام‌گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را باوی بگفتم‌که در اندیشه فسرو رفت.

ایوب‌بن‌هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرودآمدند، به نزد وی رفتم.درآنشب که‌آخر کاروی‌بود به‌نزدوی‌بودم. درکشتی به‌نزدامیرمؤمنان رفته‌بود، از در مخصوص‌واردشده‌بود وبا وی دربارهٔ حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها وغزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون‌آمد وبه‌کسان گفت: «امیرمؤمنان، دربارهٔ انجام‌حوائج شما دستورداده.» وکس‌پیش‌ابوصالح،یحیی‌بن‌عبدالرحمان،فرستاد ودستوراجرای‌آنرا داد، آنگاه پیوسته دربارهٔ ابومسلم‌وفرستادن معاذبن مسلم سخن می‌کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد وبه وقت سحر خبرکشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم وتسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم ودانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست»[1] وآنچه راکه می بخشد بیشتر است وخدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صدوهشتادوهفتم کشته شد، درسن سی‌وهفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین شنبه‌ها بود،

«وای صفرشوم که آنچه آوردی شومتر بود.

«شنبه حادثه‌ای آورد که بنیان ما را بلرزانید

«ودر صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرور آورده‌اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشید گفته بود: می دانست که اگر چشمم براوبیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به‌این مضمون وبه‌قولی شعر ازابونواس است:

«اینك بیاسودیم ومرکبان ما نیز بیاسود،

«آنکه حدی می‌شنید وآنکه

«حدی‌می‌خواند بازماند.

«به مرکبان بگوی از رهسپردن

«وبیابان نوردیدن ایمن شدید.

«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

۱ــ وماربك بظلام للعبید. سورهٔ حم سجده آیه ۴۶

«وپس از وی به سروری
«دست نخواهی‌یافت.
«به عطیه‌ها بگویید که از پی‌جعفر
«متروك بمانیدن
«به بلیه‌ها بگویید هرروز نوشوید
«که شمشیر تیز برمکی
«به‌شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون است:

«اگر روزگار خیاننگر،
«با ما خیانت می‌کند،
«باجعفر ومحمد نیز،
«روزگار خیانت کرد.
«وقتی روز روشن‌شد،
«کشته شدن گرامی‌ترین پدران
«که به‌گورنرفت، معلوم شد.
«ای خاندان برمك
«چه بسیار کسان را چیزدادید
«وچه بخششهای سنگین داشتید که
«به‌شمار ریگها بود.
«بی‌گفتگوخلیفه برادر شما بود
«اما در خاندان برمك نزاده‌بود.
«با وی در شیر خوارگی گرامی‌ترین آزاده زن

«که از جواهر و زمرد آفریده شده بود
«رقابت کردید.
«شاهی بود که دست فیاض داشت
«و پیوسته نو و کهنه را می‌بخشید.
«دست بخشنده بود و چون
«تقدیر آنرا ببندکرد
«ودست بخشش به‌بند شد.»

سیف‌بن‌ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:

«از پس برمکیان
«ستارگان برکت بیفتاد
«ودست بخشش ازکار بماند
«دریاهای کرم فرورفت
«وستارگان ابنای برمك
«که جدی خوان به وسیلهٔ آن
«راهها را می‌شناخت
«فروافتاد.»

ابن‌ابی‌کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:

«از پس جوانمرد برمك
«هر که مرتبتی را به‌عاریت گرفته،
«به غرور افتاده است.
«دست روزگار
«که برابنای‌بشرهجوم میبرد،
«براوهجوم برد.»

ابوعبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به‌این‌مضمون:

«به خدا اگر گفتهٔ سخن چین نبود،

«وچشم خلیفه که به خواب نمی‌رود،

«به دور دارتوطواف می‌بردیم

«وبرآن بوسه می‌زدیم

«چنانکه کسان حجر را بوسه می‌زنند.

«بردنیا وهمه مردم آن

«ودولت آل برمك درود باد.»

ابوالعتاهیه نیز دربارهٔ کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:

«به کسی که به زندگی امیدمی‌بندد بگویید:

«مگر کارجعفر ویحیی مایهٔ عبرت نیست.

«وزیران خلیفه هارون بودند

«ودوستان وی بودند.

«اینك پیکر جعفر است

«که سرودونیمهٔ وی آویخته است.

«ویحیای پیر را از خویشتن

«دور وجدا کرده‌است.

«جمعشان از پس فراهمی

«پراکنده شد ودر ولایتهاسرگردان شدند.

«چنین‌است که هرکه خدا را،

«به کارهایی که موجب رضای بندگان است

«خشمگین کند،

«خدایش سزامی‌دهد.

«مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند.

«شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.

«خوشا آنکه از پس غرور خویش

«توبه آرد وپیش از آنکه بمیرد توبه کند

«اورا خوش باد.»

گوید: دراین سال در دمشق میان مضریان ویمانیان تعصب بالاگرفت ورشید، محمدبن‌منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.

وهم در این سال در مصیصه زلزله شد وقسمتی ازحصار آن ویران شدولختی از شب آبشان فرورفت.

وهم در این سال عبدالسلام درآمد قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن‌سعید عقیلی اورا بکشت.

وهم در این سال یعقوب‌بن‌زیاد به رقه درگذشت.

وهم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد ووی را خاص خدا وقربان وی کرد وبرعواصم گماشت.

و هم دراین‌سال رشید برعبدالملک‌بن‌صالح خشم آورد و اورابه زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملک‌بن‌صالح خشم آورد وسبب زندانی شدن وی؟

احمدبن‌ابراهیم گوید: عبدالملک‌بن‌صالح پسری داشت به نام‌عبدالرحمان که از مردان‌قوم بود وعبدالملک کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکه «ف» بسیار به‌کار می‌برد مردی زبان‌آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملک پرداخت، دربارهٔ وی به نزد رشید سعایت کردند وگفتند که وی به طلب خلافت

است ودر آن طمع می‌دارد، که اورا گرفت و به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید برعبدالملك خشم آورده بود وی را به نزد رشیدبردند که بدوگفت: «چرا کفران نعمت کردی ومنکر کرم ومنت شدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چنین کرده باشم در خور ندامتم وبه معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت‌وقرابت وتقدم مرا به نزد توخوش‌نداشته. ای امیرمؤمنان، توجانشین پیمبر خدایی، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درامت وی، وامین اویی برخاندانش، که اطاعت‌ونیکخواهی توبر آنها واجب است. تونیز باید دربارهٔ آنها به عدالت حکم کنی ودرحادثات‌شان به تحقیق عمل کنی‌وگناهانشان را ببخشی.»

رشیدگفت: «با من زبان‌آوری می‌کنی وجرئت میاری، اینك دبیر توقمامه که از خیانت وتباهی نیت توخبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»

عبدالملك گفت: «سخنی بیش از حد خویش گفته، شاید نتواند روبه‌روبهتان زند وندانسته‌دربارهٔ‌من‌سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: «بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت ومخالفت‌تودارد.»

عبدالملك گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه گفت: «آری، می‌خواستی با امیرمؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملك گفت: «کسی که روبه‌رو بر من جرئت می‌آرد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشیدبدوگفت: «اینك پسرت عبدالرحمان که مرا از سرکشی وتباهی نیت‌تو خبر می‌دهد. اگر بخواهم برضد توحجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفتهٔ آنها را رد می‌کنی؟»

عبدالملك گفت:وی مأموراست، یاعصیانگرپدراست ومجبور.اگر مأمور باشد معذوراست واگرعصیانگر پدر باشد بدکاره‌ای کفران گراست که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از اوبیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من ازواجکم واولادکم عدوالکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی زنان وفرزندانتان دشمن شمایند، ازآنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت:«کار توروشن است ولی من شتاب نمی کنم تا دربارهٔ توکاری راکه موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من وتو اوست.»

عبدالملك گفت: «به حکمیت خدا وحکم امیرمؤمنان رضا می‌دهم که می‌دانم کتاب خدارا برهوس خویش وفرمان خدا را بررضای خویش مرجح می‌دارد.»

گوید: ازآن پس باردیگررشید بمجلس نشست وچون عبدالملك درآمد سلام گفت، اما جواب اورا نداد. عبدالملك گفت: «این، روزی نیست که من حجت بیارم وبا منازع ودشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغازآن به خلافت سنت رفت واز انجام آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشیدگفت: «به پیروی از سنت ورعایت عدالت وبه کار بردن تحیت سلام برشما باد.» آنگاه سوی سلیمان بن ابی جعفر نگریست اما از گفتهٔ خویش عبدالملك را مخاطب داشت وشعری خواند به این مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم

«اما اومرگ مرا می‌خواهد

«...تاآخر.»

۱ــ سورهٔ تغابن(۶۴) آیه ۱۴

آنگاه گفت: «به‌خدا گویی می‌بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی‌ساق کرده و سرها را بی‌گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیلهٔ من سختی برشما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به‌چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه‌ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد.»

عبدالملک گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت تو داده بترس، کفران را به جای شکر مبار و عقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم تو بوده‌ام و مخلصانه از تو اطاعت کرده‌ام، طنابهای ملک ترا محکم کرده‌ام و دشمنت را مشغول داشته‌ام، خدا را دربارهٔ خویشاوند خویش به‌یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفتهٔ سنمگری که گوشت می‌جود و خون می‌لیسد: ببری. به خدا سختی‌ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای تو صافی کردم و دلها را در سینه‌ها به‌اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو رنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم و در آنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«وبسا تنگنا که آن را
«به دست وزبان وجدل
«گشاده کردم
«که اگر فیل یا فیلبان آن
«به جای من می‌ایستاد
«می‌لغزید واز جای می‌رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی‌هاشم بان نبود گردنت را می‌زدم.»

زیدبن‌علی علوی گوید: وقتی رشید عبدالملک‌بن‌صالح را به زندان کرد عبدالله

ابن‌مالك که‌در آنوقت سالار نگهبانان بود به نزد وی درآمد وگفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم‌ای امیرمؤمنان که عبدالملك‌رابجز نیکخواه‌نشناخته‌ام، برای چه اورا به زندان کرده‌ای؟»

گفت: «وای توچیزها دربارهٔ اوشنیدم که مایهٔ هراسم شد وبیم‌دارم میان این دوپسرم، یعنی امین و مأمون، رابه هم بزند، اگر رای تواین است که وی را از زندان‌آزاد کنیم، آزادش‌می کنیم.»

گفت:«ای‌امیرمؤمنان،اکنون که اورا به‌زندان کرده‌ای، رای من آن نیست که باین زودی آزادش کنی. رای من این است که اورا در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند توباشد که کسی‌چون اورا بزندان می کند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه‌رشید،فضل‌بن‌ربیع‌راپیش‌خواندوگفت:«درزندان‌بنزدعبدالملك ابن‌صالح برو و بدویگوی: «ببین در زندان خویش به چه‌چیزها نیاز داری بگوتا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را وآنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملك‌بن‌صالح گفت: « توپسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باك که کدام از دونر، پدرمن بوده باشد.» .

گوید: پس رشید اورا به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت وهمچنان به زندان بود تا رشید درگذشت ومحمد اورا آزادکرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت‌گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان وقرار کرد که اگر کشته شد واوزنده بودهرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت ودر یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت وچون مأمون به‌آهنگ روم بیرون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت رااز خانهٔمن‌جابه‌جاکن که گور را شکافتند واستخوانهای وی را بیردند.

گوید: عبدالملك به محمد گفته بود: «اگر بیمناك شدی به نزدمن آی، به خدا ترا محافظت می‌کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی‌بن‌خالد فرستاد که‌عبدالملك‌بن‌صالح آهنگ‌آن دارد که قیام‌کند و درکار ملك با من به نزاع‌برخیزد، تونیز این را دانسته‌ای، به من بگوی دربارهٔ اوچه می‌دانی اگر با من راست‌گفتی ترا به‌حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، دربارهٔ عبدالملك چیزی از این‌باب‌نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از توبه‌کار وی می‌پرداختم که ملك توملك من بود وقدرت توقدرت من،وخیروشرآن به سود وزیان من بود. چگونه روا بود که عبدالملك جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می‌کردم مگربیشتر ازآنچه بامن کردی می‌کرد؟ پناه برخدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقربود که خوش داشتم یکی چون او در میان‌کسان توباشد و چون سلیمة او را می‌پسندیدم ولابتدارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدوتمایل داشتم.»

گوید: وچون فرستاده با این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی برضد اونگویی فضل پسرت را می‌کشم.»

گفت: «برما تسلط داری، هرچه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده‌گناه‌آن برمن است به چه سبب فضل به این کارکشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل‌گفت: «برخیزکه ناچار باید فرمان امیرمؤمنان را دربارهٔ تواجراکنم.» فضل تردید نیاورد که وی را میکشد وبا پدرش وداع

کردو گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای ازتوراضی باشد.»

گوید: سه‌روز در میان آنها تفرقه‌آورد وچون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم‌آورد.

گوید: وچنان بودکه از جانب رشید پیامهای سخت به‌آنها می‌رسید به‌سبب تهمتها که دشمنانشان می‌زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدوبگوی که پسرت مانند وی کشته میشود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشیدآرام شد: پرسید چه‌گفت؟ ومن آن سخن را بر اوتکرار کردم. گفت: «به خدا ازگفتهٔ وی بیمناك شدم، به خدا هرچه با من گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت وعبدالملك‌بن‌صالح در موکب وی بود یکی‌که همراه عبدالملك بود بانگ زد: «ای امیرمؤمنان قلمرو وی را سبك کن، عنان وی راکوتاه کن. با وی سخت بگیرو گرنه ناحیهٔ خویش را برتوتباه‌می کند.»

راوی گوید: رشید روی به عبدالملك کرد وگفت: «ای عبدالملك این چه می‌گوید؟»

عبدالملك‌گفت: «سخن متجاوزی حسود است.»

هارون‌گفت: «راست‌گفتی، قوم‌کاستی‌گرفتند وتوبرتر ازآنهاشدی،چندانکه کارت بالاگرفت ودیگران از توعقب ماندند وسوزش‌واماندگی‌را ورنجهای‌کاستی را به دل دارند.»

عبدالملك‌گفت: «خداآنرا خاموش نکند وهمچنان مشتعل بداردتا پیوسته‌از آن به رنج درباشند.»

گویند: وقتی رشید به منبج‌گذشت که جایگاه عبدالملك‌آنجا بودوبدو گفت:

«این منزل تو است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این از آن تو است و به سبب تو از آن من است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست‌تر و از منزلهای منبج برتر است.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحر است.»

در این سال، در ماه شعبان، قاسم‌بن‌رشید وارد سرزمین روم شد و مقابل قـرد اردوزد و آنجا را محاصره کرد، عباس‌بـن‌جعفر اشعثی را نیز فرستاد که مقابل قلعـه سنان بماند چندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدو می‌دهند که از آنجا برود. قاسم پذیرفت و به صلح از قره و قلعه سنان برفت. در این غزا علی‌بن‌عیسی عباسی که همراه قاسم بود بسرزمین روم درگذشت.

وهم در این سال فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلف وی و مسلمانان بوده بود بشکست و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان و فرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان و او بود یاد کرده‌ایم، پس از آن رومیان بر رینی تاختند و اورا خلع کردند و تقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می‌گفتند که این تقفور از فرزنـدان جفنه بـود از خاندان غسان و پیش از پادشاهی عهده‌دار دیـوان خراج بوده بود. آنگاه رینی از پی پنجماه که رومیان اورا خلع کرده بودند بمرد.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه‌عرب.»

«اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و
«خویشتن را به جای پیاده نهاد واز اموال خویش آنچه را که در خور تو
«بود که امثال وی بفرستند، سوی تو فرستاد. ولی این از ضعف وحماقت
«زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزد تو
«فراهم شده پس بفرست و خویشتن را به وسیلهٔ این استر داد مصون دار
«وگرنه شمشیر میان ما وتو است.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس را امکان نداد که بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند وهمنشینان وی از بیم اینکه گفتار یا کرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سرزند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست وپشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، از هارون امیرمؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن کافر، نامهٔ ترا خواندم، جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس از آن همانروز حرکت کرد وبرفت تا به درهرقله اردو زد وبگشود وغنیمت گرفت وبرگزید وبداد و ویران کرد وبسوخت واز پایه برآورد. نقفور صلح خواست در قبال خراجی که هرسال بدهد. رشید از او پذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت وبه رقه رسید نقفور پیمان را بشکست ونسبت به قرار خیانت کرد، سرمایی سخت بود ونقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی‌گردد. خبر پیمان‌شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نداشت که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم

از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردندو شاعری از مردم جنده که کنیهٔ ابومحمد داشت به نام عبدالله‌پسر یوسف، وبه قولی حجاج پسر یوسف‌تمیمی، شعری برای اوخواند به این مضمون:

«نقفور صلحی راکه بدودادی بشکست

«وکار وی رو به‌ویرانی دارد

«امیرمؤمنان خوشدل باش که این

«غنیمتی است‌بزرگ که خدا به تودادە

«رعیت خوشدل شد از اینکه

«فرستاده وبشارت رسان

«با خبرپیمان شکنی وی بیامد

«وامیدآورد که غزایی کنی با شتاب

«که جانهارا شفا دهد وشهرت‌آن بالاگیرد

«به توجزیه داد واز بیم شمشیرها

«که گفتی درچنگهای ما

«شعله‌های سوزان ویران بود.

«چهره‌قرودآورد.

«اورا از جنگ مصون داشتی

«وسپاهها را از سرمنت پس‌آوردی

«وپناه یافتهٔ توایمن وخرسندشد.

«نقفورا وقتی به این پندار

«که امام از تودور افتاده

«خیانت می‌کنی جاهل‌ومغروری.

«مگر وقتی که خیانت‌آوردی

«پنداشتی که جان به درمی‌بری!
«مادرت عزادارت شود!
«این پندار توجز فریب‌نبود.
«مرگت را در خروشان دریای خویش
«سوی‌توافکند.
«ودرپاهای امام
«برتوموج افکن‌شد.
«دیار تونزدیك باشد ویا دور
«امام ترا مغلوب تواندکرد
«اگر ما غافل باشیم‌امام،
«ازآنچه با دور اندیشی به راه‌می‌برد،
«غافل‌نیست.
«شاهی که به خویشتن برای جهادآماده شدد
«دشمنش پیوسته در قبال اومغلوب‌است.
«ای که ازکوشش خویش رضای خدا می‌جویی
«ضمیرکسی از خدای نهان‌نیست.
«هرکه با امام خویش دغلی کند
«اندرز سودش‌ندهد.
«اما اندرزءاندرزگویان راسپاس‌باید.
«نیکخواهی امام برهمگان واجب است
«وبرنیکخواهان‌کفاره است وپاکی.»

و چون شعر خویش را به سر برد، رشیدگفت: «واقعاً نفور چنین کرده؟ و بدانست که وزیران در این‌باب تدبیر کرده‌اند ودر نهایت محنت وکمال سختی

بازگشت نامقابل نقفور اردو زد و بازنگشت مگر وقتی راضی شد و بدانچه می‌خواست رسید.

ابوالعتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ خراب زد

«به سبب شاهی که به کار صواب موفق بوده.

«هارون غرش مرگ می کرد

«و با شمشیر بران تهدید می کرد.

«و پرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود

«چنان می گذشت که گفتی پاره‌های ابر بود.

«امیرمؤمنان ظفر یافتی

«سالم باش و از غنیمت و بازگشت خوشدل باش.»

به گفتهٔ واقدی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیك کشته شد. اما غیر واقدی گوید به سال صدوهشتادوهشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟

صالح نابینا که در ناحیهٔ ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفر بن یحیی و برمکیان بسیار یاد می کرد و از غم آنها و دوستداریشان می گریست چندانکه از حد گریستن گذشت و به صف خونخواهان و کینه جویان درآمد و چنان شد که وقتی با کنیزکان خود خلوت می کرد رمی توشید و نبیذ در او نیرومی گرفت می گفت: «غلام! ذوالمنیه شمشیر مرا بیار.» که شمشیر خویش را ذوالمنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می آورد که آن را از نیام می کشید و می گفت: «وای جعفرم، وای سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می کشم و انتقام خونت را می گیرم.» و چون این کار وی

بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل‌بن‌ربیع رفت وگفتار ابراهیم را بدوخبر داد، فضل نیز برفت وبه رشید خبر داد که گفت: «عثمان را بیار» وچون عثمان به‌نزد رشید وارد شد از اوپرسید: «این چیست که فضل از جانب تومی‌گوید؟»

عثمان گفتار وکردار پدر خویش را بارشید بگفت.

رشیدگفت: «آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟»

گفت. «آری، خادمش نوال.»

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند واز اوپرسش کرد که گفت: «این را یکبار یا دوبار گفته.»

رشیدگفت: «روانیست که‌یکی‌ازدوستان خودم را به‌گفتهٔ پسری و خواجه‌ای بکشم، شاید در این‌باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت‌آورده و خادم به سبب طول خدمت‌دشمن شده.» چندروزی‌این را واگذاشت، آنگاه خواست‌ابراهیم این عثمان را به‌ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره‌راازخیال وی ببرد.پس فضل‌بن‌ربیع را پیش خواند و گفت: «می‌خواهم ابراهیم‌بن‌عثمان را دربارهٔ چیزی که پسرش خبرداده بیازمایم، وقتی غذارا برچیدند شراب بخواه وبدوبگوی: بنزد امیرمؤمنان بیاکه می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با توهمدمی کند، وچون بنوشید برو ومرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست وچون فضل‌بن‌ربیع می‌خواست برخیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدوگفت: «ای ابراهیم به جای خویش‌باش.» و اوبنشست وچون آرام‌گرفت رشید به غلامان‌اشاره کردکه از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم دربارهٔ حفظ راز چگونه‌ای؟»

گفت: «سرورمن، من چون یکی از نزدیکترین خادمان ومطیع ترین‌بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خواهم به توسپارم که خاطرم را

آشفته وخواب شبم راگرفته.»

گفت: «سرورمن، هرگز آن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نسیان می‌دارم وخاطرم آن راباز نخواهدگفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفربن‌یحیی‌بشیمان شده‌ام چندان‌که پشیمانی خویش راگفتن نتوانم، خوش دارم‌که ملك خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود،که از وقتی از اوجدا شده‌ام مزهٔ خواب را نچشیده‌ام و از وقتی اورا کشته‌ام لذت زندگی نداشته‌ام.»

گوید: وچون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد وبگریست وگفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند واز اودرگذرد، سرورمن به خدا درکشتن وی‌به خطا رفتی ودرکار وی دستخوش پندارشدی. در دنیا کسی همانند اویافت نمی‌شود که به‌کار دین در میان همهٔ مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسرزن بوگندو، برخیزکه لعنت خدای‌برتوباد.»

گوید: ابراهیم برخاست ونمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت وگفت: «مادر، به‌خدا نابود شدم.»

گفت: «نه انشاءالله، پسرم‌قصه چیست؟»

گفت: «رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزارجان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»

گوید: از این حادثه تا به‌وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی درآمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.

در این سال عبدالله‌بن‌عباس‌عباسی سالارحج بود.

آنگاه سال صدوهشتادهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم بن جبریل غزای تابستانی کرد و از تنگهٔ صفصاف واردسرزمین روم شد. نقفور برای مقابلهٔ وی برون شدوپشت سر وی کاری رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند وبازگشت وبه جمعی ازمسلمانان برخورد که سه زخم خورد وهزیمت شد وچنانکه گفته‌اند چهل هزاروهفتصد کس از رومیان کشته شدند وچهارهزار اسب گرفته‌شد.

در این سال قاسم بن رشید دردابق ببود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت ومردم آنجا را یك نیمه مقرری داد. چنانکه واقدی ودیگران گفته‌اند این حج آخرین حجی بود که رشید کرد.

آنگاه سال صدوهشتادونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتادونهم بود

از جمله آن بود که در این سال هارون امیرمؤمنان سوی ری رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی
ری رفت ودر این سفر چه کرد؟

گویند: رشید با یحیی بن خالد مشورت کرد که علی بن عیسی بن ماهان را ولایتدار خراسان کند که بدو گفت نکند. امارشید خلاف رای وی کرد وعلی بن عیسی را ولایتدار خراسان کرد که چون به خراسان رفت باکسان ستم کرد وباآنها سخت

گرفت ومالی گزاف فراهم آورد واز اسب وپرده وجامه ومشك ومال برای هارون هدیه‌ها فرستادکه هرگز نظیر آن دیده نشده بود.

راوی گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هارون در شماسیه برسکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی گذرانیدند که در دیدهٔ وی بزرگ ومعتبر جلوه کرد، یحیی‌بن‌خالد برکنار وی بود که بدو گفت: «ای ابوعلی این بود که می‌گفتی، این مرز را بدونسپاریم. بارای تومخالفت کردیم ومخالفت با تومایهٔ برکت بود. می‌بینی که رأی ما چه حاصل آورد وزای توچگونه بود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان! خدامرافدای توکند. من اگرچه خوش دارم که رای من به صواب باشد ودرکار مشورت توفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیرمؤمنان برترباشد وفراست وی نافذتر ودانستهٔ وی از دانستهٔ من بیشتر باشد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست وبسیار؛امابشت سر آن برای امیرمؤمنان چیز های ناخوشایند هست. ازخدا می‌خواهم وی رااز سرانجام بدو وعواقب‌ناخوشایندآن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم کرده و بیشتر آن را به ستم وتعدی گرفته. اگر امیرمؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دو برابر آن را از تنی‌چند از بازرگانان کرخ بنزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون‌دربارهٔ جعبهٔ جواهری که پیش ماآورده بودگفتگو کردیم و هفت‌هزارهزار به اودادیم اما به فروش آن رضانداد. هم اکنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم که دستور دهد که جعبه را بیاردکه بار دیگر در آن بنگریم‌وچون بیاورد آن رامنکر شویم وهفت‌هزارهزار سود بریم. آنگاه با دوتن از بزرگان تجار

چنین کنیم. که این از کاری که علی‌بن‌عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد وپوشیده‌تر می‌ماند ودر اثنای سه ساعت با اندك کوشش و کمترین تلاش بیشتر از آنچه علی در مدت سه سال فراهم‌آورده برای امیرمؤمنان فراهم می‌کنم.»

گوید: این‌برخاطر رشیدگران آمد وآنرا بیادسپرد و از تذکار نام علی‌بن عیسی‌به‌نزد یحیی خود داری می‌کرد.

گوید: وچون علی‌بن‌عیسی در خراسان تباهی کرد وبزرگان‌آنجا را بیازرد و اموالشان راگرفت ومردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان وسران‌آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان ویاران خویش نوشتند واز بدرفتاری وزشتکاری علی شکایت‌آوردند ومی‌خواستند که امیرمؤمنان یکی دیگر از یاران وسران دولت وسرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی‌بن‌خالد را خواست و دربارهٔ علی‌بن‌عیسی وتغییر وی با یحیی مشورت کرد وگفت: «یکی راکه برای این مرزمی‌پسندی به‌من بنمای که‌آنچه را این بدکار تباه کرده به‌صلاح‌آرد وآنچه را دریده رفوکند»یحیی، یزیدبن‌مزیدرا بدونمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: وچنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سرمخالفت دارد، بدین‌سبب هنگام بازگشت از مکه‌آهنگ‌ری کرد وسیزده روزمانده ازجمادی الاولی درنهروان اردوزد. عبدالله مأمون وقاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس ازآن سوی ری روان شد وچون به قرماسین(کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان وکسان دیگر را پیش خواند وشاهدشان کرد که همه اموال وخزینه‌ها وسلاح واسب وچیزهای دیگر که‌در اردوی وی هست ازآن‌عبدالله مأمون است ودرآن‌میان، کم وبیش چیزی ازآنوی نیست، وبار دیگر ازکسانی که همراه وی بودند برای مأمون بیعت گرفت.هرثمةبن‌ـ اعین سالار نگهبانان خویش رانیز به‌بغداد فرستادکه بار دیگر از محمدبن‌هارون‌و

کسانی که با وی بودند برای عبدالله وقاسم بیعت بگیرد ومقرر داشت که وقتی خلافت به مأمون رسید کار خلع وابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت ونزدیك چهارماه آنجا ببود تا وقتی که علی‌بن‌عیسی با اموال وهدیه‌ها وتحفه‌ها از کالا ومشك وجواهر وظروف طلاو نقره وسلاح واسب از خراسان به نزد وی آمد. بجز آن نیز به همهٔ فرزندان ومردم خاندان ودبیران وخادمان وسرداران رشید که همراه وی بودند به مقدار طبقه ومرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی‌را به‌خلاف آن دید که‌پنداشته بود ودربارهٔ وی می‌گفته بودند واز اوخشنود شد و وی‌را سوی خراسان‌پس‌فرستاد وبه‌بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون وولیعهدی‌قاسم از پی‌دوبرادرش محمد وعبدالله که لقب‌مؤتمن یافت وهرثمه برای‌آن فرستاده شده بود در مدینة‌السلام به روزشنبه یازده روزمانده از رجب این سال انجام‌گرفت وحسن‌بن‌هانی، ابونواس دراین‌باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارك است‌آنکه‌کارها را

«مطابق علم خویش راه‌می‌برد.

«ومأمون را برخلیفگان دیگر

«برتری داده‌است.

«مادام که‌پرهیزگار هستیم

«وپدرامینان دنیای ما را راه می‌برد

«قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه‌نوشت که‌یکی‌امانامه شروین پدرقارن بود، دیگری امانامه ونداهرمز جد مازیار بود وسومی امانامه مرزبان پسرجستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای

دیلم به نزد وی آمد که بدوچیز داد وجامه‌اش پوشانید وپس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. و نداهرمز نیز بیامد وامان را پذیرفت و متعهد شنوایی واطاعت وخراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و اورا بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستادکه پسر وی و پسر شروین راگروگان گرفت. خزیمةبن‌خازم ولایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشید آمدوهدیه‌های بسیار بدوداد.

در این سال، هارون، عبدالله‌بن‌مالك را ولایتدار طبرستان وری ورویان و دنباوند وقومس وهمدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه دربارهٔ این سفرهارون شعری گفت به‌این مضمون:(هارون در ری متولد شده بود.)

«کسی که امین خداست‌برمخلوق وی

«شوق نیکی بازادگاه خویش‌داشت،

«تا ری واطراف آن راسامان دهد

«واز دست خویش نیکی برآن ببارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمدبن‌جنید رابرراه‌مابین همدان‌وری گماشت. عیسی‌بن‌جعفر را نیز ولایتدارعمان کردکه از جانب جزیرهٔ ابن کاوان دریا را پیمود ودرآنجا قلعه‌ای را گشود وقلعه‌ای دیگر را محاصره کرد وبه وقتی‌که عامل بود ابن‌مخلد ازدی براوحمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی‌حجه.

گوید: چند روز پس ازآن‌که علی‌بن‌عیسی سوی خراسان‌حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصردزدان رسید وآنجا قربان کرد وبه روز دوشنبه دوروز مانده‌ازذی‌حجه وارد مدینةالسلام شد. وچون از پل گذشت بگفت تا پیکرجعفربن‌

یحیی را بسوزانند، سپس ازبغداد گذشت ودرآنجا منزل نگرفت و بی‌تأمل راه رفته گرفت ودر سلیحین فرودآمد.

یکی از سرداران رشیدگوید: رشید وقتی وارد بغداد شدگفت: «به خدا از شهری می‌گذرم که در شرق وغرب شهری میمون ترونیکفال‌تر ازآن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، وتا وقتی عباسیان‌بباشندوآنرا محفوظ دارند دارالملك ایشان باشد، هیچیك از نیاکان من بدی وادباری از آن ندیده‌اند وبا هیچیك ازآنها درآنجا بد رفتاری نشده. خانه‌ای نکوست، ولی‌می‌خواهم در ناحیهٔ اهل‌خلاف و نفاق ودشمنان امامان هدایت ودوستان، درخت‌خبیث یعنی‌بنی‌امیه که ازدین گشتگان دزد وراهزن‌آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بسودم ازبغداد جدا نمی‌شدم وهرگز ازآن برون نمی‌شدم.»

عباس‌بن‌احنف دربارهٔ گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همینکه فرودآمدیم حرکت کردیم

«مابین فرودآمدن وحرکت فاصله نبود

«وقتی‌آمدیم از حالمان پرسیدند

«اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان‌رومیان ومسلمانان مبادلهٔ اسیران شدوچنانکه‌گفته‌اندمسلمانی به سرزمین روم نماند جزآنکه مبادله شد و مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیلهٔ تواسیرانی که‌برای‌آنها،

«زندانها ساخته بودند که درآنجا،

«دوستی نبود که به زیارتشان‌رود،

«آزادشدند.

«واین به‌وقتی بود که‌مسلمانان،

«از آزادیشان وامانده بودند.

«ومی گفتند زندان مشرکان قبرآنهاست.»

در این سال قاسم همچنان دردابق ببود.

در این سال عباس‌بن‌موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدونودم‌در آمد.

سخن ازخبر حوادثی که به سال صدو نودم بود

از جمله، ظهور رافع نوادهٔ نصربن‌سیاربودکه درسمرقند به مخالفت‌هارون قیام‌کرد واوراخلع کرد واز اطاعت وی به در رفت.

سخن ازسبب قیام‌رافع بن‌ـ لیث وخلع ومخالفت هارون

چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه یحیی‌بن‌اشعث طایی دختری ازآن‌ابوالنعمان عموی خویش را به زنی‌گرفت‌که زنی زبان‌آوربود. یحیی در مدینةالسلام بماند وزن را در سمرقند نهاد وچون اقامت وی در مدینةالسلام به درازاکشید وزن‌خبر یافت‌که درآنجاکنیزان فرزندآورده دارد راهی مـی‌جست‌که از وی خلاصی یابد ودرکارفروماند.

راوی‌گوید: رافع‌بن‌لیث ازکار زن خبر یافت ودر زن وهم در مال‌وی‌طمع آورد ویکی را نهانی پیش وی فرستادکه بدو گفت‌که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگرآنکه به خدا مشرك شود وتنی چند عادل را حاضر کندوبه نزدآنها موی خویش را عیان‌کندآنگاه توبه‌آردکه شوهر دیگر تواندکرد. زن چنان کرد ورافع اورا به زنی گرفت.

گوید: رقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشید رسانید واو به علی بن عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد ورافع را عقوبت کند وحد زند وتبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع بداشت واورا در بند برخری نشانید تا زن را طلاقی کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت وپیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از اوامان خواست، اما علی نپذیرفت و می‌خواست گردنش رابزند. عیسی پسر علی دربارهٔ وی باپدرخویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد وبه رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد که بدانجا باز گشت وبه سلیمان بن حمید عامل علی بن عیسی تاخت واورا بکشت، علی بن عیسی پسرخویش را به مقابلهٔ اوفرستاد، کسان به سباع بن مسعده متمایل شدند واورا سرخویش کردند سباع به رافع تاخت واورا به‌بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به‌بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند وبا وی بیعت کردند. مردم ماوراء النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع بیامد ورافع باوی مقابله کرد وهزیمتش کرد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد. وپسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کردو کارها را به دست وی سپرد وبه آفاق نوشت که شنواومطیع وی باشند ومهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زربه وکلیسای سیاه رفتند وهجوم بردند. واسیر

گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله راگشود وسپاهها ودسته‌ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، با صدوسی وپنجهزار مقرری‌بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه وداوطلبان وبجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله‌بن‌مالك را به نزد ذی‌الکلاع اقامت داد، داودبن‌عیسی را با هفتادهزار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن‌بن‌زائده قلعهٔ سقلابیان ودبسه راگشود، یزیدبن‌مخلد نیز صفصاف وملقوبیه راگشود. رشید در ماه شوال از پس سی‌روز محاصره هرقله را گشود وآنرا ویران کرد ومردم آنجا را اسیر گرفت.

گوید: رشید، حمیدبن‌معیوف‌را به سواحل دریای شام‌گماشت تا مصر. حمید به قبرس رسید و ویران کرد و بسوخت وشانزده‌هزار کس ازمردم آنجا را اسیر کرد وبه رافقه برد که ابوالبختری قاضی عهده‌دار فروش آنها شد. قیمت اسقف‌قبرس به دوهزار دینار رسید.

گوید: هارون‌ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی‌داشت که برآن نوشته‌بود: جنگاورحج‌گزار، که‌آن را به‌سرمی‌نهاد وابوالمعالی کلابی دراین باره شعری گفت به این مضمون:

«هرکه‌سردیدارتورا‌داشته‌باشد

«در حرمین است یا اقصای مرزها

«در سرزمین دشمن برپشت اسپ است

«ودر سرزمین دشت‌برشتر

«هیچ‌کس از جمع به جای ماندگان

«بجز تومرزها را به‌تصرف نیاورد.»

گوید: پس ازآن رشید سوی طوانه رفت وآنجا اردو زد، سپس‌ازآنجا حرکت‌کرد وعقبةبن جعفررا آنجا جانشین کرد وبدوگفت که منزلگاهی آنجا بسازد.

نقفور پنجاه‌هزار دینار خراج وجزیهٔ سرانهٔ خویشتن و ولیعهد وبطریقان ودیگر اهل ولایت خویش را فرستادکه از جمله چهار دینار سرانهٔ خود وی بود ودودینارسرانهٔ پسرش استیراق وهمراه دوکس از بطریقان بزرگ خویش دربارهٔ دخترکی از مردم هرقله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به‌عبدالله‌هارون امیرمؤمنان؛ از نقفور شاه روم. سلام برتوباد اما بعد،ای پادشاه، مرا به تونیازی هست که دین ودنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیار آسان‌است، اینکه دخترکی از مردم هرقله راکه برای پسرم نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی توباشد نیاز مرا انجام دهی وسلام برتوباد با رحمت و برکات خدای.»

گوید: وهم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده‌های رشید را به‌هدیه خواسته‌بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند وچون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر وسرا پرده را با همه ظروف واثاث که در آن بودبه فرستاده‌نقفور تسلیم کرد وعطری را نیز که خواسته‌بود فرستاد با خرما ونانهای فاخر و مویز وترياق. و این همه را فرستادهٔ رشید بدوتسلیم کردکه نقفور یك‌بار درهم اسلامی براستری تیره رنگ بدوبخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامهٔ زیباودویست‌جامهٔ ابریشمین نازك و دوازده باز وچهار سگ شکاری وسه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بودکه ذی‌الکلاع وصمله وقلعه‌سنان ویران نشود. رشید نیز بانقفور شرط‌کرده بودکه هر قله راآباد نکند و سیصدهزار دینار بفرستد.

در این سال یك خارجی از طایفهٔ عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید،محمدبن‌یزید را به مقابلهٔ خارجی فرستادکه اورا در عین‌الثوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف‌بن‌یحیی به غزای آنجا رفت‌ومردمش

را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی‌بن‌موسی‌هادی سالار حج شد.

آنگاه سال صدونودویکم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدونودویکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یک خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیهٔ حولایا قیام کرد که در سواد جابه‌جامی‌شد، طوق‌بن‌مالك به مقابلهٔ او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد وزخمدار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان راکشته وخبر فتح را نوشت اما ثروان که زخمدار شده بود فرار کرد.

وهم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد ورشید، یحیی‌بن‌معاذ را به تعقیب وی فرستاد واورا ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینةالسلام برف افتاد.

وهم در این سال حماد بربر، برهیصم یمانی ظفریافت.

وهم در این سال در سمرقندکار رافع‌بن‌لیث بالاگرفت.

وهم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند واز او خواستند یکی را سوی آنها فرستد که درکشتن عیسی‌بن‌علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی ویکی از سرداران خویش فرستادکه سوی عیسی ابن‌علی‌رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی‌قعده اورا بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

وهم در این سال رشید،حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

وهم دراین سال‌یزیدبن‌مخلدهبیری به غزای سرزمین روم رفت، باده‌هزار-

کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند ودر دومنزلی طرسوس او را با پنجاه کس بکشتند وباقیماندگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید،هرثمة‌بن‌اعین را به‌غزای‌تابستانی گماشت‌وسیصدهزار کس از سپاهیان خراسان را بدوپیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که‌کار مخارج وهمه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت، عبدالله‌بن‌مالك را در آنجا نهاد، سعیدبن‌سلم‌بن‌قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا حمله‌بردند وبه مسلمانان دستبردی زدند وبازگشتند. سعیدبن‌سلم همچنان‌آنجا بود، محمدبن‌یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را برتنگه حدث بماندآنگاه سوی رقه بازگشت.

در همین سال بگفت تاکلیساهایی راکه در مرزها بود ویران کنند. به سندی ابن‌شاهك نیزنوشت ودستور داد در مدینةالسلام اهل ذمه را وادارکنند که ترتیب لباس پوشیدن وسوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید،علی‌بن‌عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار آنجاکرد.

سخن ازاینکه چرا رشیدبرعلی‌بن‌عیسی خشم‌آورد واورا عزل کرد؟

ابوجعفرگوید: از پیش سبب هلاکت پسرعلی‌بن‌عیسی را یاد کرده‌ایم و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسرعلی‌بن عیسی کشته شد، علی از بلخ بیرون شد وسوی مرورفت مبادا رافع‌بن‌لیث سوی بلخ رود وبرآنجا مستولی شود.

گوید: وچنان بود که عیسی‌پسرعلی درباغ‌خانه خویش در بلخ مالهای بسیار به خاك سپرده بود که‌گویندسی‌هزارهزار درم بود که‌علی‌بن‌عیسی از آن‌بیخبر

بود وهیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. وچون علی از بلخ برفت کنیزك یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به‌رشیدرسید گفت: «علی‌بی‌دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جاگذاشت اما می‌گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» دراین هنگام او را معزول کرد و هرثمة‌بن‌اعین را ولایتدار کرد و اموال‌علی‌بن‌عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه‌های‌علی‌بن‌عیسی راکه برای رشید گرفته بودند بیاوردندبریکهزاروپانصد شتر. علاوه براین، علی با بزرگان و بسرجستگان‌خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخرووحسین‌بن‌مصعب‌به نزدعلی‌بن‌عیسی رفتند وبدوسلام‌گفتند که به حسین‌بن‌مصعب گفت: «ای ملحد، پسرملحد خداسلامت‌نگوید وضع ترا می‌دانم که دشمن اسلامی وعیب دین می‌گویی.دربارهٔ کشتن توانتظار اجازهٔ خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده وامیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد وزودتر تراسوی عذاب خویش برد.» مگر تونبودی که از آن پس که از شراب مست شدی دربارهٔ وضع من شایعه پراکنی‌کردی وپنداشتی که‌از مدینةالسلام دربارهٔ عزل من نامه‌ها به تورسیده. سوی خشم خدا برون‌شو. خدایت لعنت‌کندکه به زودی به طرف‌آن می‌روی.»

حسین‌بدو گفت: «پناه برخدا از اینکه‌امیر گفتارسخن‌چین‌یا سعایتگرستمگری را بپذیردکه من از آنچه نسبت داده‌اند بری هستم.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می‌گویی.به‌درستی دانسته‌ام که‌از شراب‌مست‌شده‌ای

وچیزهاگفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت برتولازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب وعقوبت خویش بگیرد. ازپیش من برون شو که نه خلوت نشینی ونه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد ودست اورا بگرفت وبیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرونیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می کنی وعیب ولایتداران می‌گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیرشوم، به خدا من ستم دیده‌ام ودرخور ترحم. به‌خدا در ستایش امیر از کوشش نمی‌مانم وسخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم و به صورت بدی برای تو نقل کنند، چه‌می‌توانم کرد.»

گفت: « بی‌مادر، دروغ می گویی. به خدا من از فرزندان وکسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطرداری. برون‌شو که به‌زودی‌جان خویش را از تو آسوده می کنم.»

گوید: پس هشام برون شد وچون آخر شب شدعالیه دختر خویش راکه بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند وگفت: «هی! دخترکم می‌خواهم چیزی راباتو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می‌شوم واگر آن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدرخویش را برمرگ وی مرجح بدار.»

عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار،علی‌بن‌عیسی، برجان خویش بیمناکم. برسر آنم که‌چنان وانمایم که افلیج شده‌ام. وقتی سحر شد کنیزکان خویش را فراهم‌آر وسوی‌بسترمن آی ومراتکان بده وچون دیدی که حرکت من سنگین شده تو وکنیزکانت فریاد بزنید وکس‌سوی برادران خویش بفرست‌وبیماری مرا به‌آنهاخبربده. مباداهیچکس از مخلوق خدارا از دور ونزدیك از تندرستی من خبردار کنی.»

گوید: عالیه که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد وهشام مدتی بربستر خویش بماند وحرکت نمی‌کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان ازعزل علی‌بن‌عیسی خبرونشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زدوحدس وی درست درآمد.

گویند: روزی که هرثمه می‌رسید هشام‌به‌پیشوازوی‌برون شدیکی ازسرداران علی‌بن‌عیسی وی را در راه‌دید وگفت: «تن‌درست شد؟»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست‌بود.»

به قولی علی‌بن‌عیسی اورا بدید وگفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می‌روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یکشب سلامت بخشید وستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین‌بن‌مصعب سوی مکه رفت واز علی‌بن‌عیسی به رشید پناه برد که رشید اورا پناه داد وچون رشید مصمم شدکه علی بن‌عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده‌ام،هرثمةبن‌اعین را خواست وبا وی خلوت کرد و گفت: «دربارهٔتوبا هیچکس مشورت نکرده‌ام وکسی را از راز خویش دربارهٔ تومطلع نکرده‌ام.مرزهای مشرق‌برمن‌آشفته‌است‌ومردم خراسان برعلی‌بن‌عیسی معترض شده‌اندکه‌خلاف دستور من کرده‌وآنرا پشت سرافکنده، وی‌نامه‌نوشته‌وکمک‌خواسته وسپاه‌خواسته. من به اومی‌نویسم که ترا به‌کمک وی‌می‌فرستم وهمراه تومال وسلاح ونیروولوازم برای وی می‌فرستم که دلش آرام‌گیرد ومتوجه آن شود. نامه‌ای به‌تومی‌دهم به خط خویشتن، آنرا مگشای ودرآن منگر تا بشهر نیشابوربرسی. وقتی آنجا فرودآمدی به‌مضمون نامه عمل کن وآن را کاربند وازآن تجاوزمکن،انشاءالله.رجاء خادم را نیز همراه تومی‌کنم با نامه‌ای برای علی‌بن‌عیسی به خط خودم تا بداندکه کار تووا وچیست.کار علی را برای وی آسان وانمای و او را ازآن مطلع مکن وتصمیم‌مرا

با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به‌خواص وغیر خواص خویش بگو که من ترا به کمك ودستیاری علی‌بن‌عیسی می‌فرستم.»

گوید: آنگاه نامه‌ای به علی‌بن‌عیسی نوشت به خط خویش بدین‌مضمون:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، ای روسپی‌زاده، مقام ترا بالا بردم ونام ترا بلند آوازه کردم وسران عرب را مطیع تو کردم وفرزندان ملوك عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی وآنرا پشت سر افکندی ودر آن سرزمین تباهی آوردی وبا رعیت ستم کردی وبارفتار بد وسوءعمل وخیانت خویش خدا وخلیفهٔ وی را به خشم آوردی. هرثمةبن‌اعین وابستهٔ خویش را برمرز خراسان‌گماشتم ودستورش دادم که با تووفرزندانت ودبیرانت وعاملانت سختی کند ودرمی یا حقی از مسلمانی یا پیمانداری به نزد شما نگذارد واز شما بگیرد وبه صاحبش پس دهد. اگر تودریغ کردی‌وفرزندانت‌وعاملانت دریغ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند وتازیانه بزند وبه شما آن رسد که به پیمان‌شکن و تغییر آور وستمگر ومتجاوز می‌رسد به‌انتقام خدای عزوجل اولاً وخلیفهٔ وی ثانیاً و مسلمانان وپیمانداران ثالثاً. پس خویشتن را به معرض‌کار بیهوده مبر وبه‌رضایت‌یا کراهت ازکار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود: «واین دستور هارون‌الرشید امیرمؤمنان است برای هرثمةبن‌اعین به وقتی که وی‌را برمرز خراسان واعمال وخراج آن‌گماشت. دستورش‌می‌دهد که پرهیزکار ومطیع‌خداباشد ومراقب‌کار خدای باشد ودر همه‌کار کتاب خدا را پیشوای خویش‌کند که حلال آن را حلال بدارد وحرام آنرا حرام بدارد وبه نزد متشابهات آن درنگ کندوازاهل فقه‌دین خدای وعالمان‌کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عزوجل، رای خویش را دربارهٔ آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش‌بکشاند ونیز به اودستور دادکه این بدکار، علی‌بن‌عیسی وفرزندان وعاملان ودبیران وی

را به‌بند کند و با آنها سختی کند وخشونت آرد وهرمالی راکه از خراج امیرمؤمنان وغنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد وچون آنچه راکه ازاین‌بابت به‌نزد آنهاست تصفیه کرد درحقوق مسلمانان و پیمانداران بنگرد وحق همه اهل حق را از آنهامطالبه کند که‌بصاحبانش‌پس‌دهند. اگرحقی‌از آن امیرمؤمنان‌بامسلمانان بر آنها محقق شد و تعلل کردند و انکار آوردند تازیانه عذاب وعقوبت خدا را بر آنها فرودآردچندان‌که به حالی باشندکه اگر اندکی بیشترادبشان‌کند تلف شوند وجانهایشان درآید. وچون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند باغبان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیرمؤمنان فرستد،ان‌شاءالله.

«ای ابوحاتم بدانچه دستورت دادم عمل‌کن‌که من خدای را و دینم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل‌تونیزچنین‌باشد وکارت مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی‌که به‌هنگام رفتن بر آنها می‌گذری چنان رفتارکن‌که وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوارکن وایمن‌کن و معذوردار آنگاه چنان عمل‌کن‌که خدای و خلیفهٔ وی وکساتی‌که خدای کارشان را به‌توسپرده از توراضی شوند، ان‌شاءالله. این دستورمن و نامهٔ من است به‌خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان‌آسمانهای او را شاهد می‌گیرم وشهادت خدای بس. امیرمؤمنان نوشت به خط خویش و جز خدای و فرشتگان وی کسی حضورنداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا در بارهٔ هرنامه به‌علی‌بن‌عیسی نامه نویسندکه به‌کمك و تأییدکار و دستیاری وی می‌رودکه نوشته شد وکار به ترتیب آن نمودار شد.

گوید: و چنان بودکه نامه‌های حمویه به نزد هارون آمده بودکه رافع و موافقان وی خلع نکرده‌اند و سیاه از تن برون نکرده‌اند بلکه هدفشان‌عزل‌علی‌بن‌عیسی است‌که با آنها بد رفتاری کرده است.

از جمله حوادث سال این بود که هرثمة بن اعین به‌ولایتداری سوی‌خراسان رفت.

سخن از کارهرثمه‌درسفر خراسان و کارعلی‌بن‌عیسی وفرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی‌نوشته بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می‌دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی درنگ برفت، به‌ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطرسوی علی‌بن‌عیسی فرستاد وچون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار-آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هرکدام را نهانی خواست و با وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهد گرفت که‌کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هریك از آنها را به‌ترتیب وضعی که به‌نزد وی داشتند برولایتی گماشت: ولایتداران‌گرگان و نیشابور و دوطیس و نساء و سرخس را معین کرد و فرمان هرکدام را بداد و دستورداد که پوشیده سوی عمل خویش رود وهنگام ورود به‌ولایت و اقامت تا به وقتی که معین کرده بود همانند مسافران باشد. اسماعیل‌بن-حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدارگرگان کرد. آنگاه برفت وچون‌به‌یك منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند ونام‌فرزندان علی‌بن-عیسی ومردم خاندان و دبیران وی را در رقعه‌ها برای آنها نوشت و به‌هرکدامشان رقعه‌ای داد به‌نام کسی که پس از ورود به مرو عهده‌دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می‌شود فراری شوند. آنگاه کس به‌نزد علی بن‌عیسی فرستادکه‌اگر امیر که خدایش‌گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای‌گرفتن اموالی‌که همراه‌من‌است‌بفرستد که‌وقتی مال پیش‌ازمن آید برای‌نیرو گرفتن امیروشکسته‌کردن دشمنان وی مؤثرتر بسود. و نیز اگسر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی

که بربودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به‌هنگام ورود به‌شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن‌عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به‌خزانه‌داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول دارید و درکار حمل مال تعلل کنید به‌بهانه‌ای که طمعشان را نبرد و شك ازدلهاشان ببرد.» خزانه‌داران چنان کردند و به‌آنها گفتند: «باید با ابوحاتم دربارهٔ چهارپایان حامل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به‌طرف شهر مرو حرکت کرد وچون به دومیلی آن رسید علی بن‌عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به‌بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید که از مرکب خویش فرودآید علی بدوبانگ زد که به‌خدا اگرفرودآیی من نیز فرود می‌آیم. هرثمه برزین خویش بماند وهرکدامشان بدیگری نزدیك شدند ومعانقه کردند وروان شدند. علی از هرثمه ازکار رشید وحال و وضع وی وحال خاصان و سرداران و یاران دولت وی می‌پرسید و هرثمه بدو پاسخ می‌داد تا به‌پلی رسیدند که یکی بیشتر از آن نمی گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به‌علی گفت: «به‌برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به‌خدا چنین نمی کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی‌روم که توامیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به‌منزل علی‌رفتند. رجاء خادم به‌شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی‌شد. علی غذا خواست که بخوردند، رجاء خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد و گفت: «بخور که گرسنه‌ای، وگرسنه، ونیز کسی را که مثانه‌اش پراست اختیار نیست.»

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به‌هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیك ماشان، برای تو خالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن».

هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو دربارهٔ آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامهٔ رشید را به‌علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه راگشود و به‌اولین کلمهٔ آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران وعاملانش دربند کنند. وقتی حرکت می‌کرده بود یك‌بار، بند وغل همراه داشته بود وقتی علی را به‌بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیرمؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به‌سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. وآنچه را دربارهٔ علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم دربارهٔ انصاف کردن با عامه وخاصه وگرفتن حقوق آنها به‌تمام کوشش می‌کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوارشدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و دربارهٔ بقای امیرمؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت وعلی بن عیسی و فرزندان وعاملان و دبیران‌وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل رخوشایند کنم.» درمورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هر کس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به‌علی تدبیر کرد وچون به‌نزد وی رسید تهانی بدوگفت: «مالی از آن تو به‌نزد من هست اگر بدان نیاز داری هرچه زودتر

به‌نزد تو آرم و در راه وفاداری وطلب ستایش نکوبرگشته شدن صبوری کنم واگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را دربارهٔ آن بگویی».

گوید: علی ازکاروی شگفتی کرد وگفت: «اگرهزارکس مانند ترا برآورده بودم نه سلطان طمع درمن می‌بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد اوبود پرسید که‌گفت مقداری مال و جامه و مشك به‌نزد وی سپرده که قیمت آن را نمی‌داند اما آنچه را سپرده به‌خط خویش نوشته که به‌نزدوی محفوظ است وچیزی ازآن کم نشده.

علی گفت: «آنرا نگهدار، اگرکشف شدآن را تسلیم می کنی وجان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را دربارهٔ آن‌بگویم.» وبرای وی پاداش خیرمسئلت کرد و سپاس‌نکوگفت وعـوض داد و نکویـی کرد و چنان شدکه در بارهٔ وفاداری بدومثل می‌زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجـز آنچه به نـزد این مرد سپرده بودکه نام زی علا بود پسرهامان.

راوی‌گوید: هرثمه همهٔ آنچه راکه به‌جای نهاده بودند تصفیه‌کرد حتی‌زیور زنانشان را گرفت و چنان شدکه یکی وارد خـانه می‌شد و هرچـه را در آن بود می‌گرفت وچون بجزپشمی یاچوبی یا چیز بی ارزشی نمی‌ماند به‌زن می گفت: «هر چه‌زیورکه بـا خویش داری‌بده.» و چون مرد به‌زن نزدیك می‌شدکـه زیور او را برگیرد می‌گفت: «ای فلان، اگرنکوکاری چشم ازمن برگیرکه به‌خدا چیزی ازآنچه منظور تواست نمانده و همه را به‌توتسلیم کرده‌ام» اگرمرد از نزدیك شدن بدودریغ داشت‌گفتهٔ او را می‌پذیرفت و بسا می‌شدکـه انگشتری یا خلخالی یا چیزی‌که درهـم درم ارزش داشت سوی او می‌انداخت و اگـر کسی به خلاف این بـود می گفت: «رضایت نمی‌دهم تا ترا تفتیش‌کنم[1] که طلا یا مـروارید یا یاقوتی را نهـان نکرده

1 ـ تکملهٔ متن : افتشك

باشی.» ودست‌خویش را به‌زیر بغلها و میان پاهای وی می‌برد و آنچه را می‌پنداشت که‌از وی نهان‌داشته‌می‌جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همهٔ این کارها را چنانکه باید به سربرده علی را برشتری بی‌روپوش روانه کرد، زنجیری به‌گردن داشت وبندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهدکارهرثمه وکارعلی بوده بودگوید: وقتی هرثمه ازمطالبهٔ اموال امیرمؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظالم کسان نگهداشت و چون برای کسی حقی بر او یا یکسی از یارانش ثابت می‌شد می‌گفت: «حق این مرد را تسلیم کن وگرنه شکنجه‌ات می‌کنم».

علی می‌گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد یك روز یا دو روز به من مهلت بده».

هرثمه می‌گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگر بخواهدچنین کند.» آنگاه رو به آن مرد می‌کرد و می‌گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که می‌گفت: «بلی».

می‌گفت: «برو و باز بیا».

آنگاه علی کس پیش علاء پسرماهان می‌فرستاد و می‌گفت: «ازجانب من دربارهٔفلان وفلان چیز یا فلان کس به‌فلان وفلان مقداربا چنانکه صلاح بدانی‌صلح کن»، که با وی صلح می‌کرد و کار وی را سامان می‌داد.

گویند: یکی به‌نزد هرثمه به‌پای ایستاد وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این بدکار یك‌شترگرانبها از من‌گرفت که‌کس نظیر آن را نداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به‌نارضایی از من خرید به‌سه‌هزار درم. به‌مطالبهٔ بهای شتر به‌نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به من نداد. یکسال بماندم و در انتظاربرنشستن این بدکاربودم وچون برنشست برراه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیرمن‌صاحب

شترم و تا کنون بهای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم‌را به‌بدکارگی منسوب داشت‌وحقم را نداد. حق مرا در بارهٔ مالم و نسبت بدکارگی به‌مادرم از اوبگیر.»

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام‌گفتار وی‌حضور داشته‌اند.»

گوید: «پس آن‌کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش‌کرد. هرثمه‌گفت: «حد بر تو واجب شد».

گفت: «برای چه؟»

گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به‌بدکارگی منسوب داشته‌ای».

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان‌است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیرمؤمنان بیش از یکبار و دوبار مادر ترا به بدکارگی منسوب داشته وشهادت می‌دهم‌که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر امین را، چندان‌به‌بدکارگی‌منسوب‌داشته‌ای که‌شمار آن را نمی‌دانم، پس‌کی این حدها را به‌تومی‌زند؟ وکی آقای ترا حد می‌زند؟»

گوید: هرثمه به‌صاحب شتر نگریست و گفت: «رای من این است‌که شتر رایابهای‌آن را از این شیطان‌مطالبه‌کنی واز ناسزاگفتن‌وی‌به‌مادرت چشم بپوشی».

نامهٔ هرثمة بن اعین
به هارون‌الرشید

گوید: وقتی هرثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت وآنچه را کرده بود بدو خبر داد، به‌این مضمون:

«به‌نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همهٔ‌کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیرمؤمنان سپرده او را توفیق‌کامل و نکو می‌دهد و وی را در همه

کارها، دور باشد یا نزدیک، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به‌کمال کفایت می‌برد و به نهایت آرزو و مقصود می‌رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق‌شناسان و مطیعان و بیست، از خدا مسئلت داریم که ما را در همه کارهایمان به کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

«ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آنوقت که از اردوگاه امیرمؤمنان جدا شده‌ام، پیوسته درپی فرمان وی بوده‌ام، درمورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به‌کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را در فرمانبری وی می‌دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیرمؤمنان دستورم داده بود، محفوظ و مکتوم بدارم، محفوظ داشتم و به‌هیچکس از خاص و عام نگفتم، درمکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه‌تدبیر کردم که طمع وی و یارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیز مکاتبه کردم چنانکه به امیر-مؤمنان نوشته‌ام و توضیح داده‌ام. و چون به‌نیشابور فرود آمدم دربارهٔ ولایتهایی که از آن گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش‌از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. دراین باب نیز ازاحتیاط بازنماندم ومردم باکفایت وامانت و درست ازمعتمدان اصحاب خویش را برگزیدم وبه‌آنهادستوردادم، که‌کار رامستور ومکتوم‌دارندودراین‌باب‌قسمهاشان دادم،چنانکه هنگام‌بیعت، و فرمان ولایتداری هرکدامشان را بدادم و گفتم نهانی وپوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند وچون مسافران به‌ولایت در آیند وآنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می‌خواستم وارد مرو شوم و باعلی‌بن-عیسی رو بروشوم چنانکه به‌امیرمؤمنان نوشته‌ام. کار گرگان را به‌اسماعیل بن‌حفص ابن‌مصعب‌سپردم، این عاملان دستور مرا اجرا کردند و هرکدامشان در وقت معین عمل خویش را به‌دست‌گرفتند، وناحیهٔ خویش را استوار داشتند و خدا با تدبیر

دقیق زحمت از امیرمؤمنان برداشت.

«وچون به یك منزلی مرو رسیدم، عـده‌ای از معتمدان اصحاب خـویش را برگزیدم ونام فرزندان و دبیران ومردم خاندان علی بن‌عیسی و دیگـر کسان را بر رقعه‌ها نوشتم و به‌هر کدامشان رقعه‌ای دادم، به‌نـام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به‌حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و ایـن کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. وآنها بدین گونه کار کردند.

«آنگاه ازمحل خویش سوی‌شهر مروحرکت کردم‌وچون به‌دومیلی آنرسیدم علی‌بن‌عیسی با فرزندان ومردم خاندان وسرداران خویش پـذیرهٔ من شد. با وی به نیکی برخورد کردم واورا دلگرمی دادم، احتـرام و تجلیل کردم وبه هنگام دیـدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتـر دلگرم شد وبـدانچه از نامه‌های مـن دریافته بود وبدان‌اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌هابه‌تعظیم‌و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بدگمانی وی را ببرم، مبادا چیـزی در دل وی افتد وتدبیری که‌امیرمؤمنان دربارهٔ وی کرده بود ومرا بدان فرمان داده‌بـود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم وباوی غذا خوردم وچون از آن فراغت یافتم، از من‌خواست‌سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدوفهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگـو دربارهٔ آن روانیست. آنگاه، رجاء خادم نامهٔ امیـرمؤمنان را بدو داد وپیام را بـدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشتن کرده بود وبه سبب مـخالفت و تجاوز از روش امیرمؤمنان مایهٔ‌خشم‌وتغییر نظروی‌شده‌بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس براوگماشتم وسوی مسجد جامع رفتم وکسانی راکه حضور یافته بودند امید دادم واز آنچه امیرمؤمنان دستورم داده بود سخن کردم وگفتم که امیرمومنان اعمال ورفتار بدعلی راسخت ناروا دانسته وآنچه را دربارهٔ وی وعاملان‌ویارانش دستور داشتم بگفتم واینکه درکارعامه وخاصه انصاف می کنم وحقوقشان را ازعلی‌وعمال

وی به تمام می‌گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که دربارهٔ آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سرمشق وپیشوای من اینست که از آن تبعیت می کنم وبه طریق آن می‌روم واگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده‌ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای ودستور امیرمؤمنان‌می‌شوم. کسان خرسندی‌نمودند وخوشدل شدند وصداهایشان به تکبیر وتهلیل برخاست و دعای بقا وپاداش نیك امیرمومنان گفتند.

«آنگاه به جایی رفتم که علی‌بن‌عیسی آنجا بود واورا به‌بند کردم، فرزندان ومردم‌خاندان‌ودبیران وعاملانش‌را نیز به‌بند کردم که‌همگان‌بندی شدندو گفتمشان که آنچه را از اموال امیرمومنان وغنیمت مسلمانان نهان کرده‌اند بیارند تا دربارهٔ آنها اقدامی[1] که ناخوشایندشان باشد نکنم وتازیانه نزنم. ودیعه‌دارانشان را بانگ‌زدم که هرچه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیرمومنان می‌نویسم مقدار زیادی نقره‌و طلا به نزد من‌آورده‌اند وامیدوارم که خداوند کمك کند تاآنچه را به نزد آنها هست بگیرم وآنچه را به جا نهاده‌اند تصفیه کنم واین کار به بهترین وجهی که امیرمومنان پیوسته در امثال آن معمول می‌داشته به سرود، انشاءالله ـ تعالی.

«از وقتی به مرو آمده‌ام، از فرستادن‌رسولانونوشتن نامه‌های‌تهدید وتوضیح وارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند وبلخ غافل نمانده‌ام و امیدوارم که بپذیرند وبه اطاعت واستقامت‌آیند وهمینکه فرستادگان من بازآیند. ای‌امیرمومنان، واخبار قوم رادربارهٔ اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب‌آن دربارهٔ ایشان‌کارمی کنم وبرای امیرمومنان به واقع و راستی می‌نویسم وامیدوارم، خدای به منت و کرم ونیروی خویش درکار امیرمومنان‌چنان‌تدبیر وکار سازی کند که‌پیوسته‌می کند والسلام.»

۱ـ کلمه متن

جواب رشید
به نامه‌هرثمة‌بن‌اعین

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«اما بعد نامهٔ تو به امیرمؤمنان‌رسید که نوشته‌بودی به روزمعین وبه‌وضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای وتوضیح‌ها که داده بودی وحیله‌ها که پیش از ورود خویش دربارهٔ کار ولایتهایی که نام برده بودی کرده‌ای وعاملانی که پیش از عبور از آنجا معین کرده‌ای وتدبیرها که درباره وصول به مقصود دربارهٔ خاین، علی‌بن‌عیسی وفرزندان ومردم خاندان وی وکسانی از عاملان وی ویارانشان که به دست توافتاده‌اند، به انجام برده‌ای ودر همهٔ این کارها از آنچه امیرمؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیرمومنان همهٔ آنچه را نوشته بودی فهم کرد وخدا را بسیار شتایش کرد که ترا رهنمون شد وکمك کرد وتوفیق‌داد تا مقصودامیرمومنان را انجام دادی وبه هدف وی رسیدی وآنچه را از تومی‌خواست وسامان آن‌به‌دست تو بود وسخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی وکفایت توپاداش خیر مسئلت کرد. خدای این رویهٔ تراکه در هرمورد که به‌کارت می‌گیرد وبه توتکیه می‌کند به‌کار می‌بری برای امیرمومنان محفوظ دارد. امیرمومنان فرمانت می‌دهد که درآنچه دستورت داده بیشتر بکوشی وتلاش کنی واموال خاین علی‌بن‌عیسی وفرزندان‌ودبیران‌وعاملان ونمایندگان ودیوانداران وی را بجویی ودرکار خیانت‌هاکه در اموال امیرمؤمنان کرده‌اند وستم‌ها که در اموال رعیت آورده‌اند بنگری و از پی آن باشی و هرجا هست بگیری و از دست ویعهٔدارانشان درآری ودر همهٔ این موارد درشتی ونرمی را به‌کاربری تاآنچه را نهان کرده‌اند بگیری وتصفیه کنی واز این‌باب فارغ‌البال شوی وهم انصاف مردم را دربارهٔ حقوق ومظالمشان ازآنها بگیری تا چنان شودکه هرکه را مظلمه‌ای به

نزد آنها هست بگیری وما بینشان به حق و عدالت کار کنی وچون در این باب به نهایت دقت ومراقبت رسیدی خاین وفرزندان ومردم خاندان و دبیران وعاملانش را دربند وبه حالی از زبونی وخفت که به سبب اعمالشان درخور آن شده‌اند به‌نزد امیرمومنان فرستی که«خدای ستمگر بندگان خویش نیست.»[1]

«سپس آنچه را امیرمومنان دستورت داده به‌کاربند وسوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان خامل[2] وموافقان عقیدت وی را از مردم ولایتهای ماوراءالنهر و طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده‌اند دعوت کنی که بازآیند و آنچه را امیرمومنان به‌توسپرده میانشان‌رواج‌دهی که اگرپذیرفتند وسوی آنچه مایهٔصلاحشان است بازآمدند وگروههایشان را پراکندند، همانست که امیرمومنان می‌خواهد که ببخشدشان وازآنها درگذرد که رعیت وی بوده‌اند که از پس آن که مقصودشان را انجام داده وترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی راکه از ولایتداری‌وی کراهت داشته‌اند به سربرده ودستور داده تا درکار حقوق ومظالمشان انصاف کنند، این‌کار نیز برامیرمومنان فرض است.

«واگر به خلاف‌گمان امیرمومنان عمل کردند حکم خدای را دربارهٔ آنها روان‌کن که طغیان کرده‌اند و سرکشی آورده‌اند و سلامت را نخواسته‌اند و ازآن سرباز زده‌اند که امیرمومنان‌آنچه را به عهده داشت انجام داد که تغییر آورد و عقوبت کرد ومعزول کرد وبدل‌آورد واز حادثه‌انگیزان درگذشت و عصیانگران را بخشید واز پس این‌دربارهٔ مخالفتی که کنند وعنادی که بنمایندخدای‌را شاهد می‌کند وشهادت خدای بس که قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدای والای‌بزرگ‌نیست که بدوتکیه می‌کند وسوی اوباز می‌گردد.

«اسماعیل‌بن‌صبیح نوشت، پیش‌روی‌امیرمومنان.»

۱ــ وما الله یظلام للعبید. سورهٔ۸ آیه ۴۳

۲ــ به معنی گمنام وبرسبیل تحقیر، رافع را به این نام خوانده است م

در این سال فضل‌بن‌عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.
ازپس این‌سال تابه‌سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی‌نداشتند.
آنگاه سال صدونودودوم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونود و دوم بود

در این سال مبادلهٔ اسیران میان مسلمانان ورومیان به‌دست ثابت‌بن‌نصرانجام شد.

وهم در این سال رشید از رقه بر کشتیها به مدینةالسلام آمد که می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده ازماه ربیع‌الاخربه بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود وخزیمةبن‌خازم را بدو پیوسته بود.

ازآن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی‌نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد وشب را در بستان ابوجعفر به‌سر برد. آنگاه روز بعد سوی نهروان رفت وآنجا اردو زد وحماد بربر را سوی اعمالش روان‌کرد وپسر خویش محمد را برمدینةالسلام جانشین کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می‌رود نمی‌دانی بر او چه رخ می‌دهد. خراسان ولایت تواست، محمد برتوتقدم دارد وبهترین کاری که دربارهٔ تو بکند اینست که خلعت می‌کند. وی پسر زبیده است. بنی‌هاشمیان داثیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست[1]) از او بخواه که‌ترا با خویشتن ببرد.

---

(۱) درمتن نیست بقرینه اضافه‌شد برای احتمال کلام (م)

گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: «بدو بگوی که تو بیماری و می‌خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی‌آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمدبن‌صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفته بود پدرش به بدرقهٔ وی برون شده بود و با وی تا نهروان رفته بود. رشید در راه باوی سخن‌می‌کرده بود، گفته بود: «ای صباح گمان ندارم هرگز مرا به‌بینی.»

صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می‌آورد با فیروزی و ظفر بر دشمنت.»

گفت: «ای صباح، گمان ندارم بدانی که من چه می‌کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیاتا به تو نشان‌بدهم.»

گوید: به اندازهٔ یکصد ذراع از راه منحرف شد وزیر سایهٔ درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دور شدند. آنگاه گفت: «ای‌صباح به‌قید قسم‌خدای مکتوم می‌داری؟»

گفتم: «سرورمن! اینک بندهٔ ذلیل تواست که چون فرزند با وی سخن می‌کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچهٔ حریری به دور شکمش‌بود گفت: «این بیماری‌ایست که از همه‌کسان نهان می‌دارم. هریك از فرزندانم.به‌نزدمن مراقبی‌دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل‌بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می‌شمارند و روزهای مرا شماره می‌کنند واز طول عمرم به تنگ‌آمده‌اند. اگر می‌خواهی این را بدانی هم‌اکنون اسبی می‌خواهم، یابوی لاغرکند روی می‌آرند که بیماری مرا

بیفزاید»

گفتم: «سرورمن! برای این سخن ودربارهٔ ولیعهدان جوابی ندارم،جز ایـن که می‌گویم: خدای هر کس از جن‌وانس، با دور ونزدیك راکه دشمن توباشد به فدایت کند وپیش از توسوی مرگ برد وهرگز ناخـوشایندی به تونرساند، واسلام را به‌تو رونق دهد وارکان‌آن را به بقای تومحکم‌کند. واطـراف‌آن را اسـتواری دهد ومظفروموفق پس‌آردکه دربارهٔ دشمنت به‌کمال‌آرزو وامـیدی‌که از خـدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تواز هردوگروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه یابویی خواست و چون یابو را بیاوردنـد چنان بودکـه گفته بود، به‌من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی‌وداع بازگـردکه‌کاربسیار داری» وداعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

دراین سال خرمیان درناحیهٔ آذربیجان بجنبیدند. رشید، عبدالملك بن‌مالك را با ده هزارکس سوی آنها فرستادکه اسیران گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشیدگفت که تا مردان رابکشند و زن و فرزندرابفروشند.

وهم در این سال علی بن‌ظبیان قاضی درقصر دزدان بمرد.

وهم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آوردبه وقتی که‌در رقه بودکه او را بکشت.

وهم در این سال عجیف بن‌عنبسه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن‌لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

وهم در این سال ابن عایشه وعده‌ای از حوفیان مصر را بیاوردند.

وهم در این سال ثابت بن‌نصر برمرزها گماشته شد وغزا کرد و مطموره را گشود.

و هم دراین سال مبادلهٔ اسیران انجام شد، دربدندون.

وهم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به‌بغداد آوردند که درخانهٔ خویش‌بداشته شد.

وهم در این سال عیسی بن جعفر، در طرارستان وبه‌قولی در دسکره کشته شد، وی‌آهنگ پیوستن به‌رشید می‌داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت

در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال صد و نود و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بودکه فضل بن یحیی برمکی درگذشت بمزنسدان در رقه به‌ماه محرم. آغازبیماری وی چنانکه‌گفته‌اند این بودکه زبانش و پهلویش‌سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدومی گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می‌گفت: «من کسی هستم که به‌پایان‌کارش نزدیك است»

راوی‌گوید: فضل همچنان ببود وچند ماه معالجه می‌کرد، تا سخن‌کردن آغازکردآنگاه بیماریش سختی گرفت وزبانش بسته شد و پهلویش فلج شد وبه سرانجام خویش نزدیك شد. روزپنجشنبه و جمعه را در این حال ببود و با اذان صبحگاه، پنجماه پیش از درگذشت رشید، جان داد، در سن چهل وپنجسالگی. مردم ازمرگ وی بنالیدند، برادرانش درقصری که پیش از بیرون‌کردنش در آن بوده بودند بر او نمازکردند سپس بیرونش آوردند وکسان بر او نمازکردند.

در این سال سعید طبری، معروف به‌جوهری، درگذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه‌های علی بن‌عیسی را به‌نزد وی آوردند، بریکهزار وپانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته‌اند در ماه صفر از گرگان به‌حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا بود تا درگذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست وسه روزپیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به‌مرو فرستاد. عبدالله بن مالك ویحیی بن معاذ و اسدبن‌یزید و عباس بن‌جعفر اشعثی و سندی بن‌حرشی و نعیم بن خازم راه همراه وی کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیربود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان‌که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بود که در اثنای آن بخارا را گشود وبشیربن لیث، برادر رافع را اسیرگرفت و وی را پیش رشید فرستادکه درطوس بود.

جامع مروزی گوید: من ازجمله کسانی بودم که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی برتختی بودکه از زمین به اندازهٔ استخوان‌ساق‌دست‌بالاتربود. فرشی نیز برآن بود به‌همین مقدار (یا گفت بیشتربود) آینه‌ای به دست داشت که در آن خویشتن را می‌نگریست.

گوید: شنیدمش که می گفت: «اناالله و اناالیه راجعون». آنگاه به‌برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بوگندو امیدوارم ، خاملتر از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌باتوبه‌جنگ‌بودم وخدایت برمن ظفرداد. چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به‌صلح باشم، شاید وقتی رافع بداندکه برمن منت نهاده‌ای، خدا قلب وی رانرم کند.»

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به‌گفتن کلمه‌ای بجنبانم می‌گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند وگفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به‌حال خود باشد و این فاسق بن‌فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته‌باشد.»

گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشیدگفت: «اعضای (بریدهٔ) وی را بشمار «وچون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت وگفت: «خدایا همچنان که مرا برخونی و دشمن خویش تسلط دادی‌که مطابق رضای تو با او عمل‌کردم، بر برادروی نیزتسلطم ده.» آنگاه ازخود برفت وکسانی‌که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن‌از سبب وفات رشید
ومحلی‌که‌در آنجادر گذشت

جبریل بن بختیشوع‌گوید: در رفه با رشید بودم، نخستین کسی بودم‌که صبحگاهان به‌نزد وی وارد می‌شدم ووضع شب وی را می پرسیدم، اگر از چیزی ناراحت بود می‌گفت. سپس خوشدل می‌شد وحکایت‌کنیزکان را باآنچه در مجلس خودکرده بود ومقدار نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می‌گفت سپس اخبارعامه را از من می‌پرسید.

گوید: یک‌روزصبحگاه پیش وی رفتم وسلام گفتم «اما به‌زحمت‌سر برداشت. وی راگرفته و اندیشناك وغمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین‌حال بود.چون مدت درازشد، پیش رفتم وگفتم: «سرورمن خدا مرا به‌فدای

تو کند، چرا چنینی، اگربیماری‌ای هست به من بگـوی، شایـد دوای آن به‌نزد من باشد. اگرحادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده‌که دفع آن نمی‌توان کردجز تسلیم چاره‌ای نیست و ازغم خوردن‌کاری ساخته نیست، اگرشکافی در ملك تورخ داده ملوك از این برکنارنباشند. من شایسته‌ترین کسم کـه خبر را با وی بگویـی و خاطرخویش را با مشورت وی آسوده کنی».

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفتنی نیست، بلکه به‌سبب خوابی است که همین شب دیده‌ام که مرا به‌هراس افکنده وسینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده».

گفتم: «ای امیرمؤمنان آسوده‌ام کردی» آنگاه بـدو نزدیك شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یك خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سوداکه به‌هرحال انـدیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینك خواب خویش را بـرای تو نقل می‌کنم، به‌خـواب دیدم که گویی براین تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی وکفی نمودار شدکه‌آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ درکف بود، یکی که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خـاکی است که در آن به گورمی‌روی»

گفتم: «این خاك کجاست؟»

گفت: «درطوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم».

گفتمش: «سرورمن، به خـدا این خوابی نـادرست و آشفته است.پندارم وقتی به بستر رفته‌ای در بارهٔ خراسان و نبردهای آن و خبرهاکـه در بارهٔ آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده‌اندیشه می‌کرده‌ای؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طربی کن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.»

گوید: همچنان به‌گونه‌های مختلف به خوشدل کردن وی کوشیدم تا آرام یافت وخوشدل شد وبگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آن روز سرگرمی خویش را بیفزود».

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگربه خاطر هیچیك ازما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، ازآن پس که رافع قیام کرده بود. در راه بیماری وی آغازشد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم ودر منزل جنیدبن عبدالرحمان جای‌گرفتیم، درملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثناکه وی در بستانی از آن جنید در آن قصربه‌بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به‌یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می افتاد.

گوید: به‌نزد وی فراهم آمدیم و هرکداممان می‌گفتیم: «سرورمن، حال تو چونست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مراکه در رقه دیدم، دربارهٔ طوس، به‌یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاك این بستان برای من بیار»

گوید: مسرور برفت وخاك را بیاورد،درکف خویش، و ساقش برهنه بود و چون درآن نگریست‌گفت: «به‌خدا این‌همان ساقی است‌که درخواب خویش‌دیدم. به‌خدا این همان‌کف است، به‌خدا این همان خاك سرخ است و چیزی کم نیست». آنگاه‌گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به گوررفت.

بعضیها گفته‌اندکه جبریل بن‌بختیشوع در بارهٔ علاجی که کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شدکه رشید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد

و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیرمؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز در گذشت.

علی ربعی به‌نقل ازپدرش گوید: (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشیدگفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» وگوری برای وی بکندند.

گوید: وی را در قبه[1]ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضیها گفته‌اند: وقتی بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی رابکندند و درخانه‌ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم طائی گوری برای‌وی بکندند وچون کندن‌گور به‌سررفت گروهی رادرآنجا نهادندکه درآن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید درتخت روان برلب‌گور بود.

سهل بن‌صاعدگوید: در اطاقی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، درکارجان دادن، ملحفهٔ کلفتی خواست و به‌خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود،من برخاستم گفت: «ای‌سهل بنشین» ومن‌نشستم، نشستم‌درازشد، با من سخن نمی‌کرد من نیز با وی‌سخن نمی‌کردم. وقتی‌ملحفه‌پس‌می‌رفت دوباره آنرا به خودمی‌پیچید، وچون این‌کار به‌درازا کشید برخاستم، گفت: «ای‌سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان دلم تاب آن ندارد که به‌بینم امیرمؤمنان ازبیماری چنین رنج می‌برد اگرمی خفتی آسوده‌تربودی؟»

۱ـ قبه بمعنی خیمه وگنبد آمده اما ظاهرا در اینجا بمعنی چیزی متحرك است که کسی را در آن میبرده‌اند. اما درفرهنگهایی که بدست داشتم ازاین معنی نشانی‌نیافتم شاید هم‌تحریف محفه است که درسطور بعدآمده و بمعنی تخت روان است. م

گوید: «خنده‌ای کرد، خنـدهٔ درست، سپس گفت: «ای سهل، در ایـن حال گفتهٔ شاعر را به‌یاد می‌آورم که گوید:

«من از آن مردم محترمم

«که شدت حادثات

«مقاومت و صبرشان را

«فزون می‌کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستورداد جامه‌های مزین را باز کنم و خوبترین جامه‌ای را کـه به دست می‌آورم برای وی بیارم که به‌قیمت ازهمه‌گرانترباشد، این دوصفت را در یـك جامه نیافتم، دوجامهٔ‌گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیك به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری‌گرانتربود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هـر دو را پیش وی بـردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین راکفن من کن و دیگری‌را به‌جایش پس‌فرستاد.»

چنانکه‌گویند: رشید درمحلی به‌نام مثقب‌درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم درگذشت هنگام نیمه شب، به‌شب شنبه، سه روز رفته از جمادی‌الآخر این سال، پسرش‌صالح براونماز کرد. به‌هنگام وفات وی فضل بن‌ربیع و اسماعیل بن‌صبیح حضورداشتند. ازخادمانش نیزمسرور وحسین و رشید حضور داشتند. خـلافتش بیست و سه سال و دوماه وهیجده روزبود. آغاز آن شب جمعه بود چهارده روزمانده ازماه ربیع‌الاول سال‌صدوهفتادم وپایان آن‌شب‌شنبه بودسه‌روزرفته‌ازجمادی‌الآخرسال‌صدو نودوسوم».

هشام بن محمد گوید: ابـوجعفر، رشید هارون بن محمد، را بـه شب جمعه چهارده شب‌گذشته از ماه ربیع‌الاول‌سال‌صد وهفتادم‌جانشین کرد، رشیددرآن وقت بیست وسه سال داشت، درشب یکشنبه غرهٔ‌جمادی الاول، به‌سال صد ونود و سوم درچهـل وپنج سالگی درگـذشت، بنابراین بیست و سه‌سال و یکمـاه و بیست و

شش روز شاهی کرد.

به‌قولی سن رشید به‌هنگام وفات چهل و هفت سال وپنجماه وپنجروز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل وپنجم بود وپایان آن دوروز گذشته ازجمادی‌الاخرسال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکوچهره و سپید روی و مجعد موی بود وموبش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون‌الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن‌عیسی. عبدالملك بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن‌عیسی. ابراهیم‌بن‌محمد. علی‌بن‌عیسی. محمدبن ابراهیم. عبدالله‌بن‌مصعب زبیری. بکاربن‌عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن‌محمد. سلیمان بن‌جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن‌محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم . عبید بن‌قثم. عبدالله بن محمد.عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بن‌عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریربن یزید. جعفربن ابی جعفر. عبدالصمد بن علی. مالك بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن‌بن جمیل وابستهٔ امیرمؤمنان. اسحاق بن‌عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفربن محمد بن اشعث. عباس‌بن جعفر. عطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزة بن مالك. فضل بن یحیی. منصوربن یزید. جعفربن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نسایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمة بن اعین.

سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می‌کرد مگر آنکه به بیماری‌ای دچار بود. هرروز از مال خاص خویش یکهزار درم صدقه می‌داد،بجزز کات. وقتی به‌حج می‌رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندانشان با وی به حج می‌رفتند ووقتی به‌حج نمی‌رفت سیصدکس را به‌حج می‌فرستاد با خرجی کافی ولباس پررونق. روشهای منصور را می‌جست ومی‌خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه‌ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشندهٔ مال باشد. پس از وی مامون نیزچنین بود. نیکی هیچکس را بی‌عوض نمی‌گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخرنمی‌داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت.به‌اهل ادب وفقه متمایل بود. مشاجره درکاردین را خوش‌نداشت. می‌گفت: «سودی‌ندارد و طبعا ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص ازشاعری گشاده زبان و آن را به‌بهای‌گران می‌خرید.

ابن ابی‌حفصه گوید: مروان بن‌ابی‌حفصه‌به سال هشتاد ویکم به‌روز یکشنبه سه‌روزرفته از رمضان به‌نزد رشید درآمد وشعر خویش رابرای وی خواندکه ضمن آن‌گوید:

«به وسیلهٔ هارون مرزها بسته‌شد

«وبه‌سبب وی امور مسلمانان استوارشد.

«پرچم وی پیوسته قرین‌ظفر است

«وسپاهی داردکه سپاهها ازآن‌می گریزد.

«همه‌شاهان روم بناخواه

«وازسرزبونی بدوباج داده‌اند

«هارون قلعهٔ صفصاف‌را ویران‌کرد

«چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود
«در مقابل صفصاف بماند تا آن را به‌غارت داد،
«و سرسخت‌ترین حریفان درمقابل‌وی‌بود.
«چشمها به‌چهرهٔ اوفرا می‌نگرد.
«وهرگز دیدگان کسی همانند هارون‌ندیده.
«شاهان بنی‌هاشم را به‌دور وی می‌بینی
«چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای‌دارد
«دودست وی بزرگان قریش‌را می‌کشاند
«وهر دودست وی برای کسان دریای موج‌افکن‌است.
«وقتی‌مردمان ابرها را نیابند
«دودست‌توجای ابرهای باران را بگیرد.
«قریش از روی اعتماد
«کارهای خویش‌را به‌توسپردند
«چنانکه‌مسافر عصای خویش‌را می‌افکند.
«کارها را به‌وراثت پیمبر عهده کردی.
«یعنی سرانجام به اهل‌آن رسید
«درعدالت وبخشش جانشین مهدی شدی
«که‌بخشش‌متروك‌نماند
«وحکومت قرین ستم نشود.
«پسران عباس ستارگان نور افشانند
«که وقتی ستاره‌ای‌نهان شود
«یکی دیگر درخشان، نمایان شود
«ای پسران سقایتگر حاج!

«پیوسته نیکی پیشین و پسین شما
«برمن روان بوده‌است.
«وچنان شدم که به‌یقین دانستم
«که به‌سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید
«اگرچه مردی سپاسگزارم
«وکسان پیوسته آبخوران حرمتهای شمایند
«وصاحب آبگاهی به ری هست ازجملهٔ آنهاست
«قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت
«سرنیزه‌هاست وشمشیرهای بران
«گاهی شمشیرونیزه‌هارا بجنبانند
«وگاهی محضرها به دستشان در جنبش است
«دستهایی که سود وزیان بسیار می‌دهد
«وپیوسته ازآنها عطیه‌ها می‌رسد
«ومرکبها.
«ملکی که تختها و منبرهای آن
«به‌شما می‌بالد، شمارا خوش باد
«ازهمه هاشمیان، پدرت یار مصطفی بود
«وگرچه حسودان از این خشنودنباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دنیار به‌او داد که درحضور وی بگرفت و اورا خلعت پوشانید و بگفت ناده‌تن‌از بردگان‌رومی بدو دهند و یابویی‌ازمرکبان خاص‌خویش رابدو داد.

گویند: ابن‌ابی‌مریم مدتی بارشید بود، وی‌دلقکی سخندان وطیبت‌گوی‌بود، رشید از او صبوری نداشت واز سخن‌کردن باوی ملـول نمی‌شد. بعلاوه ابن‌ابی‌مریم‌عارف اخبار مردم حجاز والقاب بزرگان وحیله‌های دلقکان بود وچنان‌بارشید خودمانی شده‌بودکه اورا در قصر خـویش منزلی داده بود و باحرم و وابستگان و غلامان خویش‌آمیخته‌بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود کـه رشید برای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چـگونـه صبح کردی؟»

گفت: «ای‌فلان من هنوز صبح نکرده‌ام دنبال کارت‌برو.»

گفت: «وای‌تو به‌نماز برخیز.»

گفت: «اینك وقت نمـاز ابـوالجارود است، امـا مـن از یاران ابو یوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته واگذاشت. رشید برای‌نماز آماده شد، غلام ابن‌ابی مریم بیامد وگفت: «امیرمؤمنان به‌نماز ایستاده»، وی برخاست وجامه بـه‌تن کرد و سوی اورفت ودیدکه رشیددر نماز صبح قرائت می‌کند و به‌اینجا رسید که: «مرا چه‌شده که‌خدایی راکه ایجادم‌کرده عبادت نکنم[1]؟»

ابن‌ابی مریم‌گفت:«به‌خدا نمی‌دانم.»

رشید خـودداری نتوانست و در نماز بخندیـد، آنـگاه بـه ابـن‌ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن‌ابی مریم، در بارهٔ نمازهم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع کردی.»

۱ــ ومالی لااعبدالذی‌فطرنی سوره یس۳۶آیه۲۲

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتی: مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به‌خدا نمی‌دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم بپوش و به جز آن هرچه‌خواهی‌بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس‌بن‌محمد غالیه‌ای به رشید هدیه کردپیش وی‌رفت و آن‌را همراه‌داشت و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدایت کند،غالیه‌ای به نزد تو آورده‌ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشك آن از نافهٔ سگان تبتی عتیق است، عبیر آن‌از عبیردریای‌عدن‌است مایهٔ آن ازفلان‌مدنی‌است که‌به‌دقت عمل‌شهره است. ترکیب کننده آن یکیست‌در بصره که‌در کار خویش ماهراست، اگرامیرمؤمنان صلاح داند که یاقبول آن‌برمن‌منت‌نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دیدکه در ظرفی بزرگ است از نقره که ملغه‌ای درآن است. سرپوش آن را برداشت. ابن‌ابی مریم حضورداشت و گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌من ببخش.»

گفت: «آن رابرای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد وسخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش‌بدکاره است اگر با آن بجز...ن‌خود را روغن‌بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس از آن‌ابن‌ابی مریم برجست ودامن پیراهن‌خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هرچه به دستش می‌رسید از آن برون‌می‌کشید و بکبار به...ن خود می‌نهاد و بار دیگر زیر پا و زیر بغل خود

می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به‌همه اعضای خویش مالید. آنگاه به‌خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن‌ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» و نام زن خویش را گفت، و بگو یا ابن، پایین تنه‌ات را روغن بزن تا بیایم و ترا...یم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بیحال بود آنگاه به‌عباس نظر کرد و گفت: «به‌خدا تو پیری احمقی، به‌نزد خلیفهٔ خدا می‌آیی و از غالیه‌ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد و هرچه از زمین برون می‌شود و هرچه در دنیاهست از آن اوست و زیرمهر اوست و درقبضهٔ اوست. شگفت‌تر اینکه به‌فرستادهٔ مرگ گفته‌اند: بنگر هرچه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و دربارهٔ آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشید چندان بخندید که نزدیك بود نفسش قطع شود، در آنروز یکصد هزار درم به‌ابن ابی مریم جایزه داد.

زیدبن‌علی طالبی گوید: روزی رشید می‌خواست دارو بنوشد، ابن‌ابی‌مریم بدو گفت: «می‌خواهی فردا به‌هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هرچه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که من حاجبی را به‌ابن‌ابی مریم سپردم ابن‌ابی‌مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام‌جعفر بیامد و دربارهٔ امیرمؤمنان و داروی وی پرسش کرد. ابن‌ابی‌مریم اورا به‌نزد رشید رسانید که حال وی را بدانست و باجواب باز گشت. وی به‌فرستاده گفت: «آنچه را دربارهٔ تو

کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به‌بانو بگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام‌جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستادهٔ یحیی‌بن‌خالد بیامد که باوی نیز چنان کرد، آنگاه فرستادهٔ جعفر وفضل آمد که چنان کرد و هریك از برمکیان جایزه‌ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستادهٔ فضل‌بن‌ربیع آمد که اورا پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران وبزرگان نیز بیامدند وهر کس که اجازه گرفتنش را آسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزار دینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بیماری بهی یافت و ازداروپیکرش پاك شد وی را پیش خواند وگفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: «سرورمن شصت‌هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: رشید آن را بسیاردانست و گفت: «سهم من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش را به‌تو بخشیدم، ده‌هزار سیب به‌ماهدیه کن.» ابن‌ابی‌مریم چنان کرد وبیشتر از همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با آنها انباز شده بود سود برد.

اسماعیل‌بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست داشت و ملعقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیزی می‌خورانید.

گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق وندانستم که چیست.

گوید: رشید بدانست که من می‌خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل پسر صبیح.»

گفتم: «سرورم آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برنج وگندم است وآب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد ولکه را می‌برد وبدن را چاق می‌کند وکثافت‌هارا می‌برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم وگفتم: «هر روز صبح‌برای من ازاین‌آش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی راکه‌شنیده بودم برای‌وی‌بگفتم.

گفت: «به‌روزسوم‌از این دلزده‌می‌شوی.»

گوید: روز اول ازآن‌آش ساخت‌که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست‌تراز اول بود وچون روز سوم آنرا بیاوردگفتم: «پیش‌نیار»

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی‌نیافت. ابوعمرعجمی گفت: «درهند طبیبی هست به‌نام منکه و دیدمشان‌که اورابرهمه‌مردم‌هندمقدم می‌دارند که‌یکی‌از عایدان و فیلسوفان‌آنجاست. اگر امیرمؤمنان کس به‌طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشیدکس فرستادکه اورا بیاورد وجایزه‌ای همراه وی‌فرستادکه‌برای سفر خویش ازآن کمک‌گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه‌کردکه در نتیجهٔ معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت‌ومقرری‌ای سنگین برای وی معین کرد و اموال‌کافی داد. یک‌روز که‌منکه ازقصر الخلدمی گذشت‌یکی‌ازمانویان را دید که‌عبایی گسترده‌بود وداروهای بسیار برآن پهن‌کرده بودوایستاده‌بود ویکی از داروهای خویش را که‌معجونی‌بود وصف می‌کرد وبه وصف‌آن می‌گفت: «این داروی تب‌لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع وتب ثلث و دردپشت وزانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه وسلس‌البول و فلج‌ورعشه‌و بیماری‌ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید:منکه به ترجمان خویش گفت: « این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هرحال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می‌گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد واز کسانم جدا کرد ومخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ درصورتی که این را پیش خود توانست یافت واگر کار چنان نیست که او می‌گوید، پس چرا او را نمی‌کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می‌مانند و اگر این نادان را واگذارند هرروز یکی را بکشد وتواند که هرروز دویاسه یا چهارکس را بکشد واین تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی‌بن‌خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی‌وجعفربن‌یحیی‌نیزپیش رشید بودند، رشید به یحیی وجعفر گفت: «بدوسفارش کنید.»

یحیی‌بدو گفت: «صرفه‌جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن وبه انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن ونیکی کن.»

گویند که رشید بریزیدبن‌مزید شیبانی خشم‌آورد، سپس از اوخشنود شد و اجازه‌اش داد که به نزد وی درآمد وگفت: « ای امیرمؤمنان ستایش خدای راکه به دیدار توراه حرمت را برای ماآسان کرد ونعمتمان داد وبه تفضل خود محنت‌را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش بازآمدگان دهد ودر حال رضاپاداش‌نعمت‌دهان ومنت نهان بخشنده دهد که این را خدا ازآن توکرده‌وستایش خدای راکه به هنگام غضب از سختی باز می‌مانی وبا نعمت، منت‌می‌نهی ونیکی می کنی واز بد-

کار درمی‌گذری وبه وسیلهٔ عفوتفضل می‌کنی.»

عبدالله‌بن‌مصعب گوید که رشید بدو گفته بود: «دربارهٔ کسانی که عیب‌عثمان گفتند چه می‌گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، کسانی عیب او گفتند وکسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند واهل بدعتها واقسام خوارج، اماکسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: ونیز از منزلت ابوبکروعمر به نزدپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید.

گفتمش: «منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم که از جملهٔ خدمهٔ خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاك رشید شد ونامه‌ها دربارهٔ نیك رفتاری و وقار وی وستایش مردم از اومکرر آمد، رشید بگفت: «تا اورا تقدم دهند وبا وی نیکی کنند و املاك جزیره ومصر راکه می‌خواست بدوپیوسته شود، بدوپیوسته کنند.»

گوید: خادم بیامد وبه نزد رشید وارد شد، وی به‌کار خوردن گلابی‌ای بود که از بلخ برای وی آورده بودند که‌آن را پوست می‌کندومی‌خورد بدوگفت: «ای فلان، اخباری‌که از توبه نزد مولایت می‌رسد سخت نیکواست وبه نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان وبهمانت دهند وترابه فلان وبهمان گماشتم، حاجت‌خویش رابخواه.»

گوید: پس اوسخن کرد واز حسن رفتار خویش یاد کرد وگفت: «به خدا

ای‌امیرمؤمنان، رفتار دوعمررا از یادکسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد وبه هیجان‌آمد ویك‌گلابی برگرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دوعمر، دوعمر، فرض‌کنیم این را دربارهٔعمربن‌عبدالعزیز تحمل‌کنیم دربارهٔ عمربن‌خطاب تحمل نمی‌کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله‌بن‌عبدالعزیزعمری گوید: رشیدگفته بود: «به خدا نمی‌دانم دربارهٔ این عمری چه‌کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منفوز دارم، اما می‌خواهم طریقه ومسلك وی را بدانم وبه‌کسی اعتماد ندارم‌که سوی وی فرستم.»

گوید: عمربن‌بزیع وفضل‌بن‌ربیع‌گفتند: «ما می‌رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دوکس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص وچند بلد از مردم عرج‌گرفتند وچون به‌منزل‌عموی‌رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که‌در مسجد بود.شتران خویش را باکسانی از یارانشان‌که همراهشان بودند بردر مسجد نهادند وبه نزد وی وارد شدند ودر زی پادشاهان با عطروجامه وبوی خوش‌نزدیك وی نشستند، وی در مسجد خویش بود، بدوگفتند: «ای ابوعبدالله،ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم‌که پشت سرما هستند به تومی‌گویند از خدای بترس واگر می‌خواهی قیام‌کن.»

گوید: به‌طرف‌آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه وبرای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یك مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم وآنچه‌آفتاب برآن طلوع می‌کند ازآن من باشد.»

گوید: وچون از اونومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست‌که درکار معاش خویش ازآن کمك‌گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست‌هزار دیناراست.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به‌هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم.»

گوید: و چون از اونومید شدند، برشتران خویش نشستند وصبحگاهان در منزلگاه دیگر درسقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. وچون به‌نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که‌پس ازاین چه کنم.»

گوید: عبدالله[1] درآن سال به‌حج رفت. هنگامی که‌به‌نزد یکی ازفروشندگان ایستاده بود وبرای یکی ازکودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که براسبی‌سعی صفا ومروه می‌کرد بدورسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد وسوی رشید رفت وعنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان وکشیکبانان سوی وی دویدند اماهارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که‌برریال‌اسبش می‌ریخت، پس از آن‌برفت.

لیث‌بن‌عبدالعزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می‌کرد وارد کعبه شد وبرانگشتان خویش بایستاد وگفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی وضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هرخواهشی پاسخ حاضر ومهیاداری ونسبت به هرخاموشی علم کامل‌داری، وعده‌هایت صادق است ونعمتهایت بسیار ورحمتت گسترده، برمحمدو آل محمد صلوات‌گوی، گناهان مارا ببخش وبدیهای ما را مستور دار. ای که

۱ــ متن چنین است چندسطر پیش عنوان این شخص ابوعبدالله بود وابنك دردوجا عبدالله است(م)

گناهان، وی را زیان نمی‌زند وعیبها از اونهان‌نمی‌ماند وبخشش خطاها وی‌راکاستی نمی‌دهد. ای که زمین را برآب‌گسترده وهوارا به آسمان بسته وبرای خویش نامها برگزیده برمحمد صلوات گوی وهمه‌کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است وحاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی ودر گورم جای‌گرفتم وکسان وفرزندانم ازمن‌پراکنده شدند مرابیخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می کنی. خدایا برمحمد صلواتی پسندیده گوی ومحمد را صلواتی خاص گوی واز بابت ما وی رانکوترین وکافی‌ترین‌پاداش‌ده. خدایا ما رادر زندگی‌نیك روزبدار وبه هنگام مرگ به صف‌شهیدان بر، ونیکروز و روزی خوارکن وتسیره روز و محروم مکن.»

قاسم‌بن‌یحیی‌گوید: رشیدکسان فرستادکه ابن‌ابی‌داود وکسانی راکه‌درحیر[1] خدمت قبرحسین‌بن‌علی می کردند بیارند وچون‌آنها را بیاوردند حسن‌بن‌راشد آنها را بدید وبه ابن‌ابی‌داودگفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده واز او برجان خویش‌ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از توپرسش کرد بگوحسن‌بن‌راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: وچون به نزد رشید درآمد، همین سخن راگفت، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: وچون حسن‌بن‌راشد حضور یافت، رشیدگفت: «برای چه این‌مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خداکسی راکه وی رادرحیر نهاد رحمت کند، ام‌موسی به‌من‌دستور دادکه وی را درآنجا نهم وهرماه سی‌درم بدودهم.»

۱ــ این کلمه درمتون‌دیگر «حایر» آمده‌و بمعنی حفره‌و اطراف‌مشهدحسین‌علیه‌السلام‌است(م)

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی ودختر یزیدبن منصور بود.

محمدگوید: به نزد رشید درآمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم‌به‌وضع تابستانی دراطاقی‌باز وبی‌فرش، برنشیمنگاهی به نزد در، درجانب راست اطاق، پوشش نازکی بر اوبود وجامه زیرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی‌بود کنف مرطوب نبود که وی را آزارمی‌داد، خنکی کنفرا از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شنیده بود که خسروان هرروز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد واونیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری[1] از نقره داشت که در روزگرما عطردار عطر و زعفران وعلفهای خوشبوو گلاب در آن می‌نهادآنگاه به اطاق خوابگاه روزانهٔ وی می‌برد هفت روپوش نازك از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی میبردند روپوشهای نازك را درآن عطر می‌آغشتند، هرروز هفت کنیز می‌آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازك را روی آن می‌پوشید وبسرصندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازك را اطراف صندلی رها می کرد که آن را می‌پوشانید آنگاه زیر کرسی،عودآلوده به‌عنبر می‌سوختند. تاوقتی که روپوش کنیز خشك شود چنین می کردند. این کار در اطاق خواب روزانهٔ وی بود که اطاق از بوی بخور وعطرخوش می‌شد.

عباس‌بن‌حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از ینبع‌وصفت آن بسیار

---

1 ـ تکملهٔ متن.

سخن می کنی، وصف آنرا با من بگوی ومختصر گوی.»

گوید: گفتمش«به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن وشعر»

گوید: گفتم: «کناره‌اش تاپای نخلهاست و نخلها مایهٔ رونق آن است.»

گوید: لبخند زد ومن بدو گفتم:

«ای درهٔ قصر، چه نیکو قصر ودره‌ای

«که اگربخواهی منزلگاه شهری است و یاصحرایی

«در سرزمینهای آن شتردورنگ را

«ایستاده بینی

«با سوسمار وماهی وملاح وحدی خوان[1].»

محمدبن‌هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل‌بن‌ربیع بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، ابن‌سماك را حاضر کرده‌ام.»

گفت:«اورا بیار.»

گوید: ابن‌سماك وارد شد، رشید بدو گفت:«مرا وعظ گوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای یگانه که شریك ندارد بترس و بدان که فردا در پیشگاه خدای، پروردگارخویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دومقام می‌روی که سومی‌ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل‌روبه ابن‌سماك کرد و گفت: «مقدس‌بادخدای! مگر کسی تردید دارد که امیرمؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت وتفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود. ان‌شاءالله.»

گوید: اما ابن‌سماك به این سخن وی اعتنا نکرد وبدوتوجه نکرد و روی به امیرمؤمنان کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، این (یعنی: فضل‌بن‌ربیع) در آنروز با تو

۱ـ در متن بنظم است.

نیست و به نزد تو نیست، از خدای بترس ودر کار خویش بنگر.»

گوید: پس هارون بگریست چندان که براو رقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه‌ای برزبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن‌سماك به نزد رشید درآمد، درآن اثناکه به نزد رشید بود وی آب خواست، کوزهٔ آبی بیاوردند وچون آن را به طرف دهان برد که بنوشد ابن‌سماك گفت: «ای امیرمؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی‌الله‌علیه وسلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای برتو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم از تو می‌پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی‌شد آن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

ابن‌سماك گفت: «ملکی که قیمت آن یك جرعه آب باشد در خور آن نیست که دربارهٔ آن رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست وفضل بن ربیع به ابن‌سماك اشاره کرد که برود واو نیز برفت.

گوید: عبدالله‌بن‌عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت وگفتاروی را به کلمه «بله عموجان» پذیرفت وچون می‌رفت که بازگردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین ومأمون برای وی فرستاد که باکیسه بدو رسیدند وگفتند: «عموجان، امیرمؤمنان به تو می‌گوید: اینرا بگیر وازآن سود برگیر. باآن را پخش کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها پخش کند.»

گوید: آنگاه یك دینار از کیسه برگرفت وگفت: «خوش ندارم که گفتار بد

وکردار بد راباهم‌فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد وبه نزد عمریان خوش نداشت وگفت: «پسر عمویتان را چه می‌شود؟ اورادر حجاز تحمل کردم اینك روانهٔدارالملك من شده ومی‌خواهد دوستانم را برضدمن‌به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «ازما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی‌بن‌عیسی نوشت که وی را به‌ملایمت باز گرداند. عیسی پسر کی ده ساله راکه خطبه‌ها وموعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواندکه با وی بسیار سخن کرد وموعظه‌هاگفت که عمری همانندآن نشنیده بود و اورا از تعرض امیرمؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت وبرخاست ومی گفت: «وبه‌گناه خویش اعتراف کنند ولعنت براهل‌جهنم‌باد[1].»

به‌گفتهٔ بعضی‌ها عمری از آن پس‌که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید وگفت: «ای هارون از خدای بترس.»

گوید: هارون به ابراهیم‌بن‌عثمان‌گفت: «این مرد را نگهدار تامن بازگردم.» وچون باز گشت غذای خویش را خواست وبگفت تا از غذای خاص وی به‌آن مرد بخورانند، وقتی بخورد وبنوشید اورا پیش خواست و گفت:«ای فلان درکار خطاب وسؤال با من انصاف کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است که دربارهٔ تولازم است.»

گفت: «به من بگوی که من بدتر وخبیث‌ترم یا فرعون؟»

1ـ فاعترفوا بذنبهم فسحقا لاصحاب‌السعیر. سوره۶۷ ملك آیه۱۱

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»[1] ونیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»[2]

گفت: «راست گفتی. به‌من بگوی کی بهتر است. تو یا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم‌الله بود که وی را برای خویشتن پرآورده بود وامین خویش کرده بود وازمیان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او وبرادرش را سوی فرعون فرستاد به‌آنها گفت: «با اوسخنی نرم‌گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد[3] ومفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به‌کنیه یادکنند واین در حالی بود که وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود وجبار. توپیش من‌آمدی ومن به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم وجز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل‌حدود بزرگ و امرونهی وی درنگ می‌کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ‌گفتی، نه مطابق ادب خدای رفتارکردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم وخویشتن را به معرض خطری آوردی که‌ضرورت نداشت.»

زاهدگفت: «ای امیرمومنان‌خطا کردم واز توبخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت ببخشد» وبگفت تا بیست هزار درم به او دهند که ازگرفتن آن خودداری کردوگفت: «مرابدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد وگفت: «ای نادان جایزهٔ امیرمؤمنان را رد می‌کنی!»

رشیدگفت: «دست از اوبدار» سپس‌گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تونمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هرکه با خلیفه سخن کند

۱ـ انا ربکم‌الاعلی سورهٔ ۷۹ (نازعات) آیهٔ ۲۴
۲ـ ماعلمت لکم‌من‌الهغیری(سوره۲۸ (قصص) آیه۳۸)
۳ـ قولالهم قولالینالعلهیتذکر اویخشی (سوره۲۰ طه آیه۴۶)

واز دوستان ودشمنان وی نباشد جایزه‌ای بدودهد وبخشش کند، از جایزهٔ ما هرمقدار که‌می‌خواهی بپذیر وآنرا به هرصورت که‌خوش داری خرج کن.»

گوید: زاهد از آن مال دوهزار درم بر گرفت ومیان حاجبان‌وکسانی که بردر بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون‌الرشید داشت

گویند: رسید زبیده راکه کنیهٔ‌ام جعفر داشت ودختر جعفربن‌منصور بود، به سال صدوپنجاه‌وششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت وباوی زفاف کرد،در خانهٔ محمدبن‌سلیمان‌که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم‌بالله رسید. زبیده محمد امین رابرای‌وی‌آورد ودر بغداد درماه‌جمادی‌الاولی به سال‌دویست‌وشانزدهم درگذشت.

وهم اوامةالعزیز، کنیز فرزندار موسی را به زنی گرفت‌که علی‌را برای‌وی آورد.

ونیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت ودر رقه در ماه ذی‌حجه صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. مادرام محمد، ام‌عبدالله دختر عیسی‌بن‌علی بود که خانه‌ام عبدالله درکرخ که دبوس‌داران در آنجا هستند از آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم‌بن مهدی درآمده بود سپس از ملکیت وی برون شد ورشید اورابه زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر را به زنی گرفت و در ذی‌حجه سال صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

ونیز عزیزه دختر عطریف را به زنی گرفت. پیش ازآن عزیزه به نزدسلیمان

ابن‌ابی‌جعفر بوده بود که وی راطلاق‌داد ورشیداوراگرفت. وی دختربرادرخیزران بود.

ونیز جرشی عثمانی راکه دختر عبدالله‌بن‌محمد عثمانی بود به زنی‌گرفت. وی را جرشی از آنروگفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بود، عموی پدرش عبدالله‌بن‌حسن‌طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام‌جعفر. ام‌محمد دختر صالح عباسه دخترسلیمان وعثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله‌مامون‌که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن‌که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق‌محمد معتصم‌که مادرش کنیزی بود به نام ماردہ. علی‌که مادرش امةالعزیز بود. صالح‌که مادرش کنیزی بود به نام رئیم. ابوعیسی محمد که‌مادرش کنیزی بود به‌نام عرایه. ابویعقوب محمدکه مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابوالعباس محمدکه مادرش کنیزی بودبه نام خبث. ابوسلیمان محمدکه مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمدکه مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش ماردہ بود، وی خواهر ابواسحاق‌معتصم‌بود. اروی‌که مادرش حلوب بود وام‌محمد که‌نامش حمدویه‌بود. وفاطمه‌که مادرش غصص بود ونامش‌مصفی‌بود. وام‌ابیها که مادرس سکر بود. وام سلمه که مادرس رخنق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود

وی خواهر کرنب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود ورمله،ام جعفر، که مادرش حلی بود. وام‌علی که مادرش انیق بود. وام‌العالیه که مادرش سمندل بود. و ریطه که مادرش زینه بود.

مفضل‌بن‌محمدضبی گوید: رشید کس از پی‌من فرستاده بود بیخبر بودم که شبانگاه فرستادگان بیامدند و گفتند: «به نزد امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم واین به روز پنجشنبه بود. وی‌تکیه داده بود. محمدبن‌زبیده سمت چپ وی بود ومامون به سمت راست وی سلام‌گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من‌گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیرمومنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «در کلمهٔ فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبرخداست،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،هاومیم‌از آن‌کافران‌است ویاء که از آن خدای است عزوجل.»

گفت: «راست‌گفتی، این نیز (یعنی کسایی) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدوگفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل‌گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی داری که در حضور این پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیرمومنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که‌گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم

«دوماه آن وستارگان طالع،

«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر ،دوماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته‌اند:روش دوعمر، یعنی روش ابوبکر وعمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکودانسته‌اند؟»

گفت: « از آنرو که وقتی دونام از یك جنس فراهم آید و یکسی بر زبان گویندگان سبکتر باشد،آنرا چیرگی دهند ودیگری را به نام آن نامند از آنرو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکربود و فتوح وی بیشتربود ونامش‌سبکتر،آنرا چیرگی دادند وابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق، که مقصود مشرق ومغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به‌جای مانده.»

گفت: «در این‌باب جز آنچه ماگفتیم نیزگویند اما این‌کاملترین چیزی‌است که گفته‌اند واکمال معنی به نزدعربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست وگفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعردر مقام تفاخرازشعرخویش داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته واز ماه، محمد راوازستارگان

خلفای رشاد یافته[1] را که از نیاکان صالح تو بوده‌اند.»

گوید: امیرمومنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل‌بن‌ربیع گفت: «صدهزار درم برای ادای قرض وی بفرست. ببین از شاعران کی بردراست بدانها اجازه‌داده شود «معلوم شدعمانی ومنصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیررا نزدیك من آر» که بدونزدیك شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند

«بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست

«ما بدورضایت می‌دهیم

«برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی‌دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود ومن نشسته باشم که می‌خواهی مرا به برخاستن وادارى.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند وشاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت:«این پیر دعوت‌می کند که برای تو بیعت گرفته‌شود،عطیهٔ کافی به‌او بده.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه‌کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیك شد وشعری براوخواند به این مضمون:

«حسرت وناليدن مابه سرتمی‌رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

۱ـ کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای صدر اول است . در اینجا مقصود خلیفگان سلف‌عباسی است که‌گرچه به‌قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای‌آن رشاد یافتگان آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی

«وخاطرات شیرین آن

«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت

«ودنیا از پی آن»

رشید گفت: «دنیایی که با جامهٔ جوانی در آن نچمند به‌چه کار آید؟»

گویند: سعیدبن‌سلم باهلی به نزد رشید درآمد وسلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که‌نشست وگفت: «ای‌امیرمؤمنان‌یك‌بدوی از طایفهٔ باهله بردرامیرمومنان‌ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون‌که به این دوکس ـ مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضربودند ـ تعرض کردی، تعرض به‌تو را به‌آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.»

گویند: پس بدو اجازه داد، بدوی‌ای بود در جبهٔ حریر وعبای یمانی که‌کمر آن را بسته بود و دامن آن را برشانـه افکنده بـود، با عمامـه‌ای که به‌دو طرف صورت بسته ودنباله‌آنرا رها کرده‌بود. پیش‌روی‌امیرمؤمنان‌ایستاد، کرسیها نهادند و کسائی ومفضل و ابن سلم وفضل‌بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «دربارهٔ حرمت امیرمؤمنان بگوی» بدوی خواندن اشعارخویش را آغاز کرد.

امیرمؤمنان‌گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از توبدگمانم، اگراین شعر ازآن تو است و تو بخوبشتن آنراگفته‌ای در بارهٔ این دو ـ منظورش‌محمد و امین بود که به‌کناری بودند ـ دو بیت بگوی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا بی محابا به‌کاری وا مـی‌داری. مهابت خلافت هست وشکوه بدیهه‌گویی و فرارقافیه ازخاطر. امیرمؤمنان مرا مهلت دهدتا قافیه‌های فراری به‌نزد من فراهم‌آید وخاطرم آرام‌گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلتت می‌دهم و عذر آوردنت را بـه جای امتحانت می‌

نهم»

گفت: «ای امیر مؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارك کند

«و تو ای امیرمؤمنان ستون آنی

«اوج قبلهٔ اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی وچوب آن روییدن گرفت»

رشید گفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارك بدارد، از ما بخواه و خواستت فروتر از نیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان یکصد»

گوید: امیرمؤمنان لبخند زد و گفت تا یکصدهزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیرد بدو گفت: «در بارهٔ تو به امین ومامون سفارش کرده‌ام.»

گفت: «ای امیرمؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کار مرا به دیگری سپردی.»

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به مدینهٔ پیمبر آمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجا مقرریها را بداد. در آن سال مردان وزنان راسه مقرری داد، سه مقرری که درمیان آنها تقسیم کرد، یك هزارهزار وپنجاه هزار دینار بود. وهم در آن سال برای پانصد کس از سران موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبهٔ بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن عثمان ومخراق وابستهٔ بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت ازجمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کندشعری خواند به این مضمون:

«ازمطلوب بدورنبودند

«اما به آنها نرسید

«تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثل وی را پسندید و اورا جایزهٔ نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در بارهٔ ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس بهرثای او گفت:

«خورشیدی درمشرق غروب کرد

«که دو چشم داردکه می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

«که ازهمانجاکه طلوع می کند

«غروب کند».

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

«ما بماتمیم ونیزبشادی.

«دل می گرید ودهان می خندد.

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین بهجای مانده ما را می خنداند

«ودرگذشت امام که دیروز رخ داد

«مارا به گریه وا می دارد.

«دوماه بود که یکی در بغداد
«درقصر خلد بر آمد
«ویکی در طوس در گور فرورفت»

گویند: وقتی هارون‌الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزارهزار دربیت‌المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسرهارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به‌مرو بود. چنانکه‌گویند وابستهٔ مهدی متصدی برید ازطوس به ابومسلم سلام غلام، خویش، که دربغدادد رکاربرید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به اوخبرداد. وی به‌نزد محمد رفت و تسلیت گفت ومبارکباد خلافت گفت و اول کسی بود که چنین کرد. آنگاه‌رجای، خادم به روزچهارشنبه چهارده روز رفته ازجمادی‌الاخربه‌نزد محمد آمد، صالح پسررشید وی را فرستاده بود. به قولی‌شب پنجشنبه نیمه جمادی‌الاخر آمد، بقیهٔ آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روزجمعه خبر آشکارشد وکسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامهٔ صالح همراه رجاء خادم دربارهٔ مرگ رشید به‌نزد محمد رسید،وی در قصرخویش بود درخلد، و ازآنجا به‌قصر ابوجعفر انتقال یافت که درشهربود وبگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضوریابند وچون حضوریافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به‌سربرد، به‌منبررفت و حمد خدای گفت‌و ثنای او کرد وخبرمرگ رشید را با مردم بگفت و به‌خویشتن و به‌مردم تسلیت‌گفت وکسان را وعدهٔ خیرداد و امیدوارکرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت‌کردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به‌عموی خـویش سلیمان بن ابی جعفـر واگذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران ودیگـرسپاهیان بیعت کند. ویگفت تا سپاهیانی راکه درمدینةالسلام بودنـد مقرری بیست و چهـار ماهه. دادند وخواص خویش را نیز به‌همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدنددر بارهٔ تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن‌نامه‌ای که گفتیم مـابین آنها نوشته بود، با همدیگرمخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابوجعفر گوید: ازپیش گفتیم که وقتی رشید سوی خـراسان مـی‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد وهمهٔ سردارانی راکه‌همراه وی بودند یا دیگرمردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به‌مامـون پیوسته است وهرچه مال و سلاح ولوازم و دیگرچیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبریافت که بیماری پدرش سختی‌گرفته و در راه مـرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکربن معتمر را فرستادو همـراه وی نامه‌ها نـوشت وآن را درپایهٔ صندوقها نهادکه‌کنده‌کاری شده بود و پوست‌گاو بـرآن پوشانیده بـود و گفت که امیرمؤمنان و هیچیك از اهل اردوی وی ازکارتو و اینکه برای چـه رفته‌ای و چه همراه داری‌خبردارنشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیرمؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامهٔ هرکسی را بدوبده.

گوید: وقتی بکربن معتمربه‌طوس رسید هارون ازآمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای اوبفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند وچیزی ازاو به دست‌نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زنند، اما به‌چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی‌شبی که رشید درائنای آن‌مرد در رسید، فضل بن‌ربیع راگفت که به‌زندان بکربن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب و گرنه‌گردنش را بزند.

گوید: فضل پیش بکررفت و او را به اقرارخواند، اما به‌چیزی اقرارنکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ برآوردند، فضل ازکشتن وی دست بداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس از آن هارون به‌خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر وغیر وی مشغول بود. پس از آن چنان ازخویش برفت که پنداشتند درگذشته وبانگ برخاست. بکربن معتمررقعه‌ای ازجانب خویش همراه عبدالله بن ابی‌نعیم برای فضل بن‌ربیع فرستاد، ازاوخواسته بود که در بارهٔ کاری شتاب نکنید و خبر می‌دادکه چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکربه‌نزدحسین خادم بداشته بودوقتی هارون در گذشت هماندم فضل ابن‌ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به‌نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناك بود. وقتی ازمرگ هارون اطمینان یافت فضل را به‌نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیرمؤمنان به‌نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون‌آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رهاکردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی راکه به نزد وی بود و در پایهٔ صندوقهای پوشیده ازپوست‌گاو بود به‌نزد آنها آورد و نامهٔ هرکدامشان را بداد ازجمله نامه‌ها نامه‌ای

بود ازمحمد بن‌هارون به خط وی به‌حسین خادم که دستور می‌داد بکربن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه‌ای به‌عبدالله مامون که نامهٔ مامون را به‌نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به‌مرو.

گوید: فضل کس به‌نزدصالح بن‌رشیدفرستاد که باپدر خویش‌درطوس‌بوده‌بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. هماندم صالح بیامد و در بارهٔ پدرخویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامهٔ برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که‌هنگام‌درگذشت‌هارون حضور داشته بودند کارغسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح براونماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش
عبدالله مامون چنین بود:

«وقتی به‌هنگام‌وقوع‌حادثه‌ای که‌دفع وردآن‌میسر نیست ودرامتهای گذشته و روزگاران‌سلف‌بوده،واین ازجانب‌خدای‌مایهٔ‌تسلیت‌تواست،نامه‌برادرت که‌خدایش ازفقدان‌تو بدورداردبه‌تورسید،بدان که‌خدای که‌ستایش‌اوو الاباد،برای‌امیرمومنان،از دوخانه، بهترین،واز دونصیب، کافی‌ترین،رابرگزیدواوراپاك وپاکیزه ببردو کوشش او راپاس‌داشت و گناه وی‌را بخشید ان‌شاءالله‌وچون‌مردم‌خردور ومصمم ورعایتگر برادر وخویشتن وحکومت خویش‌وعامهٔ‌مسلمانان‌به‌کارخودپرداز. مبادا جزع‌برتو چیره شود که پاداش را می‌برد ومایهٔ وبال می‌شود. درود خدای بر زنده و مردهٔ امیرمومنان بادکه ما از آن خداییم وسوی اوباز می‌گردیم از آن کسان که پیش‌تواند از سرداراتت وسپاهیانت وخواص وعوامت برای برادرت وسپس برای خودت، آنگاه برای قاسم پسر امیرمؤمنان به همان ترتیب که امیرمومنان برای تو نهاده و نوشته وثبت کرده که تو نیز از این کارآنچه را خدا وخلیفهٔ وی به عهده‌ات نهاده

عهده می‌کنی. به‌کسانی که نزد تواند بگوی که نظردارم کارشان را به‌صلاح برم و حوایجشان را برآرم‌وگشایش آرم. هرکه‌را به‌هنگام بیعت نایاب دیدی یا ازاطاعتش بدگمان شدی سروی را با خبرش برای من بفرست مبادا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداد مصیبت امیرمؤمنان را به‌عاملان مرزها وامیران‌ولایت‌های خویش بنویس ومعلومشان دارکه خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی وآسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همهٔ خلیفگان خویش را به بهشت‌می‌برد، ان‌شاءالله.

«دستورشان ده‌که ازسپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به‌همان گونه‌که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به‌آنها بگوی‌که مرزهایشان را مضبوط دارند و با دشمن قوت نمایند. من‌ازحالاتشان جویامی‌شوم،پراکندگیشان را برمی‌دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یاراتم وا نمی‌مانم، می باید نامه‌های تو بخشنامه باشدکه برآنها خوانده شودکه آرامشان می‌کند وامیدشان می‌دهد، دستور ما را در بارهٔ اطرافیان حاضرخویش و آنهاکه دورند به اقتضای آنچه می‌بینی ومشاهده می‌کنی به‌کاربندکه برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می‌داند وازخدای می‌خواهدکه ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد وکارش را به‌کمك تو فراهم آردکه خدای در بارهٔ آنچه اراده‌کند دقیق است.

«بکربن معتمرنوشت پیش روی من و به املای‌من به ماه شوال سال صد و نودودوم.»

متن نامه محمدامین
به برادرش صالح

«به‌نام خدای رحمان رحیم، به‌هنگام‌وقوع آنچه درعلم خدا گذشته و ازقضای

او دربارهٔ خلیفگان ودوستانش جریان یافته وسنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب برآن روان شده و فرموده:«همه‌چیز جزذات وی فانی است فرمان از اوست وبه سوی او بازگشت می‌یابید»[1] وقتی درآن هنگام این نامهٔ من به تو می‌رسد خدا را ستایش کنید که امیرمؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدمی انبیا وی رفته، صلوات‌الله‌علیهم، و ما نیز سوی وی می‌رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان‌بوده وبا آنها مهربانی و رافت داشته.در کارخویش کوشا باش مبادا فرومانی که‌برادرت ترا برای کاری که بدان می‌خواند، برگزیده و جای ترا خالی می‌بیند پس انتظار وی را برآورده کن، واز خدای توفیق می‌خواهیم از فرزندان امیرمؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص وعوام، بیعت بگیر. برای محمد امیرمؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیرمؤمنان، آنگاه‌برای قاسم پسر امیرمؤمنان به‌ترتیبی که امیرمؤمنان‌صلوات‌الله‌علیه دربارهٔ قاسم‌نهاد ازفسخ‌یا ابقای‌آن که نیکروزی ومیمنت در حفظ پیمان وبست وعمل به‌ترتیبات آن. باکسانی از خاصه و عامه که‌بتزدتواند رای مرا بگوی که می‌خواهم سامانشان دهم و مظالمشان را پس بگیرم و مراقب احوالشان باشم ومقرریها وعطیه‌هاشان را بدهم اگر کسی فتنه‌آررد باکسی بانکی برآورد‌اوی راچنان‌عقوبت کن که«عبرت‌حاضران و آیندگان واندرزپرهیزکارانش[2] کنی.

فرزندان امیرمؤمنان و خدمه وکسان وی را به‌میمون پسر میمون، یعنی‌فضل ابن‌ربیع‌پیوسته کن وبگو باآنها، به‌همراهی سپاهیان وپادگان خویش حرکت کنند، کار سپاه وحادثات آن را به‌عبدالله بن‌مالك سپارکه وی درآنچه بدو سپارند معتمد است و به‌نزد عامه پسندیده. همهٔ سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به‌سپاهیان

---

۱) کل‌شیئ‌هالك الاوجهه‌له الحکم والیه‌ترجعون (سوره ۲۸ قصص) آیه ۸۸

۲) نکالالما بین یدیها و ماخلفها وموعظة‌للمتقین (سوره۲(بقره) آیه ۶۲

وی پیوسته کن وبگوی که‌شب‌وروز کوشا وبیدار و دورنگرباشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم‌بن‌هرثمه‌را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیرمؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند وجز مطابق آن عمل‌نمی‌کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که‌به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی‌سپاهیان مقیم‌خویش را بیارند تا به‌وسیلهٔ آنها خلل‌های سپاه توبسته شود که آنها نیزاز آن‌تواند. مقدمهٔ خویش را به اسدبن یزید سپار، دنبالهٔ‌خویش‌را به یحیی‌بن‌معاذ واگذار وسپاهیانی که همراه‌وبند،و بگوی تاهرشب به‌نزد تو نوبت نهند. راه بزرگترا پیش بگیر. ازیك منزل بیشترمسپار. که این آسانتراست به اسدبن‌یزید دستورده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش‌را برگزیند که‌برمقدمهٔ وی‌باشدوپیشاپیش وی‌به‌تهیهٔ‌منزل ومراقبت رامرود. اگر کسانی ازآن جمله که‌نام‌بردم در اردوگاه تونباشندبه‌جای آنها کسانی از غیرخواص‌راکه به اطاعت ونیکخواهی ومهابتشان اعتمادداری برگمارکه در میان سرداران و یاران چنین کسان کمیاب نیستند، ان‌شاءالله. مبادااین نظرپیرخویش وبادگار نیاکانت‌فضل بن‌ربیع، نظری را به‌کاربندی یاکاری را به‌سربری. همه خادمان را بسرامسوال و سلاحی که به‌دستشان هست باقی گذار و هیچیك ازآنها را ازکاری که به‌وی‌سپرده است برکنار مکن تا به‌نزد من‌آیی. به‌بکربن معتمر چیزی‌گفته‌ام که به‌تو می‌رساند و در بارهٔ‌آن به‌ترتیب‌مشاهدهٔ‌خویش کارکن. اگر مردم اردورا عطا یامقرری می‌دهی می‌باید فضل‌بن‌ربیع عهده‌دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که باحضورصاحبان دیوانها فراهم می‌کند که فضل‌بن ربیع پیوسته درخور این گونه‌کارهای بزرگ است.

«وقتی این نامهٔ من‌به‌تو می‌رسد، اسماعیل‌بن‌صبیح و بکربن‌معتمر رابراسبان برید سوی من‌فرست. درآنجا که‌هستی نمان و توقف مکن تا باسپاه خویش باهمه

اموال وخزینه‌های آن به‌نزد من آیی، انشاءالله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا بمرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکربن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من درماه شوال سال‌صد و نود ودوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب وبرد و خبرمرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به‌قولی چهارشنبه به بغداد رسید وخبروی چنان شد که از پیش‌یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشید به‌بغداد رسید، اسحاق‌بن‌عیسی به‌منبررفت، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «به‌مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان‌سختتربود و باقیمانده‌اش از همه‌نکوتر، هیچکس مصیبتی چون ما ندیده و عوضی همانندنداشته، کی عوضی‌مانند ما داشته؟» آنگاه‌خبرمرگ رسند رابامردم بگفت وکسان را به‌اطاعت ترغیب کرد.

فضل‌بن‌سهل گوید: سرانمردم خراسان از رشید پیشوازکردنداز جمله‌حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین‌دوروزه می‌میرد کارمحمدبن‌رشیدضعیف‌است‌وکار، کاربارتواست، دست‌خویش‌راپیش‌آر.» پس‌دست‌خویش را پیش‌آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل‌بن‌هشام نیز با وی بسود گفت: «این برادرزادهٔ من است که مورد اعتماد توتواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: وچنان بودکه مأمون از مرو حرکت کرده بود وبه‌قصر خالدبن‌حماد آمده بود، به یك فرسخی مرو، وآهنگ سمرقند داشت، عباس بن‌مسیب‌را گفته بودکه کسان را برون‌کندکه به‌سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم که‌خبر مرگ رشید راهمراه داشت براوگذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسیدو

خبر را باوی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دارالاماره شد، که‌خانهٔ ابومسلم بوده بود وخبر مرگ رشید را بر منبر بگفت وجامهٔ خویش را بدرید وبگفت تا چیزی به‌کسان دادند وبرای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست ودوماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به‌آنها رسیده بود وقتی درطوس نامه‌های وی را خواندند دربارهٔ پیوستن به‌محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: «من شاه حاضر را به‌خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی‌کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آنروکه می‌خواستند در بغداد به‌خانه وکسان خود برسند و پیمانهایی راکه مأمون از آنهاگرفته بود رهاکردند.

گوید: وقتی خبر این کارشان در مرو به‌مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش راکه با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن‌مالك و یحیی بن معاذ وشبیب ابن‌حمید قحطبی و علاء وابستهٔ هارون وعباس‌بن‌مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن‌ابی سمیر که دبیر وی بود از آن جمله بودند. ازمردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملك همراه وی‌بود با ذوالریاستین که او را ازهمه کسان گرانقدرتر وبه‌خویشتن نزدیکترمی‌دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدوگفتند با دویست سوارنخبه بدانها برسد و بازشان گرداند، گروهی برای این کارنام برده شدند، ذوالریاستین به‌نزد وی درآمد وگفت: «اگرچنان کنی که‌گفته‌اند، این‌گروه را هدیهٔ محمد کرده‌ای. رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بترستی وبیعت را به‌یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن درکار دنیا و دین بیمشان دهی».

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان تونایبان تواند که وضع قوم را کشف می‌کنی، سهل بن‌صاعد را (وی پیشکارمأمون بود) می‌فرستی، وی

از تو امیدوار است و انتظار دارد به‌امید خود برسد واز نیکخواهی دریغ‌نخواهد کرد. نوفل‌خادم وابستهٔ موسی امیرمؤمنان را نیز می‌فرستی.» (وی مردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت و آنها را فرستادکه درنیشابوربه‌آن قوم رسیدندکه سه منزل پیموده بودند.

سهل بن‌صاعدگوید وقتی نامهٔ مأمون را به فضل بن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنهاهستم».

سهل‌گوید: عبدالرحمان بن جبله با نیزه به‌من حمله کرد و آنرا ازپهلوی من‌گذرداد، سپس به‌من گفت: «به‌یارخویش بگوی، به‌خدا اگر حضور داشتی نیزه را دردهانت می‌نهادم جواب من این است.»

گوید: به مأمون نیز ناسزاگفت ومن با خبربازگشتم.

فضل بن سهل گوید: به‌مأمون‌گفتم: «دشمنانی بودندکه از آنها بیاسودی، آنچه را می‌گویم از من به‌خاطرگیر، این دولت هیچوقت نیرومندتر از روزگار ابوجعفرنبود، مقنع برضد آن قیام کرد و دعوی خدایی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت.سپس استاذسیس قیام‌کرد وسوی کفرمی‌خواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت ومحنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می‌کنم به‌نظر توبزرگتر است، به‌من بگوی وقتی خبررافع به‌کسان رسیدآنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که‌سخت آشفته شدند.»

گفتم: «چگونه می‌بینی که وقتی با دایان خویش که بیعت ترا به گردن دارند به‌بغداد فرودآیی آشفتگی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری کن و من خلافت را برای تو عهده می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم، کار را به‌دست توسپردم‌بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: «به‌خدا ترا باور می‌دارم، اما اگر عبدالله‌بن مالك و یحیی‌بن‌معاذ (وکسانی ازسرداران عمده که نام بردیم) به‌کار توقیام کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبرد نیرومند. هرکه بدین کار قیام کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش بررسی آنگاه در بارهٔ من بیندیشی.»

گوید: آنها را درمنزلهاشان بدیدم و بیعتی راکه به‌گردن داشتند و وفابدان لازم می‌نمود به‌یادشان آوردم.

گوید: گفتی مرداری را برطبقی به‌نزد آنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.»

یکی‌دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیرمؤمنان و برادرش دخالت کند!» پس برفتم وخبر رابدو گفتم که گفت: «به این کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام وفقه دین آموخته‌ام. رای درست این است که ازپی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان کنی که به‌حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تونیز برنمدنشینی ومظالم را مسترد کنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان رابرانگیختیم وسرداران و ملوك و ابنای ملوك را حرمت کردیم، به‌تمیمی می‌گفتیم: «ترا به جای موسی بن کعب می‌نشانیم»؛ به ربیعی می‌گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به یمانی می‌گفتیم: «ترا به‌جای قحطبه ومالك‌بن‌هیثم‌می‌نشانیم.» هرقبیله را به‌نقیبان وسران آن می‌خواندیم، سران‌را نیزجلب کردیم و به آنهاچنین گفتیم. یك چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به‌نزد آنها تأثیری نکویافت و از آن خرسند شدند و گفتند: «پسرخواهرماست وپسرعموی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم.»

علی‌بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید و کسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یك روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در

اطراف قصر ابو جعفرمیدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری ازبغداد دربارهٔ آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت.

«وعرصه را بستان کرد

«که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.

«و درآنجا غزالان را بدوهدیه می کنند.»

در این سال ام جعفر با همهٔ خزینه‌ها و چیزهای دیگر کـه در رقه داشت از آنجا بیامد، درماه شعبان، پسرش محمد در انبار با همـه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به‌کار خراسان ونواحی آن تا ری که بدوسپرده بود می‌پرداخت با امین مکاتبه می کرد وهدیه‌های بسیاربرای‌اومی‌فرستاد.نامه‌های‌احترام‌آمیزمأمون باهدیه‌ها ازتحفه‌های خراسان ازکالاوظروف ومشك و اسب وسلاح پیاپی‌به محمدمی‌رسید.

دراین سال هرثمه‌واردحصارسمرقند شد و رافع به‌شهردرونی[1] پناه‌برد.رافع به‌ترکان نامه نوشت که به‌نزد وی‌آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرارگرفت، پس‌ازآن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نقفورشاه روم درجنگ برجان کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود وپس از وی‌استبراق پسر نقفور که زخمدار بـود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد ومیخائیل پسرجرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدارمکه بود سالارحج شد.

دراین‌سال‌محمدبن‌هارون، برادرخویش‌قاسم‌بن‌هارون‌را برآن قسمت ازعمل جزیره که پدرش هارون وی را برآن‌گماشته بود، باقی نهاد ، خزیمة بـن خازم را عامل‌جزیره کرد و قاسم را برقنسرین و عواصم به‌جا نهاد.

۱ـ عبارت‌متن: المدینة الداخله. ظاهراً قسمت‌مرکزی‌داستوارشهر که آنرا ارك نیزمی گفته‌اند(م)

پس از آن سال صد و نود و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و چهارم بود

از جمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن‌سلیمان که محمد او را گماشته بود مخالفت کردند و چون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعیدحرشی را به جای وی گماشت. عافیه پسر سلیمان را نیز همراه وی کرد که عده‌ای از سران حمص را بداشت و اطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس طغیان کردند و او نیز گردن گروهی از آنها را بزد.

در این سال محمد برادر خویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام و قنسرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمة بن‌خازم را به‌جای وی گماشت و به‌قاسم گفت در مدینة‌السلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تا پسروی موسی را بر منبرها دعای امارت گویند.

و هم در این سال محمد امین و عبدالله مأمون در بارهٔ همدیگر مکاری کردند و فساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن‌ربیع از خراسان بازگشت و پیمانهایی را که رشید برای پسر خویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به‌عراق نزد محمد رفت، بیندیشید و بدانست که اگر روزی خلافت به‌مأمون رسد و او زنده‌باشد وی‌را به‌جای نخواهد گذاشت و ظفر مأمون مایهٔ محنت وی می‌شود. از این‌روز محمد را برضد وی تحریک کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را از پی‌خویش

به‌پسرش موسی دهد.

راوی‌گوید: رأی محمد چنین نبود وعزم این کار را نداشت بلکه چنانکه گفته‌اند عزم داشت که با دو برادرخویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفا کند. اما فضل پیوسته کارمأمون را درنظر وی کوچك می‌نمود و خلع وی را جلوه می‌داد تا وقتی که بدو گفت:«ای امیرمؤمنان، درمورد برادرانت‌عبدالله‌وقاسم درانتظارچیستی؟ پیش ازآنهابیعت ازآن تو بود و آنها یکی پس از دیگری ازپی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی راکه رأیشان همانند وی بود چون علی بن‌عیسی و سندی و دیگر کسانی راکه به‌حضرت خلافت بودند با خویش همدست کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی کرد این‌بودکه به‌همه عاملان شهرها نوشت‌که ازپی دعا برای وی ومأمون و قاسم‌بن‌رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق‌گوید: وقتی مأمون خبریافت‌که محمد دستور داده بسرای پسرش موسی دعاگویند و قاسم را از ولایتهایی‌که رشید بدو داده بود عزل کرده واو را به مدینةالسلام برده، بدانست‌که درکارخلع وی نیز تدبیر می‌کند وبرید را ازمحمد برید و نام وی را از طراز[1] برداشت.

گوید: و چنان شدکه وقتی رافع بن‌لیث از حسن رفتار و نکوکاری مأمون دربارهٔ مردم ولایت خویش خبر یافت‌کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب‌کرد و رافع بیامد و به‌مأمون پیوست‌کسه وی را حرمت کرد. هرثمه‌همچنان مقیم سمرقند بود.طاهربن حسین نیزهمراه هرثمه درمحاصرهٔ رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به‌نزد وی‌آید و با سپاه خویش ازشهربلخ گذرکرد در آن وقت نهربخ بسته بود، کسان

۱ــ نقشی‌که باتخطهای‌طلایی بربارچه می‌زده‌اند ونام‌خلیفه ووليعهد را ضمن آن‌می‌نوشته‌اند.

از وی پیشواز کردند ومأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به‌تدبیر برضد مأمون پرداخت. ازجمله تدبیرهای وی آن‌بود که به عباس بن‌عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نبوشت و دستورداد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می‌خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون وذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون از کار وی خبر یافت و حسن بن‌علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، وعباس‌بن عبدالله راعزل کرد. از رسهمی نقل کرده‌اند که وی از اسب خویش پیاده نشده‌بود که یکهزار کس ازمردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه‌کس را به‌رسالت سوی‌مأمون فرستاد که‌یکیشان عباس بن‌موسی بود و دیگری صالح مصلی‌دار وسومی محمدبن‌عیسی بن نهیك و همراه آنها به‌عامل ری نامه‌ها نوشت که لوازم وسلاح برای آنها فراهم کن، به‌ولایتدار قومس و نیشابور وسرخس نیزچنین نوشت که بکردند.

گوید: رسولان به‌مرو رسیدند، اقسام سلاح ولوازم و تجهیزات برای آنها فراهم آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را برخویشتن تقدم دهد ومی‌گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به اومی‌گفته بود مردم خراسان اطاعتش می‌کنند، اما مأمون این را ردکرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن‌موسی گفت: «ای امیر از این چه باك داری، پدربزرگ من نیزخلع‌شد و زیانی نبرد.»

گوید: اما من‌به او بانگ زدم که: «خاموش‌باش، پدربزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میاندابیان و شیعیان خویشتن است.»

گوید: پس برفتند و هر کدام از آنها درمنزلی جای گرفتند.

ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مـرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به‌فهم ومن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»

گوید: مأمون را از آنرو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به‌کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به‌نام امام نامیده شود.

گوید: عباس به‌من گفت: «او را امام می‌نامند.»

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگـر وفا کنید زیانتان نزند و اگرخیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به‌عباس گفتم: «سالاری حج را به تومی‌دهم و کاری والاتراز آن نیست، از اعمال مصرنیزهرچه را خواهی به‌تومی‌دهم.»

گوید: پیش ازآنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با مامی گفت.»

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مـرو می‌رفت برمن گذر کرد، من از رفتارمأمون وحسن تدبیر ولیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بـود و چـون باز گشت برمن گذر کـرد، بدو گفتم : «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش ازآن است که گفته بودی».

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت:«آری.»

گفتم: «دستـرا به‌سرمن بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند.

گوید: فضل بن‌ربیع وعلی بن‌عیسی اصرار داشتند کـه محمد با پسرخویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بـداد تا با پسروی مـوسی بیعت

کردند و اورا «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشرین سمیدع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه وعامل مدینه ازگروهی اندك از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکرنام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها برمنبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که ازعبدالله سخن آرند و بد او گویند و نیزهمراه یکی از پرده‌داران کعبه به‌نام محمد بن‌عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستادکه آن دو نامه راکه هارون برای عبدالله و به‌عهدهٔ محمد نوشته بود و درکعبه نهاده بودبرگیرند. آنکس هردونامه را بیاورد دیگرپرده‌داران دربارهٔ آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز برجان خویش بیمناك شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت وجایزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدونوشته بود وخواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام‌برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شودونیزبپذیرد که‌یکی ازجانب محمدفرستاده‌شود وبرید رابدوسپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به‌مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس ازپی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به‌مشورت دلخوشند و اگر ایسن‌کار را بی‌حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به‌رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می‌گفته‌اند که به‌جستجوی رای درست باکسی مشورت

کن که به‌نیکخواهی وی اطمینان هست وبا دشمن دربارهٔ کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کن تا وی را به‌الفت آری».

گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را برآنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر دربارهٔ کاری سخت مهم مشورت می‌کنی، بگذار دراین کارتأمل کنیم».

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است.» و سه روزمهلتشان داد وچون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دوناخوشایند از تو می‌خواهند خطا نیست اگر با تحمل یك ناخوشایند، ناخوشایندیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می‌گفته‌اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی ازمقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که بامنع تمام به‌مخالفت وی برخیزی.»

دیگری گفت: «می‌گفته‌اند: اگرواقع کار فردا از تو نهان باشد تا آنجا که توانی از آرامش امروز بهره‌گیر که بیم هست تباهی امروزمایهٔ تباهی فردا شود.»

دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمناك باشی آنچه مایهٔ تفرقه شود بدتراست.»

دیگری گفت: «رأی من این نیست که از مقام مسالمت بگردم که شاید به وسیلهٔ آن سلامتم دهند».

گوید: حسن گفت: «سپاس شما فرض است به سبب تأملی که کرده‌اید اما رای من به‌خلاف‌شماست.»

مأمون گفت: «با آنهامناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کرد و گفت: «آیا می‌دانید که محمدچیزی خواسته که حق وی نیست؟»

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند وچیز دیگر نخواهد؟»

گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظارمی‌بریم به‌سلامت‌مانیم.»

گفت: «اگرباز چیزدیگرخواست تصورنمی کنید که مأمون به‌سبب آنچه‌داده به‌نزد خویشتن ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع‌می کنیم و اگرباز به‌معرض خواستن بود به دفع آن می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمان سلف شنیده‌ایم که گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کارخویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطرفردا مجوی.»

مأمون به‌فضل گفت: «دربارهٔ آنچه اختلاف آورده‌اند چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز کند ازکجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهد که فردا اگرمخالفت وی کردی به کمك آن بسرتو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می کند؟ حکیمان گفته‌اند: «زحمت را به‌خاطر آنکه‌عواقب کارما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هر که سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آنرو بود که حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند: «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد..

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامهٔ امیرمؤمنان رسید که خواسته بود از جاهایی که نام برده

بود ورشید درپیمان برای من ثبت کرده وکارآن را با من نهاده صرفنظر شود. کس را از رای امیرمؤمنان تجاوزنباید، اما آن‌کس که ناحیه‌ای را که من درآنم به‌من داد از تأمل درکار عامه غافل نبود و آنچه راکه از کارشان به من‌سپرد، نیك‌می‌شناخت. اگر این درپیمانها وقرارها نیامده بود ومن در این حال بودم‌که هستم که دشمن نیرومند مقابل است و رعیتی که از تطاول آن فراهمی نگیرد و سپاهی که دوام اطاعت آن جز به‌مال و بخشش میسرنیست لازم می‌نمودکه امیرمؤمنان به‌رعایت رعیت وحفظ اطراف چیزی ازعنایت خویش را صرف کند و آن را به‌بذل بسیاری ازمال خویش سامان دهد، چه‌رسد به‌آنکه‌چیزی راکه بموجب حق، مفروض است و پیمان موجودآن را مؤکد می‌کند مطالبه‌کند. چنان می‌دانم‌که اگرامیرمؤمنان وضع را چنانکه من‌می‌دانم می‌دانست‌آنچه‌را نوشته وخواسته مطرح نمی‌کرد و اطمینان دارم‌که از پس توضیح، این مطلب رامی‌پذیرد، ان‌شاءالله».

گوید: وچنان بودکه مأمون‌کشیکبانانی به‌مرزفرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبورنمی‌کرد مگرآنکه وی را با معتمدان امین روانه‌کنند که نگذارندخبری بگیرد یا تأثیری نهد یاکسی‌را ترغیب یا ترهیب‌کند یا پیامی یا نامه‌ای به‌کسی رساند. بدین‌سان مردم خراسان را از اینکه به ترغیبی استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنندیابه‌خلاف وتفرقه‌شان وادارکنند به‌دورداشته بود ونیز به‌گذرگاه‌های راه، معتمدان نهاده بود ازکشیکبانان‌که هیچکس ازآنها نمی‌گذشت مگر آنکه درکارش‌گمان بد نبود و با جواز ازمبدأ خویش سوی مقصد می رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، ونمی‌گذاشتندکه مردم‌گونه‌گون[1] به‌صورت رهگذر وبیگانه از راهها بگذرند و بامال‌التجاره در شهرها روان‌شوند. نامه‌ها نیز

۱ـ کلمه متن : اشتاتات جمع منتهی‌المجموع

تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به‌مناظره آمدند وممنوع شدند جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده‌اند و شنیده‌اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند وسخنان آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به‌مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آمادهٔ محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول آنها را نوشتند اجازه آمد که بیرندشان که ببرندشان در حال حفاظ، که نه خبری به‌آنها می‌رسید نه‌خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند وحجت وانمایند وصاحبان قدرت را به‌مخالفت‌بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیرمؤمنان رشید آن ناحیه را خاص تسو کرد و ولایتهای جبل را نیز به توپیوست که کارت نیروگیرد وناحیه‌ات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر ازحد کفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و درآمد آن ازحد کفایت نیزبیشتر است. چند ولایت ازولایتهای معتبر خراج‌ده رانیز به‌توپیوسته که بدان نیازنداری، حق اینست که به‌صاحبش بازگردد و به‌محل قرار گیرد. به‌تونوشتم‌وخواستم که این ولایتها به‌وضعی برگردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به‌جای، مصرف شود واینکه اجازه دهی یکی‌عهده‌دارخیر به‌نزد تو باشد و اخبارناحیهٔ تو راکه موردعنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگربرآن اصرار کنی ما راحق مطالبهٔ آن خواهد بود. ازقصد خویش بگردتا مطالبه پیش نیاید،

ان‌شاءالله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به‌من رسید، چرا دربارهٔ آنچه نداند می‌نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم وچیزی به‌ناحق می‌خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت‌گفتن لازم‌آید. عرصهٔ انصاف دو مناظره‌گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگرعرصهٔ انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می‌باید عواقب ترك انصاف را تحمل کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مقرم به‌مخالفت خویشتن وامدار و ناچارم مکن از توبیرم که پیوستگی با تورا که مورد علاقهٔ تو نیزهست مرجح می‌دارم. بدانچه حق درکار توحکم می‌کند خشنود باش تامن نیز در وضعی باشم که حق فیمابین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیرمؤمنان را در بارهٔ چیزی که به‌من نوشته بود نوشته‌ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به‌سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادارنکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان‌می‌خواستندسخن کنند، گفت: «امابه همین مقدارسخن که با شما گفتیم بس کنید وآنچه را شنیدید به درستی برسانیدکه آنچه را به ماخواهید گفت ضمن نامه به‌مارسانیده‌اند.»

گوید:فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند وچیزی نداشتند که به‌یار خویش برسانندکه با جدیتی برکنار از هزل ازآنچه می‌پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامهٔ مأمون به‌محمد رسید سخت متغیرشد و از خشم بلرزید و

در این موقع بود که آنچه را یادکرده‌ایم دستورداد که دعای مأمون را برمنبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایهٔ آن را برتوافکنده ناسپاسی کرده‌ای و خویشتن را به‌معرض سوختن آتشی برده‌ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، درصورتی که بهرهٔ اطاعت کردنت آرام بخش تر است. اگرپیش از این چیزی‌گفته‌ام بیرون ازحدود سود تو نبوده و مربوط به‌عامه رعیت تو بوده بعلاوه مقام عافیت ترا محکم می‌کرده و حالت صلح را برای تو استواری‌می‌داده، رأی خویش را با من‌بگویم‌تا مطابق آن‌کار کنم، ان‌شاءالله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین‌گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده ویکصد هزار هزار است به‌نزد محمد است، من‌بدان نیاز دارم، اما پیش وی است. رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرربدو گفت.

ذوالریاستین‌گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت درخانه‌ات و پهلوی تو باشند. اگرنامه‌ای‌مصممانه بدو نویسی و از توبداردموجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین‌کند ترا وادارکند وگرچه نابه دلخواه با وی نبردکنی وچون خوش ندارم که در تفرقه، مادام‌که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، ازجانب‌توگشوده شود نامه‌ای بنویس و حق خویش و آمدن‌کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کردکه نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را برضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس».

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیرمؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می‌کند و در کارنیکوکاری و رعایتشان از انصاف با

خویشتن چشم می‌پوشد شایسته است که با همسنگ وهمپایهٔ نسب‌خویش نیزچنین کند. ای امیرمؤمنان وضع مـرا می دانی که در دهانـهٔ مرزهایی هستم با سپاهیانی کـه به‌سرکشی و شکست رسوم دل بسته‌انـد. خراج ناحیهٔ من کم است‌وکس و فرزند و مال به نزد امیرمؤمنان است.خانواده اگرچه درسایهٔ نیکوی امیرمؤمنان باشند و در بارهٔ آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارندکه در پناه من باشند و چندان مال به‌نـزد من نیست که مرا درکار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال و آوردن آن مال‌کس روانه کرده‌ام. رأی امیرمؤمنان باشدکـه فلان را به رقه راه دهدکه مال را بیارد و دستور دهدکه وی را دراین‌کار یاری‌کنند و ازمخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده‌کاری برخلاف موافقت‌وی نکند. والسلام.»

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید با آنچه‌گفته بودی در بارهٔ نظـر امیر - مؤمنان درمورد عامـه رعیت خویش چـه رسد به‌حقـی‌که بـرای اقربا و منسوبان نزدیك وی فرض است واینکه در دهانهٔ مرزهایی و مدتی است برای تقویت کارخویش محتاج مـال بیشتری و دربارهٔ مالـی‌که از مال خدای به نام تو شده وکس فرستاده‌ای‌که آن را و خـانوادهٔ ترا نیز از نزد امیرمؤمنان ببرند. قسم به دینم‌که نظر امیرمؤمنان دربارهٔ عامهٔرعیت ورعایت خویشان و همگان چنان است‌که گفته بودی وهم او را بدان مال که یادکرده بودی در تقویت‌کارمسلمانان نیاز است و بهتر است‌کـه آن را به‌جای لازم خرج‌کند و به محل شایسته آن نهدکه آنچه موجب نفع عامـهٔ رعیت تـو شود بیرون از نفـع تونیست. اما آنچه در بـارهٔ بردن خانواده خویش‌گفته بودی، نظر امیرمـؤمنان چنان است‌کـه‌کارشان را

«عهده کند، گرچه حق قرابت تو چنانست که هست که رای من در بارهٔ سفر
«کردنشان چون رای تو نیست که به وسیلهٔ سفر به معرض تفرقه‌شان بریم.
«اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو
«می‌فرستم ان‌شاءالله. والسلام.»

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «مانع حق ماست و می‌خواهد نیروی ما را بدارد و ما را ضعیف کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به امین داده که فراهم بدارد و امین آنرا در مقابل چشم جماعت گرفته که آنرا حراست کند پس بدان چشم ندارد. باوی سختی مکن و تا وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار نکند، باوی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای درآیی و او نیز تأیید و معونت خویش را از تو بدارد.»

گوید: مأمون بدانست، و فضل نیز، که از پس نامهٔ وی حادثه‌ها خواهد بود که می‌باید آنرا بداند و خبرها، که می‌باید معتمدی از یاران خویش را بدان گمارد و در این مورد بی‌موافقت مردم دقیق و والاقدر شیعه و اهل سابقه کاری نکند. و چنان دید که یکی را برگزیند و همراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نویسد که اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه رود و برای دانستن وضع آنها دقت کند و اگر به کار خلع نپرداخت، نامه‌ها را در جعبهٔ خویش نگهدارد و از رسانیدن آن دریغ کند و بدو گفت که باشتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه‌ها را رسانید. نامه‌ای که همراه فرستادهٔ خبرگیر خویش فرستاده بود چنین بود:

«اما بعد، کار مؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و

ناخوشی آن همه‌را به‌رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که درمیان بعضی‌شان رخ دهد وناخوشی آن به دیگران رسد از آنرو که در شریعت دینشان فراهمند وحرمت دور افتاده‌ترشان برایشان فرض است. حادثهٔ امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است ومکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است ودوستیشان به خاطر خدای، تو که‌خدایت قرین‌رحمت‌بدارد درحال دیدار وسماع کاری وچنانی که اگر بگویی سخنت‌مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی واز سربیم ساکت مانی من نیز تابع توشوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهدگرفت که حق تواست ونیکی با توبرمانیزفرض است. نصیبی که هردو کار با یکی به تو می‌رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دوباشی وبسه معرض هیچیك درنیابی رای خویش را برای من بنویس و به فرستادهٔ من بگوی که از جانب تو به من‌برساند. انشاءالله‌تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبهٔ روزجمعه مأمون را دعانگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه‌وی‌نامه برای آنهافرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامهٔ وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید. حق را نشانه‌ای هست که دلیل خویش است و به وسیلهٔ آن حجت برضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین‌غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، وبدتراز این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند وبه معرض ادبار وحادثات‌نیزباشند. من‌چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکوباشد که دربارهٔ خویشتن بیندیشم‌وزحمت‌زیادت کردن از من‌برداشته شود. انشاءالله.»

گوید: فرستاده‌ای که به بغداد رفته بود، به مأمون و ذوالریاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ توانکارخویش‌را اعلام کرده بود ونشانه‌های اعتراض وجدایی خویش را معلوم داشته بود وازآنچه باید به حضرت وی یادشود وانجام‌گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند وبه ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز دربارهٔ آن نمی‌اندیشند واهمیت نمی‌دهند که به سبب آن‌چه تحمل کنند، طرف‌منازعه آشفته رای است ودرکار خویش مصر،اماعامه را راغب آن نمی‌یابد. پیمان‌شکنان حادثه‌رابه‌تمام می‌خواهند مگر ازشکست‌آن به سلامت مانند، این قوم سخت به تلاشند، درکار خویشتن سستی میارید[1].»

گوید: وقتی سعیدبن‌مالك وعبدالله‌بن‌حمید قحطبی وعباس‌بن‌لیث وابستهٔ امیرمؤمنان ومنصوربن ابی‌مطر وکثیربن‌قادره از اردوگاه مأمون به نزد محمد رسیدند باآنها لطف‌کرد وتقربشان داد وبگفت تاهرکدامشان راکه مقرری ششماهه گرفته بودند، مقرری دوازده‌ماهه دهند ودر میان خاص وعام برتری داد وهرکسه مقرری نگرفته بود هیجده‌ماهه‌گرفت.

گوید: وقتی محمد درکار خلع مأمون مصمم شد، یحیی‌بن‌سلیم را پیش خواند ودر این‌باب با وی مشورت کرد. یحیی‌گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین می‌کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده وبه پیمان‌خویش‌محکم کرده ودر نامه‌ای که نوشته قسمها وشرطها آورده.»

محمد بدوگفت: «رای رشید بی‌تأمل بود که جعفربن‌یحیی به جادو ومنترو درگره دمیدن خویش وی را به خطا افکند وبدین‌کار کشانید ودرختی‌ناخوشایند

1ـ در متن چاپ اروپا که مبنای ترجمه برآنست متن این نامه مشوش است و مقداری افتاده دارد،ترجمه را از روی چاپ قاهره‌گرفته‌ام (م)

برای ما کشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه برآریم و از آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیرمؤمنان است که اورا خلع کند، پس این را آشکار مکن که کسان بدان اعتراض کنند و عامه آنرا زشت شمارند ولی سپاه را از پی سپاه و سردار را از پی سردار می‌خواهی و با تحفه‌ها و هدیه‌ها جلبشان می‌کنی و معتمدان مأمون و یاران وی را متفرق می‌کنی و با اموال ترغیبشان می‌کنی و با وعده استمالتشان می‌کنی و چون نیروی وی سستی گرفت و مردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش تو آید. اگر آمد چنان می‌کند که خواهی و اگر نیامد اورا به دام افکنده‌ای که قوتش کندی گرفته و بالش سستی گرفته و بنیانش ضعیف شده و قوتش ببریده»

محمد گفت: «هنر کردی! تو پرگویی و سخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد و به‌پیرموفق و وزیر نیکخواه ملحق شو ـ مقصودش فضل بن ربیع بود ـ برخیز و به‌کار مرکب و قلمهای خویش مشغول باش.»

یحیی گفت: «خشمی است در قبال راستی و نیکخواهی، و به رایی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است و جهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یاد آورد و اورا به سبب نادانی و حمقش ملامت کرد.

سهل بن هارون گوید: فضل بن سهل جمعی از معتمدان خویش را از سردارانو سران بغداد برگزید و نهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد و با وی مشورت کرد که در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد و خیانت با وی را زشت دانست.

فضل بدو گفت: «راست گفتی، اما عبدالله حادثه‌ای آورد که به‌سبب آن شکستن

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه‌آوری وی به نزد عامه چون قضیهٔ بیعت اومحقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به‌نزدعامه موجب شکستن پیمان شمامیشود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای‌بلندگفت: «به خداتاکنون ندیده‌ام که مردی‌صاحب‌نظر ملکی راکه با حجت به دست دارد از دست بدهد وسپس آن رابالجاج وغلبه‌جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی‌بیندیشید. آنگاه‌گفت: «رای درست‌آوردی‌ورعایت‌امانت کردی ولی به من بگوی اگر ازگفتگوی عامه چشم بپوشیم ودستیارانی از شیعیان وسپاهیان خویش بیابیم چه می‌گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تواز عامه نیستند که‌بیعت از آنهاگرفته شده وحجت درست در دلهاشان نفوذکرده که‌اگر باوجودآن عهدوپیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهراز تواطاعت‌کنند، اطاعتی که به‌حکم‌بصیرت استقرار نیابد به‌کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می‌کنیم‌ونصیب‌واقرمی‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس ازآن به هنگامی که‌به نیکخواهیشان حاجت‌داری از یاری توبازمی‌مانند.»

گفت: «دربارهٔ سپاهیان عبدالله چه‌گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر درکار خویش که از پیش کوشیده‌اند وبه کار خویش‌آشنایی دارند.»

گفت: «دربارهٔ عامهٔ آنها چه‌گمان‌داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جور ولایتداران در اموالشان و نیز در جانهایشان، در بلوای عظیم وبه وسیلهٔ وی از لحاظ مال ورفاه معیشت به‌کمال ایمنی رسیده‌اند واز نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می‌کنند و بلیه‌ای راکه از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می‌آورند. نمی‌توان بزرگان ولایتها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیلهٔ خدعه در ناحیهٔ اوانجام گیرد حمله نیز سوی اونمی‌توان کرد که ضعیفان قوم اورا دوست دارند که به سبب امنیت‌وانصافی که‌به وسیلهٔعبدالله‌دیده‌اند سوی وی‌گرایده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند وحجتی‌نجسته‌اند،ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: «می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه دربارهٔ حملهٔ سپاهیان ما به ناحیهٔ وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه‌آن بود که دربارهٔ سستی سپاهیان ما وقوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف‌گفتی.باوجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم.باشد که آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح وتوافق پیش‌آید.»

گوید: پس از این‌گفتگواز هم جدا شدند.

گوید: وچنان بود که فضل‌بن‌ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد وبه صاحب بریدنوشت که‌خبررا با شتاب برساند وآن‌زن از پادگانهاچون‌رهگذری از دهکده‌ای به‌دهکده‌ای می گذشت که کسی‌متعرض اونمی‌شد وتفتیش نمی‌شد.خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود وهریك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این‌چیزیست که‌رای از وقوع آن‌خبرداده‌واینك خبرها ازانجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیرشود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل‌بن‌سهل کرد این بود که سپاهیانی را که دراطراف ری‌فراهم آورده بود با سپاهیانی که‌درآنجاجای داده بود وسپاهیانی که‌به‌کار ری می‌پرداختند فراهم آوردوچنان بود که‌درولایت ری‌خشکسالی بود. فضل ازهردره وراه‌محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش‌را کم‌نداشتند. سپاهیان درمرو مانده بودند وازآن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس ازآن طاهربن‌حسین را باکسانی از سپاهیان وسران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر باشتاب برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به ری رسید وآنجا فرودآمد وکسان به اطراف آن گماشت وپادگانها نهاد وخبرگیران و پیشتازان‌فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام،عدالت وشاه رشید

«دوراندیش‌تر از همه کسان را

«که‌صاحب رای‌است وخرد

«وتدبیر نافذ دارد

«سوی مردم عراق وعمال‌آن‌فرستاد.

«مدبری بی‌همتا

«که مولود از بیم صولت وی

«پیر می‌شود.»

گویند: محمد،عصمةبن‌حماد رایا هزارکس به همدان‌فرستاد وجنگ‌ولایتهای جبل را بدوسپرد ودستور دادکه در همدان بماند و مقدمهٔ خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی برکشیکبانان‌گماشت. فضل بن‌ربیع و علی‌بن‌عیسی به ترغیب محمد پرداختند واورا برمی‌انگیختند که مأمون را خلع کند

وبرای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع‌الاول محمدبن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت وهمه کار خویش را به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان سپرد. محمدبن‌عیسی ابن‌نهیك راسالار نگهبانان خویش کرد. عثمان‌بن‌عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله‌بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی‌بن‌صالح‌مصلی‌دار بود.

در این سال رومیان برمیخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته‌اند شاهی وی دوسال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمدبن‌هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از حمص برداشت‌وعبدالله ابن‌سعید حرشی رابرآنجا گماشت. عافیة بن‌سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی ازسران‌آنجا را بکشت‌وگروهی رابداشت‌واطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستندوپذیرفت که‌آرام شدند پس از آن طغیان کردند وگردن‌گروهی از آنها رابزد.

پس از آن سال صدونودوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوپنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمدبن‌هارون بگفت تا درهمها و دینارها راکه به سال صدونودوچهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله‌بن مأمون زده شده بود از رواج بینداختند. زیرا مأمون‌گفته‌بود که‌نام‌محمد را درآن نیارند. این‌دینارها ودرهمها را رباعیه‌می‌گفتندومدتی‌رایج نبود.

وهم در این سال امین در همه قلمروخویش از دعاگفتن برای مأمون وقاسم

برمنبرها منع کرد ودستور داد برمنبرها وی را وپس از وی پسرش را دعاگویند و این درصفر این سال بود. درآن وقت پسرش موسی کودکسی خردسال بود. اورا الناطق بالحق نام داد واین کار را مطابق رای فضل‌بن‌ربیع کرد یکی از شاعران‌در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«خیانت‌وزیروفسق امیر وجهل مشیر

«خلافت را به‌تباهی داد.

«فضل وزیر است و بکرمشیر است

«و چیزی می‌خواهند که

«مایه مرگ امیراست.»

راوی‌گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نسام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روزچهارشنبه یك روز رفته از ماه ربیع الآخر،علی ابن‌عیسی را برهمه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان‌گماشت وجنگ و خراج‌آنجا را بدو سپرد وجمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویندستور داد تا دویست هزاردینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه رانیز مال‌فراوان‌دادونیزدستور داد که دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدودهند باشش هزار جامه‌برای خلعت‌ها.

به‌روز جمعه هشت‌روز رفته از جمادی‌الآخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش رادر شماسیه به نزد اطاق احضار کرد. وقتی‌محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای‌آنها در محراب نشانید. فضل ابن‌ربیع وهمه احضار شدگان نیزباوی بودند. فضل نامهٔ امین را برای‌آنها خواند که از نظر خویش دربارهٔ‌آنها و حقی راکه برایشان‌داشت‌وبیعتی که ازپیش‌باوی به تنهایی کرده بودند و برآنها فرض بود سخن‌آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه ها و طرازها انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسك به بیعت خویش ترغیب می کرد.

راوی گوید: ازپس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه راتصدیق کرد، وسخنانی همانندآن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد،در سخن افراط کرد و بسیار گفت وگفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن‌هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی ننهاده.

گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمدبن‌عیسی ابن نهیك و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم‌خراسان، امیرموسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که‌میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر داد که مردم خراسان بدو نوشته‌اند که اگر برون شود اطاعتش می کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری‌رفت.

سخن از خبر رفتن علی‌بن‌عیسی سوی ری و کار وی دراین سفر

فضل بن اسحاق‌گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی‌الآخر سال‌صد و نود و پنجم از مدینةالسلام حرکت کرد، در آخر آن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهربین رفت و با نزدیك چهل هزار کس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار

خویش مأمون را باآن به بندکند. محمد امین نیز بـه روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر باوی به نهروان رفت و درآنجا سپاهی راکه به‌علی‌بن‌عیسی پیوسته بودند از نظرگذراند. بقیهٔ‌آنروز را نیز در نهروان‌گذرانیدآنگاه به‌مدینة السلام‌بازگشت. علی بن عیسی سه‌روز دیگر در نهروان ببودآنگاه باشتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن‌محمد قحطبی را بـر آنجا گماشت. محمد بـه عصمة بن‌حماد نوشته بودکه با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه درآن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. بـه ابودلف قاسم ابن‌عیسی نیز نوشته بودکه با یاران خویش‌آنجا رود و دو هزار هزار درم راکـه پیش ازآن به نزد وی‌آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس ازآن علی بـن عیسی از همدان بـه‌آهنگ ری حرکت کردکـه می‌خواست‌پیش‌از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان‌باآرایش برفت تا به‌ری رسید. طـاهربن‌حسین بدو رسیدکه باکمتر از چهار هزارکس بود و به قولی بـا چهار هزار وهشتصدکس بود. از اردوگاه طاهر سه‌کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این‌کار بـه وی تقرب می‌جستند. ازآنها پـرسیدکیستند؟ و ازکـدام ولایتند؟ یکیشان بدوگفت‌که پسرش از سپاه عیسی بوده‌که رافع او راکشته‌است.

گفت: «پس‌تواز‌سپاه‌منی.» وبگفت‌تادویست‌تازیانه به اوزدند. دومرددیگر را نیز تحقیرکرد. خبربـه یاران طاهر رسیدکه درکار نبرد وی و دوری از اوسخت‌ـ سر شدند.

احمد بن هشام‌گوید: از جانب مأمون نامه به نزدآنها نرسیده بـودکه وقتی تلاقی‌کردند وی را به نام خلافت یادکنند ـ احمد سالار نگهبانان طاهر بود ـ بـه طاهرگفتم: «علی بن عیسی باکسانی‌که می‌دانی وارد شده اگر باوی مقابل شویم و بگوید: من عامل امیر مؤمنانم و اینرا از او بپذیریم حق نداریم با اونبردکنیم».

طاهرگفت: «در این باب چیزی به‌نزد من نیامده.»

گفت: «این را به من‌واگذار.»

گفت: «هر چه می‌خواهی‌بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قنطانه فرودآمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرایی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمهٔ خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می‌پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می‌کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» وراه چپ گرفت به‌سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکان نیز با ما بودند، ما برکنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیك ما فرودآمد میان ما واو تپه‌ها وکوهها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من‌آمد وگفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که باآنها مکاتبه‌کرده بود وازاو پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم وگفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می‌کنی؟»

گفت: «آری.» وآب‌خواست که‌حاضرشد. گفتمش: «خبر چنان وچنین‌است.» وقتی صبح‌درآمد به‌من‌گفت: «سوارشو» برکنار راه توقف کردیم. گفت: «می‌توانی از این‌تپه‌ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی‌را دیدیم که‌سلاح می‌پوشیدند، گفت: «بازگرد، خطا کرده بودیم.»

گوید: بازگشتم، به‌من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی بنا محمدبن‌مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابودلف قاسم بن عیسی نیز باوی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله‌آوردند و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی طاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی‌وارش می‌کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس ازخوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیسیل و داود سیاه[1] ازآنجمله بودند.

احمد بن‌هشام گوید: به طاهر گفتیم: «بیعتی راکه رخ داده وبخصوص بیعتی راکه علی بن عیسی از همهٔ مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی‌اندازیم.»

علی‌بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر به پیشگاه خدا نمی‌روی؟ مگر این نسخهٔ بیعتی نیست که بخصوص تو گرفته‌ای؟ از خدا بترس که به در قبرخویش رسیده‌ای.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن‌هشام.»

راوی گوید: و چنان بود که علی بن‌عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه‌زده‌بود.

علی بن عیسی بانگ برآورد: «ای مردم خراسان هرکه این را بیارد هزاردرم

۱ــ کلمهٔ متن.

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه یا ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می‌کشیم و مالت رامی‌گیریم.» عباس بن لیث وابستهٔ مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می‌گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دستهٔ شمشیر گرفت و بدو زد که‌از پای درآمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او راازپای درآورد، اما وی را نمی‌شناخت علی بربابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی توئی؟»

گفت: «بله، من‌علی بن عیسی هستم.» که می‌پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی‌پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل دربارهٔ سر با آنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی ازریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایهٔ فتح بود و به‌همین سبب آنروز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیراندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده یار به مقابلهٔ ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بودبیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی‌ناهارمهیا کنند.

گوید: بازگشتم و کیسه‌ای چرمین یافتم از آن علی که پیراهنی و جبه‌ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارك و تعالی دو رکعت نماز

بکردم.

گوید: در اردوگاه علی‌هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاریه بود که ناسزایش می‌گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادی در آن بود که بنا کردند قرابه‌ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم.

احمد بن هشام گوید: به‌خیمه‌گاه طاهر رفتم، آزرده بود که از او باز مانده‌ام گفت: «مژده! این سر علی‌است.»

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش راآزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند کسه یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بسر خر می‌برند، دستور داد که وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تاآنجا نزدیك دویست و پنجاه فرسنگ بود وکیسهٔنامه شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه در راه بود و روز یکشنبه به‌آنها رسید.

ذوالریاستین گوید: ما هرثمه رافرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آنروز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که‌گویند میان دو برادر صلح می‌شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند بازگشتن‌نتوانی.»

گوید: من وهرثمه و حسن بن سهل بد و سلام خلافت‌گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان‌کردند، وقتی بازگشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم‌آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینك عبدالرحمان بن مدرك» وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسهٔ نامه بودیم، به‌سود ما باشد یازیانمان. عبدالرحمان درآمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه‌طاهر بود به من به‌این مضمون:

«خدا بقای تـرا درازکند و دشمنانت را سرکوب کند و هـر که را دشمنت دارد به‌فدای تو کند. در این وقت که به تو می‌نویسم سرعلی بـن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم،سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانـه امیرمؤمنان رفتم، غلام با جامـه سیاه از پی من رسید. به نزدمأمون درآمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خواندم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که درآمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس ازآن به‌روز سه‌شنبه سرعلی وارد شدکه‌آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به‌سال صد و نود و چهارم فـرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بـن یحیی نیشابوری‌گوید: وقتی خبر مـرگ وکشته شدن علی‌بـن‌عیسی به نزد محمدبن‌زبیده رسید بـرکنار شط ماهی می‌گرفت. بـه‌کسی‌که بـدو خبر داده بودگفت: «وای تو، ولم‌کن که‌کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته‌ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می‌گفت: «علی بـر او غلبه‌می‌یابد.» می‌گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی داردکه سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می‌کنند.» اما وقتی علی‌کشته شد مقر شد وگفت: «بـه خـدا اگر طاهر بـه تنهایی با وی روبه رو شده بود یا وی وسپاهش نبرد می‌کرد تا غلبه یابد یـا پیش روی او کشته‌شود.»

یکی از یاران علی‌که جنگاوری دلیر بود دربارهٔ‌کشته شدن وی شعری‌گفت به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگز از تلاقی دشمن باك نداشته بودیم،
«وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
«با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
«اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید.
«و مرگ بیامد و پرده برخاست.
«دلیر ما و سرور ما را بکشت
«گویی قضا به کف وی بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن‌عیسی به محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نماینده و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاك و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاك و مستغلات وی را که درسواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان برآن‌گماشت و عبدالرحمان ابناوی را بانیرو ولوازم روانه کرد که در همدان فرودآمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن‌خازم شنیده بود که می‌گفته بود: «محمد می‌خواهد با تدبیر و پشتیبانی واژگونهٔ خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به‌خدا چنان است که‌شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را
«که سرپرست آن تو باشی
«به تباهی می‌کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن‌عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد که سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده‌سری و رها کردن امور به دست علی و فضل بن‌ربیع دیده بود، در این باب گفت:

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
«خلافت را به تباهی داد.
«فضل،وزیر است و بکر مشیر است
«و چیزی می‌خواهند که مایهٔمرگ امیر است
«این بجز راه غرور رفتن‌نیست
«وبدترین راهها به راه غرور رفتن است.
«لواط خلیفه شگفتی‌آور است
«و نصیب وزیر از آن‌شگفت‌آورتر است.
«این بر می‌شود و بر آن‌برمی‌شوند
«قسم به دینم که اختلاف امور چنین است.
«اگر از هم کمك می‌خواستند و این به‌آن در بود
«کاری‌نهان می کردند.
«ولی این به‌کوثرمی‌سپوزد
«وابزار خرآن را آسوده نمی کند.
«عملشان زشت و رسواست
«و چون شاش شتر به خلاف‌همدیگرند.
«ازآن و این شگفت‌ترآنکه
«ما باکودك خردسالی بیعت می کنیم
«کسی که نمی‌تواند...نخود را بشوید.
«و دامن دایه به‌شاش وی آلوده‌است
«و این ازعمل فضل است و بکر
«که می‌خواهند مکتوب آشکار رابشکنند.
«اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود

«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه[1]

«ولی فتنه‌هاست همانند کوهها

«که در اثنای آن بی‌سروپای حقیر بالا می‌رود.

«صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ هست

«اگر صبر مردم صبور به سر آمده

«ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر

«و به عذاب جهنمشان ببر

«فضل و یاران وی را منکوب کن

«ودر اطراف این پلها بیاویزشان[2].»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد ودر این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی

«را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به

«دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید وجز بدان کار نکند و به

«ناروای ترك انصاف نپردازد، مقالت وی قرین حجت شود وترك اطاعت

«وی موجب شود که حجت برمن افتد. اما وقتی من معترف انصافم واو

۱ــ مثل معروف عربی، لافی العیر ولافی النفیر، دربارهٔ مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

۲ــ این شعر پیش از انتظار عریان، فساد وتباهکاری وسیاهکاری پسران آن ریاخوار بزرگ وبوجارلنجان را که در مکه بتمی‌پرستید ودرمدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه‌ومفسر ومورخ موقری‌همانندطبری نیز ازنقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شهای بغداد هزارویکشب یا دیوان حسن بن‌هانی، ابونواس ایرانی‌نسب که خود سنگ آسیای اصمعی وحماد راویه بود و به دوران ریش مدتها همدم وبارشیاروز محمد به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخواهید تا بدانید که فضاحت و رسوایی گرده برتران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است(م)

«تارك آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند
«شود واز خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی
«را آسوده‌ام واگر دریغ کردم، حق برضد من باشد، اما وعده و وعیدی
«که ازبرکت‌اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود،مگر کسی که در
«کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به‌گفتار خویش جایی‌نهاده
«است. والسلام.»

گوید: وهم مأمون وقتی قصد علی‌بن‌عیسی را بدانست بدونوشت:

«اما بعد تودر سایهٔ دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو وسلفت
«در مقام دفاع‌ازآن بوده‌اید وبه‌حفاظت‌آن ورعایت حق‌آن توجه‌داشته‌اید
«واینرا برامامان خویش محقق کرده‌اید وبه طناب جماعت خویش چنگ
«زده‌اید وخویشتن‌رابه‌اطاعت واداشته‌اید وبرضدمخالفان‌خویش‌همدست
«بوده‌ایدویاروبرادر موافقان خویش، که‌آنها را برپدران وفرزندان‌مرجح
«میداشته‌اید ودرسختی ومستی‌همانندآنها عمل‌میکرده‌اید،چیزی‌راهمانند
«موجبات الفتنان مایه صلاح خویش نمیدانسته‌اید ونه چیزی را همانند
«موجبات تفرقه، مایه هلاك خویش. وهرکه را از این میگشته برون از
«طریقت حق میدانسته‌اید و برضد اینان، شمشیرهای‌خشم خدای بوده‌اید
«وچه بسیار کس ازآنها که به‌سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد
«که‌بادها بر اومیوزید و درندگان به‌کشتنگاه وی میشد که سوی‌سرانجام
«خویش‌رفت، بجز نصیب‌حاضر خویش. امامان‌برای‌اینتان بکارمیگرفتند
«که درکارهایشان مورد اعتماد واطمینان بودید و تو براکثر معتمدان و
«خواص دعوت‌تقدم داشتی چندان که‌خدایت به‌نخبه اهل دعوت کرد که
«به‌بیشتر کارهای امت‌خویش میپرداختی که‌اگرمیگفتی‌نزدیك‌شوید‌نزدیك
«میشدندواگراشاره‌میکردی که پیش‌آیید پیش‌میامدند واگر بجای میماندی

«درنگ میکردند و بحرکت میماندند، بموافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت.
«که نعمت تو به خویشتن فزونی میگرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی
«میگرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری
«شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت
«نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

«ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق
«امامت خویش را می بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و
«میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده ای و کار گرفتن آنرا عهده کرده ای
«آشفته و سست میکنند. از خواص آغاز کرده اند تا به عامه مسلمانان رسیده،
«می بینی که چه رخ میدهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی
«جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده اند.
«وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا
«حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند[1] آنکه به
«رواج این نمیکوشد تنها برضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و
«عهده داران حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده اند که لقمهٔ
«دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه ها یشانرا در خونشان فرو برند.
«مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در
«نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار
«یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشتن را
«در سرانجام بهلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سر-
«انجام نیك یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بخاطر تو است و نه

۱ــ ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. سوره رعد آیه ۱۲

«به‌ضرر تو، بلکه حقی است که‌برحرمت توفرض است وپاداش آن‌بعهده
«پروردگار است وامت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگراز گفتار
«وکردار فروماندی، بجایی‌شو که به‌خویشتن در امان باشی ومطابق رای
«خویش‌کارکنی، بنزدکسی شو که عمل نیك تورا پذیره‌باشد وبنزداموال
«واملاك خویش باشی، برعایت خدای وخدا بس‌تکیه گاهی است.اگراز
«بیم‌جان خویش‌این کار میسرت نباشد، دست‌بدار وچندان که بیم‌زحمت
«نباشد سخن حقی‌بگوی، شایدکسی پیروی‌کند ونهی ترا پذیره شود.
«رای خویش رابا من بگوی تاآنرا بدانم. ان‌شاءالله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریك وی جان گرفتند وآتش وی را بیفروختند. شدت قدرتجویی و زبونی طبیعت او بدینکارکمك کرد وکار را به‌فضل‌بن‌ربیع سپردکه به دستیاری او قیام کند.

گوید: نامه‌های ذوالریاستین به‌آن‌کس که‌فضل‌درکارخویش با وی مشورت می‌کرده بود می‌رسیدکه اگر قوم درکارمخالفت مصمم شدند دقت‌کن‌که‌کارآن را به علی‌بن‌عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این‌کار می‌خواست‌که در مردم خراسان اثر بد داشت وبرکراهت وی همدل بودند وعامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آنکس که مورد مشورت وی بود مشورت کردکه گفت: «علی‌بن‌عیسی است‌که اگر این‌کار را عهده‌کند در ولایتهای خراسان هیچکس به‌کارآیی وکفایت ومنزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها برآوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردندکه علی را بفرستند و نتیجهٔ فرستادن وی‌چنان‌شدکه

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمك آنها با وی نبرد می کرد، عامهٔ مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به‌سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایهٔ خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی‌شناختند واز رخدادها که برای وی وسلف وی شده‌بود بیخبربودند وکار وی وکشته شدنش چنان شد که شد.

عمرو بن‌حفص وابستهٔ محمدگوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم وآنجاکه هیچیك از غلامان واطرافیانش بدو راه نمی‌یافت، من بدوراه می‌یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود وهمی اندیشید،سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب‌برفت، آنگاه سربرداشت وگفت: «عبدالله‌بن‌خازم را پیش من‌آر.»

گوید: به نزدعبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که‌عبدالله‌می‌گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان‌نخستین‌خلیفه‌ای مباش که پیمان خویش را می‌شکند واز قرار خویش تخلف می کند وقسم‌خویش‌را سبك می‌گیرد ونظر خلیفهٔ پیشین را رد می کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملك از تو بهتر وکاملتر بود که می‌گفت: «دونر دریك‌دسته شتر نگنجد.»

عمر و بن‌حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می‌گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او راخلع کرد» «فضل اورا دراین‌باب تأیید می کرد و وعده میداد که عمل کند. محمد می‌گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسرخویش بیعت بگیرد سران سرداران رافراهم آورد وبه یکایك آنها عرضه می کرد که‌نمی‌پذیرفتند ومی‌شد که کسانی او را تأیید می کردند تابه خزیمةبن خازم رسید و در این باب با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هرکه با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که‌ترانیزخلع کنند به پیمان شکنیشان وامدار که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتگر بی یارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان بیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیراین دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی کند و اطاعت وی را سبك‌نمی گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش ازآن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدوگفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به اومده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می‌نویسی که به‌وسیله‌آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که‌آنچه را بـه دست دارد به تو واگذارد، که این بـه تدبیر نزدیکتر است و به نزدکسان نکوتر ازآنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمدگفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن‌صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم‌دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمك‌گیری واز او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می‌گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیرمؤمنان به عبدالله بن هارون امیرمؤمنان. امابعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرزخویشتن، و امیدی که از قرب تو دارد از معاونت و همدلی در آنچه خدای از امور بندگان و بلادخویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیر مؤمنان رشید برای تو معین کرده که عهده کنی و دستور داده که به خویشتن در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیر مؤمنان می‌خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن تو به کاری بود که سود آن به مسلمانان می‌رسد و صلاح و نتیجهٔ آن به عامه‌شان عاید می‌شود، اما امیرمؤمنان بدانست که حضور تو نزدیك وی برای حفظ مرزها وصلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیرعامه بهتر از آنست که در خراسان، دور از اهل خانوادهٔ خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره‌ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان نظر دارد که موسی بن امیرمؤمنان را به‌سرپرستی توسپارد و کار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به‌برکت و یاری خدای با امیدگسترده و عاقبت نیك و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان آی [1] که از همه کسانی که امیر مؤمنان در کارهای

۱ــ تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه‌های ابن بسطام دورهٔ دوروی

خویش‌از آنان کمک‌می گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی‌دارند شایسته‌تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن‌عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند وگونه‌ای از نرمی و مدارا نباشدکه باوی نکنند وکار را با وی‌آسان وانمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به‌سال صد و نود وچهارم بود.

گوید: این‌کسان با نامهٔ محمد برفتند و چون به‌نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازهٔ ورودشان دادکه مکتوب محمد را با اموال و تحفه‌ها که همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن‌کرد، حمد خدا گفت و ثنای اوکرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت درکارخلافت باری‌گران تحمل می‌کند و از نظر درکارکسان زحمت بسیار دارد. درکار خیر نیت درست دارد امـا درکارعـدالت کردن، وزیران و دستیاران و مـردم باکفایت نـدارد، بـا مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اویی.درکار خویش از توکمك می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی‌گوییم که درکار تکویی باوی‌کندی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می‌کنیم،حضورتو به نزد وی‌مایهٔمؤانستی بزرگ است وصلاح‌دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و درکاری‌که ازتو یاری جسته یـاریش‌کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت ونیروی‌خلافت. خدا برای امیر درکارهایش رشاد پیش‌آرد و عواقب

موسوم به‌امین به خوبی نشان می‌دهدکه‌پسر زبیده ازاین همه‌بلند پروازی، پوششی برای عقده‌های نقص وحقارت‌خویش می‌جسته‌کـه همین‌هم طاووس‌علیین شده. در دیگر مجلدات این‌کتاب، این‌عقده‌پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی‌مکرردیده‌ایم (م)

رای وی راقرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن‌جعفر سخن آورد و گفت: «خدارا، خدارا، بسیارسخن کردن‌با امیر ازنادانی است، و کوتهی در شناسانیدن حق واجب امیرمؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیرمؤمنان دور مانده و دیگر کسان، ازمردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده‌اند و بـه‌نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یـا عوضی نمی‌یابد. امیر را نیکی بـرادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مـورد آنچه امیرمـؤمنان بدو نوشته چنان کند که به‌موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به‌نزد وی پسندیده‌تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بـن عیسی سخن کـرد و گفت: «ای امیر نمی‌خـواهیم دربارهٔحق‌امیر مؤمنان که‌بدان معرفت داری‌بسانـو بسیار و مفصل سخن کنیم. دربارهٔ عنایت و نظر به‌کار مسلمانان که بـر تـو مقرر است همت ترا به‌حکـایت و خطبه تحریك نباید کرد، امیرمؤمنان مردم لایق و نیکخواه بـه نزد خویش کم دارد ترا بـرای‌دستیاری و تأیید درکارهای خویش می‌خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سودآن بـه رعیت و مـردم خاندان تو می‌رسد و اگر به جای مانـی خدای امیر مؤمنان را از تو بـی‌نیاز می کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گویـد: آنگاه صالح مصلی دار سخن کـرد و گفت: «ای امیر،خلافت سنگین است ویاران کم‌اندو کسانی‌از مـردم خلافجوی‌عصیانگر که با این‌دولت خدعه می‌کنند و قصد دغلی و مخالفت‌اولیای‌آن دارند بسیارند. تـو بـرادر امیرمؤمنانی و همتای وی که صلاح‌وفساد امور عاید تو و او می‌شود که‌ولیعهد اویی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مـؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو دراموری که

بـرای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایهٔ صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست‌دارد و برای وی سودمند است‌برایش مقرر دارد.»

گوید: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای‌او کرد ، سپس‌گفت: «از حقوق امیرمؤمنان که خدایش‌گرامی بدارد چیزهاگفتید که بـدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید دربارهٔ چیزهایی که می‌پسندم و به‌ردآن نمی‌پردازم. به اطاعت امیرمؤمنان‌می‌پردازم‌و بدانچه مایهٔ‌مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اماتأمل موجب وضوح‌رای‌است واعمال‌نظر مایهٔ درستی‌تصمیم.درمورد کاری که امیرمؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا وشتاب‌بدان نمی‌پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کارآن را مهمل گذارم بیم‌آن هست کـه سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری وگزینش اطاعت امیرمؤمنان که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تـا درکار خویش و رای درست دربارهٔعزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاءالله.»

گوید: پس از آن بگفت تاآنها را منزل دهند و حرمت کنند و بـا آنها نیکی کنند.

سفیان بن محمدگوید: وقتی مأمون نامه را خواند درکار خویش فرو مانـد و مضمون‌آنرا سخت‌مهم‌دانست وندانست که‌به جواب‌آن چه‌گوید. پس فضل بن‌سهل را خواست و نامه را بدو دادکه بخواند وگفت: «دراین باره چه رای داری؟»

گفت: «رای من اینست که بجای خویش بمانی واینک که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و بـا محمد مخالفت کنم -

درصورتی که غالب سرداران وسپاهیان با ویند وبیشتر خزینه‌ها و اموال به‌دست‌وی افتاده و مسردم بغداد را عطیه‌ها و سودها داده وکسان پـا درمها متمایل می‌شوند و اطاعت اومی‌کنند وچون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت‌ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بـد گمانی آمد مـراقبت لازم‌آیـد. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی درآنچه به دست تواست هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر ازجانب وی رخدادی باشد مهیاشوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پـاك بـر او ظفر دادکـه چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده‌ای که تسلیم نشده‌ای و نگذاشته‌ای دشمن برجان و خون توحکومت کند.»

گفت: «اگر این کاربه وقتی‌پیش‌آمده بود که کارم به‌قوت و امورم به‌سامان بود، مشکل آسان بود و تدبیر دفع آن ممکن می‌نمود ولی وقتی آمده که خراسان تباه شده و ویران وآبادآن آشفته. جیغوبه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل آماده می‌شودتا برآن قسمت ازولایتهای خراسان که مجاور اوست حمله کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی که می‌داد دریغ کرده و چارهٔ هیچیك از این کارها میسرم‌نیست. می‌دانـم که محمد رفتن مـرا نخواسته مگرآنکه شری در نظر دارد، جز این کاری‌ندانم که اینجا را رهاکنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به‌او و ولایتش پناه جویم که دست‌کم برجان خویش ایمن باشم‌و ازکسی که می‌خواهد مرا مقهور کند و با من خیانت‌آرد محفوظ مانم.»

فضل‌گفت: «ای امیر، عاقبت‌خیانت سخت است و ازشری که به دنبال ظلم و سرکشی می‌رسدرامان‌نمی‌توان‌ماند. ای‌بسابه‌ذلت افتاده که به‌عزت رسیده‌ومغلوبی که بازغالب ومسلط شده. فیروزی به‌قلت وکثرت‌نیست. محنت مرگ‌ازمحنت‌ذلت وستم‌کشی آسانتر است، رای من این است‌که از اینجاکه هستی دور نشوی وجدا

از سرداران و سپاهیان خویش؛ چونـان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را دربارهٔ توروان کند و درجملهٔ مردم مملکت وی درآیی بی‌آنکه به‌پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی.»

«به جیغویه و خاقان بنویس و آنها را بـر ولایتهاشان‌گمار و وعده بده که در نبردشاهان تأییدشان می‌کنی، چیزی از هدیه‌ها و تحفه‌های خراسان برای شاه کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راغب خواهی یـافت. خراج این سال شاه اترار بنده را بدو واگذار و آنرا جایزه‌ای پندار که بـدوداده‌ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم‌آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به‌مقابلهٔ سواران فرست و مردان را به مقابله مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گرنه می‌توانی چنانکه نیت داری به خاقان ملحق‌شوی.»

گویـد: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: «در ایـن مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن.» وی به این عصیانگران نامه‌ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت‌آوردند، به‌کسانی از سرداران و سپاهیان‌کـه از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به‌نزد خویش‌آورد. به طاهربن‌حسین که درآنوقت از جانب عبدالله، عامل ری‌بود نوشت ودستور داد که ناحیهٔ خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم‌آرد وآماده و مراقب بـاشد مبادا سپاهی به‌طرف وی‌آید یاگروهی بدوهجوم برند.

گوید: پس‌طاهر آمادهٔ نبرد شد و مهیا شدکه محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن‌سهل‌را پیش خواند و دربارهٔ کار محمد بـاوی مشورت کرد که گفت: «ای امیر، امـروز را مهلتم ده، صبحگاهان می‌آیـم و رای خویش را می‌گویم.»

گویـد: پس‌همه شب را دراندیشه‌گذرانید و صبحگاهان پیش‌عبدالله‌رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می‌شود و سرانجام

از آن وی است. پس عبدالله برجای خویش بماند و بر نبرد و مقابلهٔ محمد یکدله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بندهٔ خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون. اما بعد نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید، من یکی از عاملان وییم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم ایمن مرز باشم و با هر کس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیرمؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آیم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدار نعمت خدای به نزد وی خرسند می‌شوم. اگر چنان بیند که مرا بسر کارم به جانهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، والسلام.»

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه‌های نیکوداد و از تحفه‌های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کاروی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامهٔ عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی‌کند. پس عصمة بن حماد سالار کشیکبانان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی ما بین همدان وری نهد و بازرگانان را نگذارد که آذوقه‌ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کند که نامه‌هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کارنبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو

داد ودستورداد که‌هر کمراخواست به‌دیداربرگزیند و هر که را خواست امتیازبخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را بـه او سپردآنگاه سوی مامون روانه شدند.

یزیدبن حارث گوید : وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به‌درام جعفررفت و باوی وداع کرد، ام‌جعفر گفت: «ای علی،گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربـانی من خاص اوست و همه نـگران اویم اما نسبت بـه عبدالله نیز دلبستگی‌دارم و ازآزارونا خوشایندی‌کـه بـدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش درکار قـدرت هم‌چشمی دارد و برآنچه به دست اوست غیرت‌آورده، اما مرد بـزرگ‌گـوشت خویش را می‌خورد امـا از دیگری ممنوع می‌دارد، حق پدر و بـرادران عبدالله را رعایت‌کن و بـا وی سخن درشت مگوی‌که همسنگ او نه‌ای. باوی همانند بـردگان سختی‌مکن، کنیزی‌یا خادمی را از او باز مدار.غل و بند بر اومنه. در اثنای حرکت باوی‌خشونت مکن و بـا وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تـا رکاب وی را بگیری. اگر نا سزایت‌گفت از او تحمل‌کن. اگر ناروا‌گفت جوابش مگوی»

گوید:آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به‌دست تو افتاد وی را بـا این بند بند کن.»

علی گفت: «دستور تـرا می‌پذیـرم و دربـارهٔ آن مطابـق اطاعت تـو عمل می‌کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان‌کرد و برای دو پسرش‌موسی و عبدالله در همه‌آفاق بیعت‌گرفت، بجزخراسان. به هنگام بیعت، بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علـی بن عیسی هفت روز رفتـه از شعبان سال صد و شصت و پنجم ازبغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز باوی برون شد و او را بدرقه

کرد، سرداران و سپاهیان برنشستند، بازارها بپاشد، صنعتگران و فعلگان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سراپرده‌ها و لوازم و بارها یك فرسنگ بود.

یکی از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر و اسبان خوبتر وسلاح بهتر ولوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد و پیاده رفت وسفارش آغاز کرد و گفت: «سپاه خویش را از آزار رعیت وغارت مردم و دهکده‌ها وبریدن درخت وتجاوز به زنان بازدار. یحیی بن علی را بری گمار وسپاه بسیار بدو پیوسته کن و بگوی تا مقرری سپاه خویش را از درآمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می‌گذری یکی از یاران خویش را برآنجا گمار. هر کس از سپاهیان خراسان وسران آن سوی تو آمدوی را حرمت کن وجایزه نکوده. برادری را به جای برادر عقوبت مکن. یك چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هر که را تیری به جانب تو اندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی برعبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه‌اش کردی همراه معتمدترین یاران تو باشد اگر شیطان فریبش داد و با تو مقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر ازدست تو به یکی از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی رو. همهٔ آنچه را به تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت ویاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که نحوست بر آن غالب است وسعد از آن افتاده وبرفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه‌دار را بگوی طبل خویش را بزند و پرچم را پیش ببرد که مافساد وصلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هر که با ما مقابله کند با وی

مقابله می‌کنیم. هر که با ما به صلح باشد با وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم وهر که با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب‌می‌کنیم. از فساد ماه باك نداریم که تصمیم داریم در نبرد نیك بکوشیم و یا دشمن کار زار کنیم.»

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانی بودم که با سپاه علی‌بن‌عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بدو رسید، از آنها خبر می‌پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می گفتند: طاهرمقیم ری است که یاران خویش را سان می‌بیند ولوازم خویش را ترمیم می‌کند»

علی می‌خندید ومی‌گفت: «طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من‌است یا شرری از آتش من، کسی همانند طاهر سالار سپاهها نمی‌شود و به‌کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست وگفت: «میان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر هبورما را از گردنهٔ همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابلهٔ شیر نیارد، اگر طاهر درجای خویش بماند، نخستین هدف لبهٔ شمشیرها ونوك نیزه‌ها می‌شود.»

یزیدبن‌حارث‌گوید: وقتی علی‌بن‌عیسی به‌گردنهٔ همدان رسید به‌کاروانی برخوردکه از خراسان می‌آمد، ازآنها خبر پرسید،گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای‌کارزارآماده شده ولوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مددبه اومی‌رسد وهرروز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانندکه وی سالار سپاه خراسان است.»

علی‌گفت: «آیا از خراسان کسی که در خور اعتنا باشدآمده؟»

گفتند: «نه، ولی کارهای آنجاآشفته است ومردم آنجا هراسانند.»

گوید: علی دستور داد روان شوند ومنزلها را بسپرندوبه یاران‌خویش‌گفت: «نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهیم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود وجماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی‌شاهان دیلم وجبال طبرستان وشامان ماورای‌آن فرستاد و وعدهٔ عطیه‌ها وجایزه‌ها داد وتاجها وبازوبندها وشمشیرهای مزین به‌طلا به آنها هدیه‌کرد ودستورشان داد که راه خراسان را ببرند وهر که‌رامی‌خواهدبه‌کمك طاهر رود بازدارند وآنها پذیرفتند.»

گوید: آنگاه برفت تابه اول ولایت ری رسید، مقدمه‌دار وی بیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبر گیران بفرستی وپیشتازان روانه‌کنی و جایی بجویی که درآنجا اردوزنی وخندقی برای یاران خویش‌آماده‌کنی که درآن ایمن باشند که این درست‌تر است وبرای سپاه مایهٔ‌آرامش خاطر.»

گفت: «برای‌کسی همانند طاهر تدبیر واحتیاط نمی‌کنند. کار طاهر به یکی از دوچیز می‌کشد یا در ری حصاری می‌شود ومردم ری بدوشبیخون می‌زنند و زحمتش را از ما برمی‌دارند، یا وقتی که سواران وسپاهیان ما نزدیك وی شوندری را رها می‌کند وپشت می‌کند وباز می‌گردد.»

گوید: یحیی‌بن‌علی پیش وی‌آمد و گفت: «پراکندگان سپاه را فراهم آر و برسپاه خویش از شبیخون برحذر باش، وقتی سواران را می‌فرستی گروه‌کافی فرست، سپاهها را به سستی سامان نمی‌دهند وتدبیر نبردها را با غرور نمی‌کنند. مقتضای اطمینان این است‌که احتیاط‌کنی ونگویی‌که حریف من طاهر است، بسا باشد که شرارهٔ نهان، آتش بزرگ‌شود ورخنهٔ سیل‌که فریب خورند وآنرا سیلك گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیك طاهر رسیده‌اند اگر دل به فرارداشت تاکنون نمانده بود.»

گفت: «خاموش‌که طاهرچنان نیست‌که می‌پنداری، مردان وقتی با همگنان

خویش مقابل شوند احتیاط می‌کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می‌گیرند.»

عبدالله‌بن‌مجالد گوید: علی‌بن‌عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و بر راهها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمك آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت و خودت مناسبتر است که آذوقه آسانتر به دست آرند و از سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه‌ها پناه برند و تعلل و تأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می‌گویید، مردم ری از علی هراسانند و از آسیب و سطوت وی می‌ترسند، از عربان صحرا و اوباش کوهها و مردم دهکده‌ها کسانی همراه وی‌اند که می‌دانید، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آرد مردم شهر از بیم وی به ما تازند و او را در نبرد ما کمك کنند، بعلاوه هر قومی که در دیار خودشان به هراس افتاده‌اند و دشمن به اردوگاهشان در آمده سست و زبون شده‌اند و عزتشان برفته و دشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهری را پشت سر خویش نهیم اگر خدایمان ظفرداد چه بهتر و گرنه بر آن تکیه کنیم و در کوچه‌های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تا کمك یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تو است.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند و در پنج فرسخی ری اردو زدند، در دهکده‌ای به نام کلواص.»

گوید: محمدبن‌علاء به نزد طاهر آمد و گفت: «ای امیر! سپاه تو از این سپاه ترسیده‌اند و دلهایشان از ترس و بیم آن آکنده است، بهتر است در جای خویش بمانی

ونبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیك بنگرند وباآنها مأنوس‌شوند و ترتیب نبردآنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه‌بینی نمی‌شوم، یارانمن کمند، سپاهی این قوم بزرگ است وشمارشان بسیار، اگر درکار نبرد تعلل کنم و کار را عقب اندازم، بیم‌هست که از قلت وخلل‌گاه ما خبریابند وهمراهان مرا به‌رغبت یا به ترس استمالت کنند که بیشتر یارانم از من جدا شوند واهل صبوری ودفاع ازیاری من بازمانند، ولی مردان را مقابل مردان می‌کنم وسواران را باسواراندرمی‌آمیزم وبه اطاعت و وفایشان اعتماد می‌کنم وچون آنکه خیر ذخیره می‌نهد وبه کسب فیض شهادت علاقه دارد ثبات می‌کنم. اگر خدای نصرت وظفر داد همسان است که می‌خواهیم وامید داریم واگر صورت دیگر بود من نخستین کس نیستم که نبرد کرده وکشته شده وآنچه به نزد خدا هست بیشتر است وبهتر.»

گوید: علی‌به یاران خویش گفت: «سوی این قوم شتابید که شمارشان اندك است واگر سوی‌آنها حمله برید درمقابل ضربت شمشیرها ونیزه‌ها ثبات نیارند.»

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست وچپ وقلب کرد، ده پرچم کرد که با هرپرچم یکهزار کس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد ومیان هر پرچم یك تیررس فاصله آورد وبه امیران آن دستور داد که وقتی گروه اول نبرد کرد وثبات کرد وتلاش کرد ونبردآن‌درازشد گروه‌پشت سرآن پیش رود وآن‌گروه که نبردکرده پس رود، تا خویشتن را بیاراید و آسایش کند وبرای نبرد و تجدید تلاش نیروگیرد، کسانی راکه زره وخود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیرو صبور وشجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهربن‌حسین سواران خویش را دسته دسته کرد و گروههای خویش را مرتب کرد وصفهای خویش را بیاراست بریکایك سرداران و گروهها می‌گذشت ومی‌گفت: «ای دوستان خدا واهل وفاوشکر، شما همانند اینان که می‌بینیدنیستید که

اهل پیمان شکنی وخیانتند، ایشان آنچه راکه شما محفوظ داشته‌اید تباه کرده‌اند و آنچه راشما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند وقسمهایی راکه شما رعایت کرده‌اید شکسته‌اند، طالب باطلند وبه سبب خیانت وجهالت نبرد می کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرونهید وقدمها را ثابت کنید، خدا وعدهٔ خویش را عمل کند ودرهای عزت ونصرت خویش را برشما بگشاید، باطغیانگران فتنه وزنبوران آتش برسر دین خویش بجنگیدوباحق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی‌پیش نیست وخدا میان شما داوری می کند که اوبهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت وبناکرد ومی‌گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبوری، صبوری، ثبات، ثبات،» آنگاه کسان به یکدیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند ودرهای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبوری نجاتتان میدهد.»

گوید: دوقوم در هم افتادند ونبردی سخت کردند، دوگروه ثبات کردند، پهلوی راست علی برپهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنرا به سختی درهم شکست. پهلوی چپ وی نیز برپهلوی راست طاهر تفوق یافت وآنرا از جای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو وتلاش خویش را بردسته‌های قلب نهیدکه اگر یك‌پرچم ازآن را بشکنید درهم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهرثبانی صادقانه کردند وبه نخستین پرچمهای‌قلب‌حمله‌بردند وآنها را هزیمت کردند وبسیارکس ازآنها را بکشتند. پرچمها درهم افتاد وپهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست وپهلوی‌چپ طاهر عمل یاران وی‌را بدیدند وبه طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیمت به نزدعلی‌رسید وبناکرد به یاران خویش بسانگ می‌زد: «ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای‌گروه ابنا سوی من آیید، حمله‌ای از پی فرار، ادامهٔ جنگ را

صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت واورا بکشت. آنگاه شمشیر در آنها نهادند که می کشتندشان واسیر می گرفتند.

گوید: یاران طاهرمیان یاران علی ندا دادند که هر که سلاح فرونهد در امان باشد، پس آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند،طاهرسوی شهرری باز گشت واسیران را با سرها به نزدمامون فرستاد.

گویند: در آن روز عبدالله بن علی بن عیسی خویشتن را میان کشتگان افکندوی زخمهای بسیار داشت وهمچنان همه روز وشب را در میان کشتگان بود وهمانند آنها بود تا وقتی که از تعاقب ایمن شد، آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندگان سپاه پیوست وسوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان بن محمد گوید: وقتی علی جانب خراسان روانه شد، مامون، سردارانی راکه با وی بودند پیش خواند ونبردباعلی را بریکایك آنها عرضه کرد اماهمگیشان از بیم سخن داشتند وبه بهانه‌ها چنگ می‌زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم خراسان گوید: وقتی نامهٔ طاهر دربارهٔ خبر علی وآنچه خدا با وی کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست که پیش وی می‌رفتند و تهنیت می گفتند و برای وی دعای عزت ونصرت می گفتند. وی در آنروز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان ومجاور آن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند وسخنوران در آنجا سخن کردند وشاعران شعر گفتند، شاعری دراین باب گوید:

«امت درکار دنیا ودین خویش
«با خرسندی سرمی کند
«که پیمان امام هدایت

«مامون خویش را
«که بهترین فرزندان حواست
«محفوظ داشته است.
«برلب خطر بود وچون وفا کرد
«از بدی سرانجام نجات یافت
«امت به حق خدای قیام کرد
«از آنرو که دفتر دیوانهای وی
«به نام فرزندان مامون رقم یافته بود
«مگر نمی‌بینی که خدای امت را
«از پس خطر
«توفیق آراستگی داد»
که شعری دراز است

علی‌بن‌صالح‌حربی گوید: وقتی‌علی‌بن‌عیسی کشته شد در بغداد مردمان‌سخت آشفته شدند ومحمد از خیانت وپیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند ـ واین به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صدونودوپنجم بودـ و گفتند: «علی کشته شد وما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و برآوردن مردم لایق، مردان به خویشتن جنبش کند وبه دلیری واقدام برتری یابند، هریك از شما سپاه خویش را بگوید که بیاشویند ومقرری وجایزه بخواهند باشد که در این حال از اوچیزی به دست‌آریم که مارا وسلاحمان را سامان دهد.»

گوید: براین کار همدل شدند، صبحگاهان به درپل رفتند وتکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله‌بن‌خازم رسید که برنشست‌وبا یاران‌خویش وجمعی دیگر از سرداران عرب سوی‌آنها رفت که تیروسنگ به همدیگر انداختندو نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر وسروصدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت ومعلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده‌اند وبه طلب مقرریهایشان آشوب کرده‌اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می‌خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن‌خازم برو و بگواز مقابل آنها بازآید،» آنگاه بگفت تا مقرری چهارماهشان را دادند وکسانی راکه زیر هشتاد بودند به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال‌محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبله ابناوی را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن ازرفتن‌عبدالله بن‌جبله به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابناوی را فرستاد با بیست هزار کس از ابنا و مسال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایزه‌ها داد واو را ولایتدار حلوان کرد تا آنچه از سر زمین خراسان که بسر آن غلبه یابد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم باکفایت ابنا را نیز همراه وی کرد و دستورش داد که با شتاب برود وکمتر توقف و خفتن کند تا به‌شهر همدان فرودآید و زودتر ازطاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فراهم کند و درکار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی کند.

گوید: دست جبله راگشود و دستور وی را در هر چه می‌خواست کرد،

نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرود آمد و راههای آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه‌ها را ببست و بازارها به‌پاکرد وارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم وآذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و ما بین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیماندگان سپاه پدرش براو می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت که محمد او را به جای پدر می‌گمارد وسپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیماندگان را فراهم آرد تا نیرو وکمك بدو رسد.

گوید: یحیی به‌محمد نوشت وکمك و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت ودستور داد به‌جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبدالرحمان بنویسد که او را نیرو دهد وکمك دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیك یحیی رسید یحیی به یاران خویش گفت: «طاهر نزدیك ما رسید و چندان که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماست و بیم دارم اگر با این گروه باقیماندگان که بامنند باوی مقابل شویم چنان ما را بشکنند که مایهٔ سستی مرد می‌شود که پشت سرما هستند و عبدالرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیرمؤمنان به تنگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگراز اوکمك خواهم و در انتظار کمك وی بمانم بیم دارم که امساك کند ونخواهد

که‌مردان خویش را به‌معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیک عبدالرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمك خواستم کمك وی نزدیك باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصهٔ وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم»

گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیك همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که باوی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیك آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دوگروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخمهاشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می‌خواهد در عرصهٔ دید شما در آید و چون نزدیك او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شمانبرد کند و به‌کمك درها و حصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان توانا کند. پس نزدیك خندق ما واردوگاهمان بمانید، اگر نزدیك ماشد با وی نبرد می‌کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیك او می‌شویم.»

گوید: پس طاهر به‌جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می‌گفت: «ای گروه ابنا، ای ابنای شاهان وای همدمان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری

کنیـد»

گوید، عبدالرحمان بر یکایك پرچمها می‌گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یکساعت است. اینك آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله‌های مردانه بـرد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می‌گشت، اما کسی از جای نمی‌رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پسرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر بـه سختی با آنها درآویختند که پشت بکردنـد، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می کشتندشان تا بدر شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصرهٔ آنها بردر شهر بماند، از بالای حصار بریاران وی سنگ می‌انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها بمزحمت افتادند واز نبرد به‌تنگ آمدند. طاهر ازهر سوی راه آذوقه را بر آنها بست.

گوید: وچون عبدالرحمان چنین دیدودید که یارانش به‌هلاکت ومحنت افتاده‌اند و بیم داشت که مردم همدان براو بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از اوبرای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و باوی وفـا کرد. عبدالرحمان باکسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن‌علی که باوی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین
نام‌گرفتن طاهر بن‌حسین

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نـام‌گرفت گذشت. و اینك از کسی که او را بدین نام نامید سخن می‌رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب

کند، و مخالفانت را قدایت کند. اینك که بتو مینویسم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانیان.»

پس فضل برخاست و مامون را به نام امیر مومنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمك طاهربن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل‌الدین نام داد و هر کس از همراهان وی را که کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

دراین سال سفیانی، علی بن عبدالله، نوادهٔ معاویه در شام قیام کرد ــ و این به ماه‌ذی‌حجه بود ــ و سلیمان بن ابی جعفر را، از آن پس که در دمشق محاصره کرد، ازشام برون کرد، سلیمان ازجانب محمد عامل‌شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابلهٔ وی فرستاد اما به نزد وی نرفت و چون به رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کرد.

سخن از اینکه چرا طاهر
عاملان محمد را از ولایتهای
جبال برون کرد؟

علی بن عبدالله گوید: وقتی طاهر سوی عبدالرحمان ابناوی می‌رفت، به همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره را که با سپاه فراوان به‌قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی طاهر به نزدیك همدان رسید، به یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرود آمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بسر نشست و آهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیك وی رسید کثیر بن‌قادره با یاران خویش گریخت و قزوین راخالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهادو یکی از یاران خویش را بر آن گماشت

و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابناوی یا دیگران که خواهد واردآن شود، نبرد کند.

در این‌سال عبدالرحمان بن جبله ابناوی در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن عبدالرحمان بن جبلهٔ ابناوی

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابناوی را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرودآیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به‌کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی‌چنان می‌نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم‌آورده‌اند و تیغ در ایشان نهاده‌اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت‌آوردند و زانوزدند و به سختی نبردکردند، پیادگان مهاجمان را دفع می‌کردندتا وقتی که سواران آماده‌شدند و وارد نبرد شدند ونبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه‌ها در هم‌شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او باکسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تاکشته شد، یارانش بدو می‌گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده‌اند وکارزار خسته‌شان کرده است وقوت وحرکت تعاقب ندارند، اما او می‌گفت: «هرگز بازنمی‌گردم و امیرمؤمنان چهرهٔ مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت

رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران خرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم اکنده شد و آنها نیز بی‌آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به‌ولایت می گذشت تا به یکی از دهکده‌های حلوان به نام شلاشان فرودآمد و آنجا خندق زد و اردگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد

یکی از ابنا به‌رثای عبدالرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط

«برای چابکسواری می گرید

«که با تیر و نیزه‌تنگ را از خویشتن به‌دور کرد

«غبار مرگ از چهره‌اش نمودار بود

«و مجدوالا را به تصرف آورد و کسب کرد،

«جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود

«اهمیت نمی‌داد که بیخطر بدان رسد یا با خطر

«مروت را با سر نیزه‌ها به پا می‌داشت

«و وقتی مرگ نزدیك می‌شد

«از آن بیم نمی کرد.»

در این سال عامل مکه ومدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمدبن هارون. وهموبود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نسود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور

ابن‌مهدی بود ازجانب محمد. مأمون درخراسان بود وبرادرش محمد دربغدادبود.
آنگاه سال صد و نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوششم‌بود

از جمله حوادث سال‌آن بودکه محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسدبن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بودکه فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی‌فرستاده‌بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی‌درشدم‌دیدمش که در صحن‌خانهٔ خویش نشسته بود، رقعه‌ای به دست داشت که‌آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناك بود و می‌گفت: «چون گربهٔ صحرایی به خواب است، دربارهٔ زوال نعمتی‌نمی‌اندیشد و در انجام‌کاری یا تدبیری تأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش‌کرده و جامش مشغولش داشته، به‌راه سرگرمی خویش می‌دود وروزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست ازآستین درآورده ورساترین تیر خویش‌را به‌طرف‌اوروان‌کردکه‌با وجود دوری مکان،مرگ نافذ و هلاك محتوم به‌او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی‌آماده‌کرده و بسلیه را برای وی به‌نوك نیزه‌ها و دم‌شمشیرهاآویخته.» آنگاه انا لله‌گفت وشعر بعیث را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«پیچیده‌اندامی سخت سر و دست نخورده
«که موی‌مجعد داشت و چهرهٔ زیبا
«ودهانی خوشرنگ و خوشمزه
«که بوقت‌لبخند زدنش تاریکی روشن‌میشد
«و پستانهای‌چون دوگوی
«باشکمی لاغر فرو رفته
«وچهره‌ای فروزان
«که‌در آنشب که تمام بن خالد
«درمرو الروذ از خشم من افروخته بود
«باوی‌خوش بودم.
«باوی بگفتگو بودم، اما
«هم بستر ابن‌خالد، امیه،
«درشت اندامی بود درازقد
«که مزاحمت سواران در هرهجوم
«او را در هم پیچیده بود
«وچهره‌ای داشت که نیزه‌ها را میکوفت
«شب‌تاصبحدم،
«بی آنکه دم بزند
«باترکان خاقان
«دست و پنجه نرم میکرد
«و صبحدم از طول مزاحمت
«پیکرش پلاسیده‌بود.
«اما من در نعیم می‌چمیدم

«میان من و ابن خالد، امیه،

«در روزی‌مقسوم خدای

«چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست وگفت: «ای ابو الحارث، من وتوسوی هدفی روانیم که اگربدان نرسیم مذموم‌باشیم واگر دروصول بدان نکوشیم‌ازپای‌درآییم،مافروع یك ریشه‌ایم، اگرتیروگیرد نیروگیریم واگر ضعیف شود به‌ضعف افتیم، این کس همانند کنیزواماندەدست فروهشته،با زنان مشورت می کند وبه‌موجب خواب تصمیم می‌گیرد. به‌مردم تفریحگر وجسور که باویند گوش فرا مـی‌داردآنها وعدهٔ ظفرش می‌دهند وبه‌روزگار آینده امیدوارش می کنند، اماهلاك باشتابی‌بیشتر ازسیل‌به‌طرف بستر‌ریگزار،سوی او می‌دود.به خدا بیم‌دارم باهلاکت‌وی‌هلاك‌شویم وازمحنت وی به محنت افتیم، توچابکسوار وپسریکه سوار عربی این مرد برای تلاقی ازتو کمك می‌جوید وبه‌دوسیب از توامید می‌دارد: یکی اطاعت‌صادقانه ونیکخواهی مفرطتو ودیگر اینکه مبارکفالی ودلیر، به من دستور داده بهانه از تو‌بردارم و دربارهٔ آنچه می‌خواهی دست ترا بازبگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیـکخواهی است وکلید میمنت ویرکت، حوایج خویش را به انجام ببر وبا شتاب‌سوی دشمن‌خویش‌روان شو که امیدوارم خداشرف این فیروزی را خاص تو کند وبه‌وسیلهٔ توبراکندگی این خلافت ودولت را فراهم آورد.»

گفتم: «من‌مطیع امیرمؤمنانم که خدایش عزیز بدارد ومـطیع توهستم وبـه هرچه مایهٔ‌سستی وزبونی‌دشمن‌اوودشمن‌تو شود، دلبسته‌ام امامردجنگاور،فریبکاری نمی کند وکار خویش را با قصور وخلل آغاز نمی کند، جنگاور درگروه سپاه‌است وسپاه‌در گرومال. امیرمؤمنان که خدایش عزیز بداردست مسمهٔ سپاهیانی را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پر کرده ومقرریهای پیاپی داده باصله‌ها ومنافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم ودلهاشان سوی برادرانشان که به جامانده‌اندنـگران باشد در

تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را بر اهل جنگ برتری داده ومنزلت مردم سخت کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم این است که یاران مرا مقرری یکساله دهند ومقرری یکساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا وپرتلاشند ومقرری خاص ندارند، مقرری خاص دهند و اینکه بیماران وضعیفانشان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و دربارهٔ شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می‌بایدبا امیرمؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه برنشست من نیز برنشستم، او پیش از من به نزد محمد وارد شد، به من اجازه داد که وارد شدم. میان من واو بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آورد و بگفت تا مرا بداشتند.

یکی از خواص محمد گوید: اسد به محمد گفت: «دو پسر عبدالله مأمون را به من بسپرده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر وگرنه دربارهٔ آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را دربارهٔ آنها اجرا کنم.»

محمد گفت: «تو یك بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب وعجم را به تو دهم وخراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمهٔ تو کنم و منزلت تو را از همگنانت که همه فرزند سرداران و شاهانند برتر برم. اما تو به من می‌گویی فرزندم را بکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام عیسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بر بغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند وهمچنان آنجا ببودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند.

زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا درخاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که سابقهٔ اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن‌مزید از آنهاست که روش نیك دارد ودر کار اطاعت، نیت درست، دلیروجنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر.»

گوید: پس‌محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید.

بکربن احمدگوید: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با اوبودند، وقتی از نهرابان‌گذشت در دل شب صدای پیك را شنیدگفت: «این شگفت‌آور است، پیکی در این وقت و دراینجا،این کاری‌شگفتی زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیك ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمدبن‌مزید با تو است؟»

گفت: «آری». پس پیك فرودآمد و نامهٔ محمد را بسدو داد که بخوانـد و گفت: «من به‌ملك خویش رسیده‌ام و از آن یك میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم وآنچه را می‌خواهم دربارهٔ آن بگویم و صبحگاه باتو بیایم.»

گفت: «نه، امیرمؤمنان بـه من دستور داده مهلتت نـدهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم‌راهیت کنم.»

گوید: احمد باوی برفت تا به‌کوفـه رسید ویك‌روز آنجا بمانـد و خویشتن را بیاراست و لوازم سفرگرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمدآورده‌انـد که گویـد: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. باخویش گفتم وی را سلام‌گویم و از منزلت و حضوروی به نزد محمدکمك گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بـن‌حمیدبن‌قحطبه بـه نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی طاهـر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده‌روی می‌کرد. چون مرا دید خوش‌آمدگفت و دست مرا گرفت و بالا

برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و باوی از در شوخی و مزاح درآمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد

«ما بجز شما از خاندان شیبان

«پدر و مادری یافتیم.

«کسانی که وقتی ریگها را بشمارند

«شمار آنها بیشتر است.

«ونسبشان به ما، از شما نزدیکتر.»

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست وآسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد وگفت: «امیرمؤمنان از تو سخن آورد و من ترابه حسن طاعت وکمال نیکخواهی و سختگیری با عصیانگران و رای درست ستودم می‌خواهد ترا برآورد و بلندآوازه کند و به منزلتی برد که هیچیك از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه به خادم خویش نگریست وگفت: «سراج، اسبان سرابگو.» طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد، من نیز باوی‌روان شدم تا به‌نزد محمد درآمدیم که در صحن خانهٔ خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. به من دستور داد پیش روم چندان که نزدیك بود به‌او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده‌ات با من بسیار شد و مخالفت وی به‌درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بدگمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را به جایی رسانید که دربارهٔ تأدیب و بداشتن وی چنان کردم که نمی‌خواستم کرد. ترا به نزد من به نیکی ستوده‌اند و به شایستگی منسوب داشته‌اند. دوست دارم قدرترا بیفزایم و منزلتت رابالا برم وبرمردم خاندانت تقدم دهم، پیکار این گروه سرکش پیمان

شکن را به‌تو سپارم و در کار نبرد و مقابلهٔ آنها به‌معرض پاداش و ثوابت آرم. ببین چگونه خواهی‌بود، نیت خویش را پاك کن و باامیرمؤمنان در کار پروردن‌خویشتن کمك کن و او را در مورد دشمنش خرسند کن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیرمؤمنان بذل می‌کنم و در پیکار دشمن وی چنان می‌کنم‌که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امیدمی‌دارد. انشاءالله.»

گفت: «ای‌فضل!»

فضل‌گفت: «ای امیر مؤمنان آمادهٔ‌فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدوبده و همه‌کسانی راکه از مردم جزیره و بدویان‌درارد وگاه‌حضور دارند بدو پیوسته کن.» آنگاه‌گفت: «در کار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهرروان شو.»

گوید: برون شدم وکسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمارکسانی‌که نامشان راجدا کردم به بیست هزاررسید که‌با آنها سوی حلوان روان شدم.

گویند: احمد بن‌مزید، وقتی می‌خواست حرکت‌کند به نزد محمد درآمد و گفت: «خدای امیرمؤمنان راگرامی‌بدارد،مرادستورگوی.»

گفت: «ترا به‌چند چیز سفارش می‌کنم: ازسرکشی بپرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیرمکش. کاری راکه به ملایمت توانی کرد دربارهٔ آن خشونت وتندی مکن. با سپاهیانی‌که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش‌را به‌خطر میفکن. خویشتن را به چیزی‌که از مراجعه به من دربارهٔ آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیك. باوی به‌نیکی همدمی و مصاحبت وآمیزش کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز-

نمان. اگر کمك فوری خواست کندی مکن. دستانتان یکی باشد و سخنتان هم‌آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای خویش را بخواه و باشتاب سوی دشمنت حرکت کن.»

احمد دعای او گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته بدخواه را دربارهٔ من مپذیر و از آن پیش که وضع مرا نسبت به خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر و وی را آزاد کن.»

یزید بن حارث گوید: محمد، احمد بن مزید را با بیست هزار کس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزار کس از ابناء فرستاد، دستورشان داد که در حلوان جای گیرند و طاهر و یاران وی را از آنجا دفع کنند و اگر طاهر در شلاشان بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و بساوی نبرد کنند. دستورشان داد که هماهنگ باشند و در کار اطاعت دوستی و همدلی کنند.

گوید: پس، آنها حرکت کردند و در نزدیکی حلوان درمحلی به نام خانقین فرود آمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشتن و یارانش خندق زد و جاسوسان و خبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستاد که می‌رفتند و شایعات می‌گفتند و خبر می‌دادند که محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین کرده و پیوسته در کار ایجاد اختلاف و آشوب میان آنها تدبیر کرد که به اختلاف افتادند و کارشان بشکست و با همدیگر نبرد کردند، خانقین را رها کردند و از آنجا بازگشتند بی آنکه با طاهر مقابله کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده باشد.

گوید: آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای گرفت و چیزی نگذشت که هرثمه با نامهٔ مأمون و فضل بن سهل پیش وی آمد که دستور می‌داد همه شهرها و ولایتها را که به تصرف آورد، بدو تسلیم کند و سوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم کرد، که در حلوان بماند و آنجا را استوار

کرد و در راههای وکوههای آن دیدگاهها و پادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.

در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبریافت که طاهر، علی بن‌عیسی راکشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیرمؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به‌وی سلام گفت و نیز این‌خبر تأیید شدکه طاهر عبدالرحمان بن جبله ابنا وی راکشته و برسپاه وی تسلط‌یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیهٔ مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولاً واز دریای فارس و هند تا دریای‌دیلم وگرگان‌عرضاًبدو واگذاشت و سه هزار هزار درم مقرری برای وی نهاد وپرچمی بر نیزه‌ای دوشاخه‌برای وی‌بست و بیرقی‌نیزبدو داد ونامش‌راذوالریاستین کرد.

راوی‌گوید که شمشیر فضل بن سهل را به نزد حسن‌بن‌سهل دیده بودکه با نقره بر یکجانب‌آن نوشته بود: ریاست جنگ و برجانب دیگر: ریاست تدبیر.

گوید: پرچم راعلی بن هشام می‌بسرد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن‌بن‌سهل نیز بر دیوان خراج‌گماشته شد.

در این سال محمد بن‌هارون، عبدالملك بن‌صالح را برشام‌گماشت و دستور دادآنجا رود و ازمردان‌شام‌سپاهی برای وی مقرر کردکه باکمك‌آن باطاهر وهرثمه نبردکند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملك بن صالح را بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیروگرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملك بن صالح بنزد محمد رفت.

گوید: و چنان بود که عبدالملك در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت و کار به‌محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این درذی قعده سال صد نود وسوم بود، عبدالملك این را سپاس می‌داشت و اطاعت و نیکخواهی محمد را برخویشتن فرض می‌دانست.

گوید: عبدالملك به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می‌بینم که کسان در تو طمع آورده‌اند و مردم در اردوگاه برایند. با آنها گشاده دستی کرده‌ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهشان می‌کنی و به گردنکشیشان وا می‌داری و اگر از عطا و گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می‌کنی، سپاهیان را با امساك نمی‌توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای نمی‌ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه‌ها به سستی وضعفشان برده. دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبرد آنها آکنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندك سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می‌شود و به‌نیروی همت آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می‌کند. اما مردم شام جنگ آزموده‌اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبرمنند و به اطاعتم می‌شتابند، اگر امیرمؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیلهٔ آنها دوستان و مطیعان خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تو می‌سپارم و به‌مال ولوازمی که‌بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای ونظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن‌موجب سپاس شود. ان‌شاءالله.»

گوید: پس اورا ولایتدار شام وجزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود واز سپاه وهم ازابناءگروهی را با وی روانه کرد.

دراین سال‌عبدالملک‌بن‌صالح سوی شام روان شد وچون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت عبدالملک‌بن‌صالح در رقه

از پیش یادکردم که چرا محمد اورا روانه کرد.

داودبن‌سلیمان‌گوید: وقتی عبدالملک به رقه رسید رسولان فرستاد و به‌سران ولایتهای شام وبزرگان جزیره نامه نوشت وهر کس راکه امیدی از او می‌رفت وبه دلیری وکفایت شهره بودوعده داد وامیدوار کرد که سرازپی سر وگروه ازپی گروه بنزد وی‌آمدند، هر که راه‌پیش وی می‌آمد جایزه می‌داد وخلعت‌می‌پوشانید واسب می‌داد، مردم شام از دزدان وبدویان از هر کنار پیش‌وی‌آمدند وفراهم‌آمدند وبسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی راکه در نبرد سلیمان‌بن‌ابی‌جعفراز اوگرفته شده بود زیرپای یکی از دزدان دید ودر آن‌آویخت وکارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان وسپاهیان فراهم‌آمدند و درهم افتادند وهرگروهی به‌کمک یار خویش پرداخت وبه همدیگر سیلی ومشت زدند. بعضی از ابنا پیش همدیگر رفتند وبه نزدمحمدبن‌ابی‌خالدفراهم‌آمدند وگفتند: «تو پیرو بزرگ ویکه سوارمایی، دزدان با ماچنان کرده‌اند که‌می‌دانی، کارما رافراهم‌آر وگرنه ما را زبون کنند ودر ما

طمع آرند وهرروز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری باشما انباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند وسوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیردر آنها نهادند وبسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را درجاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند وبر اسبان خویش نشستند وسلاح برداشتند، نبرد میانشان درگرفت.

گوید: این خبر به عبدالملک‌بن‌صالح رسید،یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند وسلاح بگذارند که اورا با سنگ بزدند. آنروز را به سختی نبرد کردندوابناء بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملک که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت‌ودست‌به‌دست زد و گفت: «وای از این‌زبونی که عریان درخانه وجایگاه ولایت خویش ستم می‌بینند.»

گوید: کسانی از ابنا که دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند وکار بالا گرفت. حسین‌بن‌علی ماهانی کار ابنارا به‌دست گرفت،صبحگاهان‌دزدان در رقه‌فراهم آمدند. ابنا ومردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی ازمردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌حمص! فرار، از محنت بهتر است ومرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده‌اید واز اقلیمهای خویش برون شده‌اید، به این امید که از بی‌قلت، بسیار شوید واز بی‌ذلت عزت یابید. بدانید که درشر افتاده‌اید وبه‌آستان مرگ‌رسیده‌اید.مرگ‌درسبیل وکلاه سیاهپوشان‌است، حرکت کنیداز آن‌پیش که راه ببرد ورخداد بزرگ بیاید وفرصت از دست برود وکار مشکل شود، عمل‌دور شود واجل‌نزدیک.» یکی از مردم کلب برشتر خویش ایستاد وگفت:

«آتش نبردی است که افروزندهٔ آن

«نومید باد

«سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند

«اگر کلب در آن وارد شود

«خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای‌مردم کلب، این‌همان‌پرچم سیاه است که به‌خدا پس‌نرفته و منحرف نشده، فیروزی‌آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را برگردنهایتان وآثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایتان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره‌گیرید وپیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به‌خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.»

آنگاه روان شد وبیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازرگانان فراهم‌آورده بودند آتش زدند، حسین‌بن‌علی ماهانی یا گروهی از مردم خراسان وابناء بردر رافقه بماندکه از طوق‌بن‌مالك بیمناك بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: «مگر نمی‌بینی که مردم عرب از اینان چه کشیده‌اند. به‌پا خیز که کسی همانند تواز این کار برکنار نمی‌ماند. مردم جزیره چشم به تودوخته‌اند وبه یاری ونصرت تو امیدوارند.»

گفت: «به خدا من نه از قیسیان ولایتم نه از یمانیان‌آن، در آغاز این کار نبوده‌ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم وصلاح عشیرهٔ خویش بیشتر ازآن دلبسته‌ام که به سبب این بیخردان سیاه وجهال قیس به معرض‌هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است.»

گوید: نصربن‌شبث با دزدان بیامد، براسبی تیره و پیشانی سپید، جبه‌ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می‌گفت:

«سواران قیس در مقابل مرگ‌مقاومت کنید

«ومرا از مقابله با هلاك بیم مدهید
«واز شاید وایکاش چشم بپوشید.»

آنگاه وی وپارانش حمله بردند ونبردی سخت کردند وبسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که درهرحمله کسانی رامی کشتند وزخمدارمی کردند. در این حمله‌هابیشتر کشتار وبلیه ازکثیربن قادره وابوالفیل و داودبن‌موسی‌خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصربن‌شبث و عمروسلمی و عباس‌بن‌زفر بود.

در این سال‌عبدالملك‌بن‌صالح‌درگذشت.

وهم در این سال محمدبن‌هارون‌خلع‌شد وبه جای وی دربغداد برای‌برادرش مأمون بیعت گرفتند.

وهم‌در این سال محمدبن‌هارون در قصر ابوجعفر بداشته شد با ام‌جعفر،دختر جعفربن‌ابوجعفر.

سخن از سبب خلع محمدبن‌هارون

داودبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالملك‌بن‌صالح به رقه درگذشت‌حسین‌بن‌علی ماهانی درمیان سپاهیان بانگ زد وپیادگان را برکشتی نشانید وسواران را براسبان، چیزشان داد وضعیفانشان را نیرو داد، آنگاه‌حرکتشان داد تا ازولایت جزیره‌برونشان برد واین به سال صدونودوششم بود.

احمدبن‌عبدالله‌گوید: وقتی حسین‌بن‌علی کسان را از جزیره باز می‌گردانید وی از جمله‌کسانی بود که‌باعبدالملك درجزیره بودندواین در رجب سال‌صدونودو ششم بود.

گوید: ابناء ومردم بغداد علی‌بن‌حسین را با حرمت وتجلیل پذیره‌شدند،قبه‌ها

برای اوبپا کردند، سرداران وسران وبزرگان از اوپیشواز کردند وبا حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانهٔ خویش در آمد.

گوید: وچون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند وبنزد وی رودلما به فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه‌ندیم، نه دلقك، نه‌کاری‌را از جانب وی‌عهده کرده‌ام ونه مالی از اوبه دست من بوده، در این وقت مرا برای چه‌می‌خواهد، برو وقتی صبح شود پیش اومی‌آیم. انشاءالله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به درپل رفت وکسان به دور وی فراهم آمدند بگفت تا دری راکه از آن، سوی قصر عبدالله‌بن‌علی می‌رفتند ونیز در بازار یحیی را ببستندو گفت: «ای‌گروه، خلافت خدای باگردنفرازی قرین‌نمی‌شود ونعمتهای اوبا جباری وتکبر همراه نمی‌شود. محمدمی‌خواهد دینهایتان را تباه کندو بیعتتان را بشکند وجمعتان را پراکنده کند وعزتتان را به دیگران انتقال دهد، دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند وکارش نپروگیرد وبال آن به شما رسدوضرر وزحمت آن در دولت ودعوتتان آشکار شود، پیش از آنکه آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید وپیش ازآنکه عزت شما را ناچیز کند عزت وی را ناچیز کنید. به خدا هر کس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هر کس از شما به دفاع از اوبرخیزد کشته شود. خدای دربارهٔ کسی سستی نمی‌کند و تحقیر پیمانها وشکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه بگفت تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه‌باب‌خراسان رسیدند گروه حربیان ومردم حومهٔ مجاوردرشام فراهم آمدند، گروهی از سواران‌نیز از بدویان وغیره سوی حسین شتافتند ومدتی از روز را به‌سختی نبرد کردند. حسین به همه همراهان از سرداران وخواص خویش گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها ونیزه‌ها بدانها پرداختند وسرسختانه باآنها نبرد کردند وپسشان راندندتا ازباب‌الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صدونودوششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تاهنگام شب برای عبدالله مأمون بیعت گرفت به روز سه‌شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی در آمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابوجعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز. پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابوجعفر رود اما او مقاومت کرد. عباس بگفت تا کرسی‌ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و او را با تازیانه بزد و باوی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقرری خواستند. مردم درهم افتادند، محمد بن ابی خالد بر در شام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی‌دانم به چه سبب حسین بن علی برما امارت می‌کند و این کار را بی‌نظر ما عهده می‌کند! در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والاتر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی‌دهد و به مکاری تن نمی‌دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می‌شکند و عیب وی می‌گوید و به عمل وی اعتراض می‌کند، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حربی برخاست و گفت: «ای گروه حریان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته‌اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده‌اید و دیگران از شما پیشی گرفته‌اند. کسانی به سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به رهایی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری کهنسال از مردم شایسته براسبی بیامد و به مردم بانگ زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آنرو مخالفت می‌کنید که

مقرریهایتان را بریده است؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیادربارهٔیکی‌ازشما یا یکی از سران وبزرگانتان قصوری کرده؟»

گفتند: «نمی‌دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند.«خدانکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده‌اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمك کرده‌اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفهٔ خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابودکننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه‌تان شتابید و از او دفاع کنید و با هر که می‌خواهد او راخلع کند وبکشد نبردکنید.»

گوید: حربیان بپاخاستند و از هنگام برآمدن روزتا به‌وقت زوال خورشید با حسین بن‌علی و یارانش به سختی نبردکردند. بسیارکس از یاران وی را زخمدارکردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد درآمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظرکرد وکسانی را دیدکه لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند وبی‌سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه‌ها برگرفتند و وعده‌شان داد و امیدوارکرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار وکالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن‌علی را پیش محمد بردند که وی را برمخالفتی که کرده بود ملامت کرد وگفت: «مگر پدرت را برکسان تقدم ندادم وکار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پرنکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالانبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس بـه چه سبب در خور آن شدم که از اطاعت من بـه در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیرمؤمنان وامید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیرمؤمنان دربارهٔ تو چنین می کند و ترا بـه خونخواهی پدرت و مقتولان خاندانت می گمارد.»

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید واسبها داد وگفت سوی حلوان رود وکارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایی گوید: از خواص حسین بن علی بسودم. وقتی محمد از او خشنود شد وسرداری ومنزلتش را پس داد، همراه تهنیت گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پـل ایستاده بسود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده‌ای و معتمد امیرمؤمنان، سپاس عفو وگذشت را بدار.» و باوی به مزاح سخن کردم که بخندید وگفت: «بدین کار سخت دلبسته‌ام، اگر عمر یساری کند و فتح و ظفری نصیبم شود.»

گوید: آنگاه بـر در پـل ایستاد و بـا تنی چند از خادمان و بستگان خویش گـریخت.

گوید: محمد میان کسان ندا داد که به تعاقب وی برنشستند و به نزدیک مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرودآمد و اسب خویش را بست و دو رکعت نماز کرد وکمر خویش را ببست و به مقابلهٔ آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد وکس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش رابر گرفتند.

علی بن جبله و به قولی خزیمی، در این باب شعری دارد بـه این مضمون:

«خدا کسانی را که کافروی شدند

«و سر حسین هرثمی را برگرفتند

«بیجان کند

«او را با شمشیریمانی و نیزه ردبنی

«به تنگنایی سخت بردند

«از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت

«اما آرزومندی

«وی رابه نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین در گذشت او را بـه وزارت بـرداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی،در نیمهٔ رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یک‌فرسخی بغداد برراه نهربین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصرا بوجعفر بداشته‌بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد.

در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هر ثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی کـه از جانب محمد عامـل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بـود. طاهـر پیش ازآنکه بـرای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن‌از کشته‌شدن محمد بن‌یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز

از یزیـد بن حارث‌آورده که وقتی طاهـر در شلاشان فرودآمد، حسین بن‌عمر رستمی را سوی اهواز فـرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی‌پیشتاز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان بـاشند فرود نیاید.

گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبر گیران طاهر بیامدند وبدو خبر دادند که محمدبن یزیدمهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندیشاپور دارد که مرزمابین اهواز و جبل است، تا اهوازرا حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر راکه قصد ورود آن داشته باشند مانع شود و لوازم ونیروی کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمدبن طالوت ومحمد ابن علاوعباس پسر بخاراخذاه وحارث بن هشام وداودبن موسی و هادی بن حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنبالهٔ حسین رستمی برسد اگر محتاج کمك بود وی راکمك دهند، واگر سپاهی به مقابلهٔ وی آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابلهٔ آنها نیامدتا نزدیك اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبرآنها به محمدبن یزید رسید یاران خویش راسان دید و ضعیفانشان را نیروداد وپیادگان را براستران واسبان نشانید وبیامد تا دربازارعسکر مکرم فرودآمد وآبادی وآب را پشت سر نهاد، طاهر بیم کردکه سوی یاران وی شتابد وقریش بن سبل را به کمك آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیك آنها رسید وحسن بن علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش بن شبل وحسین بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیك محمدبن یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلل کنم و از مقابلهٔ آنها طفره روم یا باآنها نبردکنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که سوی اهواز بازگردم که آنجا حصاری شویم و باطاهر نبرد کنیم وکس سوی بصره فرستیم.»

بعض از یاران وی گفتند: «به اهواز بازمی گردی ومزدوران می گیری وهر کس از قوم خویش را که توانستی وبا تو بیعت کردند به کار سپاهیگری وامی‌داری.»

گوید: محمد رای آنهارا پذیرفت، قومش نیزازوی تبعیت کردند که باز گشت، تابه‌سوق‌الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود وپیش از آنکه در سوق‌الاهواز حصاری شودبدو رسد. حسن‌بن‌علی مأمونی و حسین‌بن‌عمر رستمی را گفت که از پی قریش بروند واگر محتاج کمك آنها شد کمکش کنند.

گوید: قریش‌بن‌شبل از پی محمدبن‌یزید برفت، وقتی محمد از دهکده‌ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می آمد تابه سوق‌الاهواز رسیدند. محمدبن‌یزید زودتر به شهر رسید و واردآن شد و به آباداتی تکیه زد وآن را پشت سر نهاد و یاران خویش را بیاراست وبه‌کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی اوریختند، به یاران خویش گفت: «هر کس از شما جایزه ومنزلت می‌خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش‌بن‌شبل نیز بیامد تا نزدیك‌محمد رسید وبه یاران خویش گفت: «درجای خویش ومحل‌صفهای خویش بمانید وتا وقتی که راحت نباشید باآنهانبرد مکنید.» کسان وی با نشاطونیروبا حریفان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هرچه توانستند سنگ‌پیش روی خود فراهم‌آوردند وهمینکه محمدبن‌یزید سوی آنهاعبور کرد یاران وی را با سنگ بی‌تاب کردند وبا تیر زخمهای‌بسیارشان زدند. گروهی‌از یاران محمدعبور کردند، قریش به‌یاران‌خویش گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان که بازگشتند و دوگروه به‌جای خویش رفتند.

گوید: محمدبن‌یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگریست وگفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «دربارهٔ چی؟»

گفت: «چنین می‌بینم که همراهان من هزیمت شده‌اند، بیم دارم از یاری من بازمانند و امید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم و به خویشتن نبرد کنم، تا خدا هرچه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می‌خواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاك شوید.»

گفتند: «در این صورت با تو انصاف نکرده‌ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده‌ای و از حقارت برآورده‌ای، آنگاه از پس نداری تو انگرمان کرده‌ای و ترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تو می‌رویم و زیر رکاب تو جان می‌دهیم، خدا از پی تو دنیا و زندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند و اسبان خویش را پی کردند و به یاران قریش حمله‌ای سخت بردند و بسیار کس از آنها را بکشتند و با سنگ سرهاشان را زخمدار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمدبن‌یزید رسید و با نیزه ضربتی به او زد که از پای درآمد. آنگاه چندان ضربت شمشیر و نیزه به‌او زدند که کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این مضمون:

«هر که از خرسندی به خواب خوش می‌رود

«من از بیخوابی به رنج درم

«جوانمرد رشاد برفت و من از غم وی

«دل و گوش خویش را از دست دادم

«و دیده‌ام از کار بماند.

«به هنگام حادثه پناهگاه بود.

«که ابر بهار و باران بدو سپرده بود.

«عیسی با امام وفاکرد
«وشمشیر بران اورا هراسان نکرد
«اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند
«حوادث‌دهرچگونه به چنین کسی می‌رسید.
«برو به شایستگی که همه مدت داران
«از دنبال به همانجا می‌روند که تو رفتی.»

یکی از مهلبیان نیز که در این جنگ زخمهای‌بسیار خورده بود ودستش‌قطع شده بود شعری‌گفت به این مضمون:

«خویشتن را ملامتی نکردم
«مگر اینکه تاب حرکت نداشتم
«وضربت بسیارخورده بودم.
«اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی
«نبرد می‌کردم وطاهری ملعون را
«ضربت همی زدم.
«جوانمردی‌که وقتی درغبار به نبرد می‌پرداخت
«نمی‌خواست‌که شمشیر فروماند.
«وکتیبهٔ خویش رامی گفت.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: وقتی ابن‌ابی‌عیینه به نزد طاهر درآمد شعر خویش راکه چنین آغاز می‌شودبراوخواند:

«هرکه به ولایتها مأنوس باشد ازآنجا نرود
«وهرکه بدانجا الفت نگیرد نماند
«تاآنجاکه گوید:
«آزرده نشدم مگر از غم یکی

«که در دل است و به زبان نمی‌آید.»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم و از آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، اما مرگ رخ دادنی ست و حادثات فرومی‌آید. به خاطر تأیید خلافت وقیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید واز سپاس خویشان چشم پوشید.»

راوی گوید: پنداشتیم که محمدبن‌یزید را منظورداشت.

عمربن‌اسدگوید: طاهر از آن پس که محمد بن‌یزید را بکشت در اهواز ماند وعاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و بـه یمامه و بحرین وعمان کـه مجاور اهواز است ومجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه ازراه خشکی سوی واسط روان شد که در آن وقت سندی‌بن‌یحیی‌حرشی آنجا بود با هیثم نایب خزیمةبن‌خازم. همچنانکه طاهر نزدیك می‌شد پادگانها وعاملان یکی پس از دیگری‌درهم‌می‌ریخت که محل‌کار خویش را رها می‌کردند واز آنجا می گریختند تا وقتی که طاهـر به واسط نزدیك شد، سندی‌بن‌یحیی وهیثم یاران خویش را ندا دادند وآنها را به نزد خویش فراهم‌آوردند وآهنگ نبرد کردند. هیثم‌بن‌شعبه اسبدار خویش را بگفـت تااسبان وی را زین کند. که‌اسبی را بـدو نزدیك کرد. در اسبـان نگریستن گرفت. عده‌ای سوی وی آمدنـد، اسبدار تغیر و هراس را در چهـره وی بدیـدوگفت: «اگر قصد فرار داری برهمین نشین که به کار دویدن آماده‌تـر است و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیثم بخندید و گفت: «اسب فرار را نزدیك بیار که این طاهر است و فرار کردن ازاومایهٔ ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیثم وسندی واسط را ترك کردند و از طاهر گریـختند واو وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیثم وسندی زودتر به فم‌الصلح برسند آنجاحصاری شوند، پس محمدبن‌طالوت را روانه کرد ودستور داد زودتـر از آنها به فم‌الصـلح

رسد واگر خواستند واردآنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خودرا نیز به نام احمدبن مهلب سوی کوفه فرستاد که درآن وقت عباس‌بن‌موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمدبن‌مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد واطاعت خویش وبیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر درفم‌النیل‌جای‌گرفتند و اوبرمابین واسط وکوفه تسلط یافت. منصوربن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش رابه طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرثایا فرودآمد و دو روزآنجا بماند اماآنجا را مناسب اردوگاه ندید وبگفت تا پلی بستند وخندقی بکندند و نامه‌های خویش را دربارهٔ ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصوربن‌مهدی در بصره وبیعت عباس‌بن‌موسی هادی درکوفه وبیعت مطلب‌بن‌عبدالله در موصل، برای مأمون وخلع کردن محمد در رجب سال صدونودوششم رخ داد.

به قولی کسی که‌هنگام نزول طاهر ازجانب محمد عامل کوفه بودفضل‌بن‌عباس بود.

ابوجعفر گوید: وقتی آن‌کسان که گفتم بیعت مأمون وخلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهرآنها را در محلشان به جای نهاد. داودبن‌عیسی‌هاشمی را نیزبرمکه و مدینه گماشت، یزیدبن‌جریربجلی را ولایتدار یمن کرد، حارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی را نیز سوی قصربن‌هبیره فرستاد.

در این سال طاهربن‌حسین‌مداین را از یاران محمد گرفت سپس‌ازآنجاسوی صرصر رفت وپلی بست وبه صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصربن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمدبن سلیمان سردار و محمد بن‌حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به‌حارث و داود شبیخون بزنند. به‌آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این‌از آنها نهان نمی‌ماند، راه را کوتاه کنید و سوی فم‌الجامع روید که محل بازار است واردوگاه، و در آنجا فرودآیید و اگر خواستید، به‌آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده‌اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم‌الجامع فرستادند، خبر به‌حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم‌آوردند وازگذاری که در سوراء بود سوی‌آنها که پهلوی سوراء فرودآمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر محمدبن زیاد و بصیر بن خطاب را به‌کمك حارث و داود فرستادکه سپاهها در جامع فراهم‌آمدند و برفتند تا مابین نهر در قیط و جامع با محمد بن سلیمان و محمدبن‌حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکدهٔ شاهی رفت و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن‌حماد نیز به بغداد بازگشت.

یزید بن حارث گوید: وقتی محمد بن‌حماد بربر وارد بغداد شد محمد مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به‌کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و ابوالسلاسل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست ودستورداد که در رفتن شتاب کند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمدبن علاء را فرستاد و به حارث بن‌هشام و داود بن‌موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن‌علاء دردهکدهٔ اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزداو فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون‌شدن من از روی حیله با محمد بود، راه را بر من بگشای تاسوی طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم چه‌می گویی و آنرا نمی‌پذیرم ومنکر آن‌نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاهتر و آسانتر را پیش گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران‌خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن‌علاء از اوایمن است اما وی راآماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبردکرد تا بر نشست و بدوگفت: «این وضع رابه نزد امیر مؤمنان یادکن.»

گوید: یاران محمدبن‌علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته از آنها می‌کشتند تا به‌کوثی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمدآنجابودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصاری شده بود و هر روزکمك و صله‌ها و خلعتها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیك مداین رسید که دو فرسنگ باآنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نمازکرد وتسبیح بسیارگفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روزمداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمهٔ خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش روی جماعت بودند به آخرشان می‌پیوستند، برمکی می‌خواست صف‌ها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می‌کرد درهم می‌ریخت و کارشان آشفتگی گرفت که گفت: «خدایا از فروماندگی به تو پناه می‌بریم.» آنگاه به دنباله‌دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می‌بینم که خیری به نزدشان نیست.» پس سپاهیان از هم پیشی میگرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرود آمد و قریش بن شبل و عباس پسر بخارا خذاه را سوی درزیجان فرستاد، احمد بن سعید حرشی و نصر بن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند و نگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل احمد و نصر بن منصور رسید و کسانی را سوی آنها فرستاد که درمیانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت و سوی صرصر رفت و بر آن پل بست و همانجا فرود آمد.

در این سال داود بن علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) و برای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه از کسان برای وی بیعت گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیلهٔ داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را از مکه معزول کرد. عامل رشید برمکه محمد بن عبدالرحمان

مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش باوی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد ونسود وسوم و چهارم و پنجم سالار حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم درآمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده واز عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده‌داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند- و یکیشان خود داود بود - فراهم آورد و گفت: «می‌دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به‌نزد بیت‌الله الحرام، از ما و شما چه‌پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید برضد متعدی، و با خیانت دیده باشید برضد خیانتگر. دیده‌ایم و دیده‌اید که محمد با دوبرادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودك شیرخوارهٔ صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته‌اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه بیرون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده‌است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تواست‌ما نیز با تووی‌را خلع می کنیم.»

گوید: با مردم مکه نماز تیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره‌های مکه بانگ زند که‌نماز جماعت به پا می‌شود. و چون وقت نماز تیمروز شد، و این به روز پنجشنبهٔ بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود

این عیسی برون‌شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبررا برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که بر آن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیك شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند بسخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا راکه مالك ملك است و ملك را به هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه خیربه دست اوست و به همه چیز توانا است[1]» شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتاست و بی‌شریك و بپا دارندهٔ عدالت. خدایی جز اونیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست که او را با دین فرستاد و پیمبرانرا بدوختم کرد واورا رحمت جهانیان کرد که‌خدای‌درمیان‌متقدمان‌ومتأخران بر او درودگوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهرشما می‌آیند و مسلمانان به قبلهٔ شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد وعبدالله بیعت گرفت ازشماپیمان وقرارگرفت که مظلومان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید وما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده وخلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده بودعمل کرده و بر ما وشما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم وآنرا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم

۱ــ قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر و انك علی کل شیئ قدیر سوره آل‌عمران آیه ۲۶

که محمد بن هارون‌را خلع‌می‌کنم چنانکه این کلاه خویش‌را از سرم بر می‌دارم.» و کلاهش را از سرش برداشت و آنرا بـه طرف یکی از خدمه که زیـر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود بـه رنگ قرمز. یك کلاه‌سیاه هاشمی آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «بـا عبدالله مأمون امیر-مؤمنان به خلافت بیعت‌می‌کنم، برای بیعت با خلیفهٔ خویش بر خیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایك به نزد وی بـر منبر بـالا رفتند و بـه خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فـرود آمـد. وقت نماز پسین رسیده بود کـه بـا مردم نماز کرد. آنگاه بـه یکسوی مسجد نشست. مردمان گروه گروه باوی بیعت می کردند، مکتوب بیعت را برای آنها می-خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روز چنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بـود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کنـد که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی‌تأمل بـه خویشتن با جمعی از فرزندان خویش بـه آهنگ مأمون که درمرو بود حرکت کرد از را بصره، سپس از راه فارس، سپس از کرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی‌داشت که با وی بیعت کرده ومحمدراخلع کرده ومردم‌مکه ومدینه‌بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این‌خرسندشد وبرکت مکه و مدینه را مایهٔ میمنت شمرد که نخستین کسان بودند که باوی بیعت کرده بودند، ونامه‌ای نرم و ملاطفت آمیز به آنها نوشت وضمن آن وعده‌خیرشان‌داد وامیدوارشان کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای‌مکه ومدینه واعمال آن ازنماز وکمکهاوخراج، ولایتداری علك را نیز بر آن‌افزود وسه‌پرچم‌برای اوبست وبه‌وی نوشت که‌پانصد هزاردرم به‌او کمك‌دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شد که بـه حج برسد، بـرادرزاده‌اش عباس بن‌موسی نیز باوی بـود، مأمون‌سالاری حج را به عباس بن موسی داده بـود

که با عموی خویش داود برفتند تا بـه بغداد رسیدند به نزد طاهر بن‌حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیك یاری کرد و یزیـد بن جریر قـری راکه ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار باوی فرستاده یزیدبن‌جریر، برای آنهاتعهدکردکه قوم و عشیرهٔ خویش‌راکه شاهان واشراف یمن بودنداستمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی بـرفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن‌موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج بـازآمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن‌حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی برکار خویش در مکه و مدینه بماند، یزیدبن‌جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهربن‌حسین برآنها خواند که وعـدهٔ عدل و انصافشان می‌داد و به‌اطاعت مأمون ترغیبشان می‌کرد و از عدالتی‌که مأمون بر رعیت خویش‌گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیـرفتند و ازآن خوشدل شدنـد، بسرای مأمون بیعت کردند ومحمد راخلع کردند. یزیدبن‌جریر باآنها رفتار نکوپیش‌گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مـأمون و طاهر بـن حسین نـوشت کـه بیعت را پذیرفتـه‌انـد.

دراین سال محمد دررجب‌وشعبان نزدیك به چهارصد پرچم بـرای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بـر همگیشان امارت داد و دستورشان داد که سوی هـرثمة بن اعین روندکـه حرکت کردنـد و در ماه رمضان در جلتا چند میلی نهروان تلاقی کردندکه هرثمه هزیمتشان کرد و علی بـن‌محمد نهیکی را اسیر کـرد و او را سوی مأمون فـرستادآنگاه هـرثمه حرکت کـرد و در نهروان جای گـرفت.

در این سال گـروهی بسیار از سپاهیان طاهـر از محمد امان خواستند و سپاه

طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به‌نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد وریشهایشان را ازبوی‌خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام‌گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمدامان می‌خواستندوسرانجام آن؟

یزیدبن‌طاهر گوید: وقتی‌طاهر سوی نهرصرصررفت آنجا ببود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه‌ها که محمد می‌داد به‌نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیك پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد ازرفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان راجزو هشتادیها ثبت کرد.

گوید: چندماهی براین‌حال‌ببودند، محمدجمعی‌ازحربیان و دیگران‌را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی‌آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آنوقه برای‌آنها فرستاد و به‌مقرری کمك داد وآنها راحفاظ کسانی کردکه پشت سرشان بودند. و نیزمحمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کردکه بر طاهر بشوریدند و بسیارکس‌ازآنها از محمد امان خواستند، هرده‌کس ازآنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغاکردند وبرفتند تا به نزدیك نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش را دسته‌ها کرد و بر هر دسته می‌گذشت و می‌گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریبتان ندهد و امان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفر قرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بسا گروه اندك که به‌اذن خدای بر گروه بسیار غلبه یافته و خدا یار صابران است[1].»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند و لختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به‌شانه‌های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هرچه را از مال و سلاح در آن بود به‌غارت بردند.

گوید: خبر به‌محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند و خزینه‌ها بیرون آوردند و صله‌ها داد، مردم حومه‌ها را فراهم آورد و کسان را به‌خویشتن از نظر گذرانید و هر که را نکو منظر و نیك رونق می‌دید بدو خلعت می‌پوشید و سردار می‌کرد، هر که سردار می‌شد ریش وی با بوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام گرفتند.

گوید: به‌سرداران نوکار خویش هر کدام پانصد درم داد و یك شیشه بوی خوش. به‌سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدو خبر دادند که کس فرستاد و به‌آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد و کوچکتران را برضد بزرگتران تحریك کرد که به‌روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی‌حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌امین بگوی خدا را به یاد آرد

«که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش

«طاهر که جانم به‌فدای او باد

---

۱ ــ کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین سوره بقره. آیه ۲۴۹.

«با ملایمت و لوازم کافی
«زمام ملك را به کف آورد
«و باگروه سرکش نبرد می کند
«ای پیمان شکنی که پیمان شکستنش
«او را به‌تسلیم کشانید
«و عیوب وی از خباثتش نمایان است
«شیر با حمله‌های خویش بیامد
«همراه شیران خون آشام
«فرار کن اما از کسی همانند وی
«مفری نیست، مگر
«سوی جهنم یاسوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند وکار برمحمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب وکار خویش را جبران کن که قوام ملك تو به‌سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملك را به‌تو پس دادند، دلیری وسرسختی آنها را دانسته‌ای.»

گوید: اما درکار آنها لجاجت کرد و بگفت تا باآنها نبردکنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیانی راکه باوی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به‌آنها پیام داد وآنها به طاهر پیام دادند که ازآنهاگروگان‌گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت وآنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس‌ازآن طاهر پیش‌رفت و به‌روز سه‌شنبه دوازده‌روز رفته‌ازذی‌حجه به‌بستانی‌رسید که بردرانبار بود و یاسرداران و سپاهیان ویاران خویش‌درآنجافرود آمد. کسانی از سرداران وسپاهیان محمد نیز که از طاهرامان یافته‌بودند در بستان و حومه‌ها فرودآمدند که همگی‌را به‌هشتادیها پیوست، سرداران‌خاص وفرزندانشان‌را

دو برابرداد و به‌آنها و بسیاری از مردانشان چیزداد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب‌زدند و از آن‌برون شدند، کسان به‌فتنه افتادند و مردم خبیث و بدکاره به‌اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد وصالح به‌محنت افتاد و وضع مردمان بدشد، مگر کسانی که درارد وی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست بیخردان و بدکاران را باز نمی‌گذاشت و بـا آنها سختی می‌کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان کـه دوگروه فروماندند و ولایت به‌ویرانی رفت.

دراین سال عباس بن موسی ازجانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت و این نخستین باربود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می‌شد.

آنگاه سال صدونود وهفتم درآمد.

پایان جلد دوازدهم

www.golshan.com

□ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارك
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

□ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

□ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

□ **گزارش‌نویسی و آئین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تالیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیاء دکتر
الما داودیان

□ **روش تحقیق و ماخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

□ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی

□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش

□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار

□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن

هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف

□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر

□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین

حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ

کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ

نامه‌های جمالزاده
به‌اهتمام علی دهباشی

□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت

□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
چاپ دوم

شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار

جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف

اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

www.golshan.com

اساطیر و تاریخ

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر قرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام‌کریم‌اصفهانیان،قدرت‌الله‌روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار



تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳